



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

صنم

نویسنده: Shadi_A

صنم

نویسنده: shadi.a

طراح: نادیا سنیف



www.Novel98.Com

ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه رمان

نام رمان : صنم

نویسنده : shadi_A عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: عاشقانه ، اجتماعی

طراح جلد : نادیا سیف

تعداد صفحه : ۴۲۶

خلاصه ی رمان : دختری به دل نازکی گل لاله و به زیبایی مهتاب که دامن گیر عشقی پُر فراز و نشیب است که رهایی از این ریسمان عشق به دست اوست، ولی او دلباخته ی پسری است به سختی سنگ اما، دلی به پاکی آب که گرفتار غرور است و عشق او را نمی بیند.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

«صنم» دختری که در خانواده ای سرشناس و پولدار بزرگ شده است، عاشق پسرعمویش سامیار می شود، ولی سامیار هیچ علاقه ای به صنم نداشت و برای ادامه ی تحصیل راهی خارج از کشور می شود.

صنم که در آن روزها درد از دست دادن پدر او را اذیت می کرد سامیار را هم از دست می دهد که غم بزرگی در دل او ایجاد می شود. سال ها بعد صنم برای ادامه ی تحصیل راهی ترکیه می شود، ولی بعد از شش سال برمی گردد و...

صدای مهمان دار که توی گوشم پیچید چشم هام رو باز کردم، تا ببینم چی می گه.

_مسافری محترم لطفا کمربند های خود را ببندید و صندلی را به حالت اولیه برگردانید هواپیما تا پانزده دقیقه ی دیگر در فرودگاه امام خمینی فرود خواهد آمد.

خودم رو جمع و جور کردم و آماده شدم از همین الان بوی وطن رو حس می کردم. بعد از شش سال دوری بالاخره قراره بود برگردم ایران، قرار بود عزیزام رو ببینم مگه حسی قشنگ تر از این هم وجود داشت؟ از ته دل خدارو شکر کردم و منتظر شدم تا هواپیما فرود بیاد. وقتی هواپیما نشست اصلاً نفهمیدم چه جوری همه ی کارهارو انجام دادم و وارد لابی فرودگاه شدم.

چشم چرخوندم تا کسی از خنوادم رو ببینم که از دور «آرمان» رو دیدم. داداش عزیزم فقط خدا می دونست چه قدر دلتنگش بودم. براش دست تکون دادم و در کمتر از چند دقیقه توی آغوش گرم برادرانش فرو رفتم، چه قدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود، بوی بابا رو می داد.

از آغوش بیرون اومدم. «سارا» دخترعموم هم اونجا بود، يك باره مثل ديونه ها جيغ زدیم و بغل هم ديگه پريدیم که داد آرمان دراومد.

_ای بابا بسته ديگه صنم مامان توی خونه منتظره توه و تو داری سارا رو می چلونی.

همون موقع سارا به حرف اومد.

_وا دستت درد نکنه آرمان خان مگه من لباسم که بچلونت چیه خب دلمون برای هم تنگ شده!

_خب دختر عمو ادامه دلتنگیتون رو بذاریدخونه طفلی ننه ام منتظره ها

_اگه به زن عمو نگفتم

بازم طبق معمول این دوتا شروع کردن به کل کل کردن؛

من هم که دلتنگ چند دقیقه نگاهشون کردم بعدش خسته شدم و جيغ کشیدم

-بسته بابا شماها آدم نمی شید؟

طفلی ها هردوشون فکر کنم از ترس دو کیلو کم کردن بعد پقی زدن زیر خنده و با خنده و شوخی راهی خونه شدیم.

بعد از کلی ترافیک بالاخره به خونه رسیدیم، که بیشتر شبیه خونه باغ بود تا خونه ی معمولی. یه باغ خیلی بزرگ داشت که شامل سه تا خونه ی ویلایی می شد، یکیش از در باغ که وارد می شدی روبه روت قرار می گرفت، اون جا خونه ی پدربزرگ و مادر بزرگ بود، ویلای سمت راست خونه ی عمو ساسان و ویلای سمت چپ هم خونه ی مابود، مابقی باغ هم درخت های بزرگ و قشنگ داشت که نمای فوق العاده ای به باغ می بخشیدن انتهای باغ هم یه الاچیق قدیمی بود که من قبل از رفتنم یکم سرو سامونش داده بودم که بشه خلوتگاه دلتنگی هام. همین جوری داشتم باغ رو و اندازه می کردم که یهو توی آغوش گرم یکی که بوی آشنایی می داد فرو رفتم، دیدم بله مادر گرمی که دارن بنده رو مثل پیراهن می چلونن.

_الهی فدات بشم دخترم، عزیزم، الهی قربون قد و بالات برم خوش اومدی دخترم.

می گفتم و گریه می کردم، منم بیشتر توی آغوشش فرو می رفتم و گریه می کردم.

بعد از دست دادنِ بابام، مامانم همه کسم شد. الان می فهمم که چقدر دلتنگش بودم. بعد از کلی گریه زاری از آغوش مامان شوت شدم توی آغوشِ «زن عمو مریم» اونم بعد از کلی چلوندن و قربون صدقه رفتن ولم کرد کل خانواده ی من همین چند نفر بودن؛ پدرم و عمو ساسان وقتی که من یازده سالم بود توی صانحه ی تصادف از دنیا رفتن، مادر بزرگ هم بعد از فوتِ بچه هاش طاقت نیاورد و چند ماه بعدِ اونا از دنیا رفت، ما موندیم و یه داغ بزرگ و یه خونه بزرگتر که روز به روز خالی تر می شد. یک سال قبل از اینکه من برم ترکیه پدر بزرگ هم برای معالجه ی قلبش رفت خارج و بازم خونه خالی تر شد. توی افکارِ خودم غرق بودم که آرمان زد روی شونم و به عادتِ قدیمیش گفتم:

_وروجک بسته وقت واسه دید زدن باغ زیاده بریم تو خستگیت در بره

چشم هرکول خان بریم

تو باز به من گفتی هرکول

هرکولی دیگه پس چرا تو به من می گی وروجک؟

وروجکی دیگه

ما می گفتیم و مامان و زن عمو می خندیدن بعد ازکلی خندیدن رفتیم خونه ی ما و تا آخر شب باهم گفتیم و خندیدیم.

بعد از رفتن زن عمو و سارا منم رفتم توی اتاقم، همون جور دست نخورده مثل شش سال پیش مونده بود البته تمیز و مرتب. بعد از عوض کردن لباس هام رفتم جلوی آینه، وقتی رفتم بیست سالم بود یه دختر بچه الان یه دختر بالغ و دنیا دیده شده بودم، غم و غصه هام همیشه باهام بودن به اضافه ی سختی غربت ازم یه آدم قوی ساخته بود. صنم کوچولو رفت و دکتر صنم برگشت. دست بردم و کش موهام رو که بدجور به سرم فشار آورده بود باز کردم، خرمن موهای خرمایی رنگم دورم رو گرفت همیشه به خاطر زیباییم توی خاندان آریامهر مورد توجه بودم و این من رو خوشحال نمی کرد. پوست سفید و صاف با چشم های کشیده و خاکستری رنگ، مژه های بلند که حصار چشم هام شده بود، بینی متناسب و لب های نیمه قلوه ای، قد بلند و اندام متناسب من رو به یه الهه یونانی برای خاندان آریامهر تبدیل کرده بود و من این رو نمی خواستم من می خواستم به خاطر اخلاق و رفتارم بهم توجه بشه نه زیباییام اما افسوس.

بالاخره دل از آینه کندم و به تخت خواب رفتم چون فردا روز جدید و ورق تازه ایی از دفتر زندگیم شروع می شد و من باید آماده می بودم.

با حس نوازش دستی لای موهام، چشم هام رو باز کردم، مامانم بالای سرم نشسته بود و داشت آروم آروم موهام رو نوازش می کرد، چشم های بازم رو که دید پیشونیم رو بوسید

_بیدار شدی مامان جان صبح قشنگت به خیر

_سلام مامان صبح شماهم به خیر

_پاشو دخترم صبحونه حاضره باید بری بیمارستان

_چشم مامان من صورتم رو بشورم و آماده بشم می یام پایین

_باشه عزیزم

بعد از اینکه مامان رفت منم رفتم توی سرویس اتاقم و یه دوش پونزده دقیقه ای گرفتم، از حموم بیرون اومدم رفتم جلوی آینه، بعد از سشوار کشیدن موهام رفتم سروقت چمدونم، دیشب اصلاً وقت نشده بود بازش کنم و وسایلم رو بچینم توی کمد. از توی چمدون یه مانتوی زرشکی و شلوار و روسری مشکی با کیف زرشکی برداشتم و بعد از یه آرایش خیلی کم رفتم پایین. آرمان همین که منو دید سوت کشید

_به به وروجک ما رو، چه خوشگل کردی خانوم

_من خوشگل بودم آقا

_نه دیگه خوشگل نبودى دست سازنده ی لوازم آرایش درد نکنه

_مامان یه چیزی به این شازده بگو من کجا آرایش دارم؟ می دونه بدم می یاد هی می گه
_حقیقته خواهر گلم حقیقت

همین جوری داشتیم دعوا می کردیم که داد مامان دراومد

_بسته آرمان اذیت نکن بچه ام رو بذار صبحونه اش رو بخوره دیرش می شه

_دستت درد نکنه مامان فقط صنم بچته من سر راهی ام

بعدش شروع کرد ادای گریه درآوردن،

خدایش مثل زن هایی که شوهراشون می میره، آه و ناله می کرد. دیگه داشتیم از خنده می ترکیدم
که با دادی که مامان کشید جفتمون چسبیدیم به صندلی و سکوت کردیم.

دیگه تا آخر صبحونه هیچ کدوم صدامون در نیومد. آرمان سه سال از من بزرگتر بود، با وجود اختلاف
سنی کممون همیشه برام مثل یه تکیه گاه خیلی محکم بود و من واقعاً عاشق برادرم بودم. همین جور
توی سکوت داشتیم ورناندازش می کردم؛

آرمان خیلی جذاب بود موهای لخت خرمایی که تیکه هایش روی پیشونیش افتاده بود، لب های
قلوه ای و بینی قلمی که خیلی به صورتش می اومد و چشمای رنگ عسلش، قد بلند و اندام ورزیده
از داداشم یه مرد خیلی جذاب ساخته بود.

همین جور که داشتیم آرمان رو دید می زدم سمت مامان برگشتم.

_مامان

_جانم

_سوئیچ ماشینم کجاست؟

_وا دخترم نکنه می خوامی خودت رانندگی کنی؟! عزیزم تو که گواهی نامه گرفتی رفتی ترکیه و اصلاً دست به ماشین نزدی

_مامان جان من اونجا ماشین داشتم نگران نباش دست فرمونم خوبه می خوام بدونم رانندگی با هدیه ی آقاچون چطوره؟

_از دست تو دختر خب بزار آرمان می رسونتت و از اونجا می ره شرکت

_نه مامان جان دیرش می شه خودم می خوام برم

_باشه الان می رم می یارمش

بعد از اینکه مامان رفت من و آرمان هم از سر میز بلند شدیم، اون رفت شرکت منم منتظر شدم مامان بیاد.

آرمان و سارا هردوشون توی شرکت خانوادگیمون کار می کردن آرمان رییس شرکت بود و سارا هم مهندس معمار آخه شرکت آریامهر یه شرکت بسازه فروش بود.

داشتم کفش های عروسکی مشکی رنگم رو پام می کردم که مامان سوئیچ رو برام آورد.

_صنم جان بیا اینم سوئیچ

_ممنون مامان جان، خداحافظ

رفتم سمت پارکینگ باغ تا ماشینم رو بردارم یه کیا آپتیمای مشکی رنگِ عروسک که هدیه تولد هجده سالگیم بود از طرف آقا جون ولی من هیچ وقت سوارش نشدم.

چادر رو از روی ماشین برداشتم و با یه بسم الله روشنش کردم و راه افتادم سمت بیمارستان خیلی استرس داشتم نمی دونستم قراره چطور باهام برخورد بشه؛ یکم باور اینکه یه دختر بیست و شش ساله متخصص جراحی مغز و اعصاب باشه سخت بود. تموم هم سن و سال های من هنوز پزشک عمومی بودن ولی من چون از همون اول ابتدایی چند سال جهشی درس خوندم و بعدش توی دانشگاه ترم های تابستونی برمی داشتم خیلی زود به نتیجه رسیدم. می دونستم به خاطر اینکه من یه آریامهرم خیلی طعنه و کنایه می شنوم ولی مهم نبود چون من نه با اسم و ثروت خانوادم بلکه با تلاش خودم به اینجا رسیدم.

توی همین افکار بودم که اصلاً متوجه نشدم کی به بیمارستان رسیدم، بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم رفتم توی بیمارستان و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

_سلام روز بخیر چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

_سلام ممنون ببخشید می خواستم بدونم اتاق «دکتر سعیدی» کجاست؟

_شما بارئیس بیمارستان کار دارید؟

_بله

_باید هماهنگ کنم

_از قبل هماهنگ شده دکتر سعیدی منتظر من هستن فقط شما لطف کنید بگید که آریامهر اومده

_بله چند لحظه صبر کنید لطفاً

_بله

پرستار گوشه‌ی رو برداشت و یه شماره رو فشار داد.

_سلام دکتر وقت بخیر، ببخشید خانمی به اسم آریا مهر می‌خوان که شما رو ببینن

.....

_چشم راهنمایشون می‌کنم.

گوشه‌ی رو گذاشت سر جاش و رو به من کرد و گفت:

_لطفاً بفرمایید طبقه‌ی دوم انتهای راهرو

_ممنونم

چون از بچگی فوبیای جاهای بسته داشتم، به خاطر همین ترجیح دادم به جای استفاده از آسانسور از پله‌ها بالا برم. وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدم یه در بزرگ قهوه‌ای رنگ جلوم بود که کنارش یه تابلو زده بودن، دکتر داریوش سعیدی رییس بیمارستان. در زدم و بعد از کسب اجازه رفتم داخل. یه مرد میانسال حدود پنجاه ساله نشسته بود، که با دیدنم بلند شد و بهم خوش آمد گفت و به نشستن دعوت کرد

– چایی میل دارید یا قهوه؟

– قهوه لطفا

گوشی رو برداشت و بعد از سفارش دادن یه قهوه برای من و یه چایی برای خودش شروع کرد به حرف زدن

– خیلی خوشحالم که بیمارستان ما افتخار همکاری با شمارو داره

– سپاس گذارم شما لطف دارید

– خانم دکتر شما قرار توی بخش مغز کار کنید و از اونجایی که خودتون فرمودید مایل به گذاشتن مطب خارج از بیمارستان نیستید براتون یه اتاق همین جا در نظر گرفتم

– سپاس گذارم

مشغول حرف زدن بودیم که سفارش هارو آوردن بعد از خوردن قهوه دکتر سعیدی بخش رو به من نشون داد، اول با دکتر نادری آشنا شدم، رییس بخش نورولوژی بود و بعد از اون با بقیه پرسنل و بعد از اون اتاقم رو بهم نشون داد. یه اتاق با دیزاین قهوه ای سوخته چون این رنگ مورد علاقه ام بود خوشم اومد. بعد از آشنایی قرار بر این شد که کارم رو از فردا شروع کنم من هم بعد از خداحافظی راهی خونه شدم. پشت چراغ قرمز بودم که گوشیم زنگ خورد مامان بود دکمه سبز رو زدم

_جانم مامان سلام

_سلام صنم کجایی؟

_دارم می یام خونه چطور مگه؟

_باشه دخترم شب مهمون داریم زود بیا

_کی می یاد خونمون؟

_خونه ی «عمه سیمینت» زود بیای باشه

_چشم الان می یام

بعد از قطع کردن گوشی روندم سمت خونه و به عمه جون فکر می کردم، عمه از بابا و عمو ساسان یه چند سالی بزرگتر بود و یه زن خیلی خوب و مهربون بود اما، یه اخلاق بد هم داشت و اونم اینکه خیلی خودخواه بود و این اخلاقش رو تمام و کمال به دخترش هم منتقل کرده بود. بعد از پارک کردن ماشین رفتم خونه سلام دادم، مامان و زن عمو از آشپزخونه جوابم رو دادن. رفتم اتاقم لباسام رو عوض کردم و بعد برگشتم واسه ی کمک و مشغول گرد گیری شدم. بعد از گردگیری برگشتم اتاقم تا حاضر بشم واسه شب. اول رفتم یه دوش کوتاه گرفتم و بعد رفتم سروقت چمدونم دیدم خالیه متوجه شدم مامان همش رو چیده توی کمد، ته دلم چند بار قربون صدقش رفتم و بعد رفتم سروقت کمد. یه ماکسی بادمجونی که تا کمر تنگ و از اونجا گشاد می شد انتخاب کردم، تصمیم گرفتم تا وقتی مهمون ها می یان یه سر به نت بزنم واسه همین لپ تابم رو آوردم و ایمیل هام رو چک کردم بیشترشون از دوستای دانشگاه بودن بین اونا یه ایمیل از «اوزان» دیدم

_سلام بی معرفت خانم یه خبر نگیری از این دوستت خیلی بدی ولی، من مثل تو نیستم خواستم بهت یه خبر بدم به احتمال زیاد ماه آینده بیام ایران. خیلی دلم واست تنگ شده دوستت دارم خواهی بای.

داشتم از خوشحالی پس می افتادم. با اوزان توی ترکیه آشنا شدم، یه روز که سرماخورده بودم رفتم بیمارستان دارو بگیرم، اونجا با یه خانم برخورد کردم اول با تعجب نگاهم می کرد

ولی بعد از چند دقیقه بغلم گرفت و گریه می کرد و می گفت خدایا شکرت که دختر من رو بهم برگردوندی شکرت که آسلی من رو بهم دادی.

من همون جور مونده بودم که یهو پسرش اومد و مادرش رو ازمن جدا کرد. بعد از اینکه به مادرش آرام بخش زدن اومد و از من عذر خواهی کرد و خودش رو اوزان امیری معرفی کرد.

اونجا بود فهمیدم آسلی خواهر هفده سالش بوده که وقتی از مدرسه به خونه می اومده ماشین بهش می زنه واز دنیا می ره، ولی مادرش موضوع رو قبول نمی کنه و میگه آسلی من نمرده و دچار بیماری روانی می شه.

وقتی اوزان عکس آسلی رو بهم نشون داد چند لحظه مات موندم شباهت آسلی با من زیاد بود، بعد از اون موضوع متوجه شدم که اوزان دانشجوی رشته ی پزشکیه و توی همون دانشگاه درس می خوند که منم بودم با این تفاوت که اون دانشجوی رشته ی داخلی بود ولی، چند تا کلاس مشترک با هم داشتیم، همین باعث دوستی من و اوزان شد و کم کم رفت و آمد من به خونشون به خاطر مادرش بیشتر شد تا کم کم حال مادرش بهبود پیدا کرد و قبول کرد که آسلی دیگه زنده نیست ولی، من دلبستگی خاصی به اوزان و مادرش پیدا کرده بودم و همین طور اوزان آسلی رو توی وجود من پیدا کرده بود برای همین پیمان خواهر

برادری بستیم و اوزان همه ی وجود من شد، کسی که من همه چیز زندگیم رو بهش می گفتم و اونم مثل یه برادر و حتی مثل یه پدر ازم حمایت می کرد. وقتی به ایران برگشتم حس می کردم یه تیکه از وجودم رو توی ترکیه جا گذاشتم و اون اوزان بود اما، تنها دلخوشیم به وصیت نامه پدر اوزان بود اون وصیت کرده بود که پسرش به ایران برگرده و به کشورش خدمت کنه. یه ایمل دیگه ای از اوزان داشتم بازش کردم و مشغول خوندن شدم.

_سلام صنم جونم، خوبی بیمعرفت رفتی حاجی حاجی مکه نگفتی یه احوال از این برادر بیچارم بپرسم ولی، من مثل تو بی معرفت نیستم خواستم یه خبر دست اول بهت بدم از طرف یکی از بیمارستان های تهران بهم پیشنهاد کار شده به احتمال خیلی زیاد ماه آینده پیام ایران خواستم بدونی. خیلی دلم واست تنگ شده فسقلی دوست دارم بای.

وقتی پیامش رو خوندم خیلی خوشحال شدم، اوزان محرم راز من بود، وجود من بود، اومدنش به ایران بهترین اتفاقی بود که ممکن بود بیوفته. همین جوری که من توی دلم عروسی بود و داشتم واسه خودم قر می دادم مامان صدام کرد.

_صنم دخترم زود حاضر شو الان مهمونامون می رسن

_چشم مامان الان آماده می شم

بلندشدم و لباس هام رو پوشیدم، چون آرایش دوست نداشتم فقط یه رژ لب ملایم گلبهی زدم و یه خط چشم نازک. همین کل آرایش من بود موهام رو هم از پشت ساده بافتم و از جلو فرق کج ریختم

و رفتم پایین روی پله ها سرم پایین بود که با یکی تصادف کردم وقتی سرم رو بلند کردم دیدم بله هرکول خان خودمونه.

_صنم جان چشات کوره دماغت که سوراخه خواهرم ناقص شدم

_وا نه بابا تو ناقص شدی یا من بیچاره از چی ساخته شدی تو سنگ یا آهن؟

_من از گوشت و خونم شما زیادی کوشلویی

_آرمان می کشمت ها به من نگو کوشولو

_باشه حالا چرا جوش می زنی کوشولو نه کوچولو خوبه

_آرمان!

_حناق، چته گوشم کر شد

_خیلی بیشعوری

_دست پرورده ایم آبجی

همین جوری من داشتم حرص می خوردم و اونم غش غش می خندید که مامان سر رسید.

_آرمان تو باز بچم رو حرص دادی

_نه خب منم بچتم به مولا سر راهی نیستم

_باز به من گفتی ننه خجالت بکش

_کشیدم فدات شم ولی زیادی زشت شد پاکش کردم

_از دست تو بچه برو دیره الان عمت اینا می رسن

_چشم

آرمان رفت سمت اتاقش و منو مامان هم طبقه پایین رفتیم.

_مامان پس زن عمو کجاست؟

_رفت آماده بشه دخترم با سارا رفتن

_باشه

مامان رفت سمت آشپزخونه منم نشستم و با گوشیم ور رفتم که زنگ درو زدن رفتم باز کردم زن عمو و سارا بودن.

سارا یه بلوز سبز پوشیده بود با دامن مشکی و موهاشم همون جور باز گذاشته بود و یه تل سبز به جلوی موهاش زده بود.

سارا در کل دختر خوشگلی بود موهای مجعد و بلند مشکی رنگ با چشم های قهوه ای روشن و مژه های فردار کوتاه بینی قلمی، لب های قلوه ای، پوست سفید، قد متوسط و اندام متناسب. دست از ورنادازش برداشتم و بهشون خوش آمد گفتم.

من و سارا نشستیم و زن عمو رفت آشپزخانه پیش مامان ما مشغول صحبت بودیم که آرمان هم اومد فداش بشم تپیش حرف نداشت یه پیرهن چهارخونه ی قرمز مشکی و شلوار اسلش مشکی پوشیده بود. اومد روبه روی ما نشست

داشت سارا رو ورنانداز می کرد که این از چشم من دور نموند پس بله داداش و دختر عموی ماهم دلباخته شدن، از فکر خودم هم خندم گرفت هم گفتم اگه واقعاً بشه چی می شه سارا و آرمان خیلی بهم می یان.

تو همین افکار بودم که زنگ درو زدن آرمان رفت در رو باز کرد و عمه جان شرفیاب شدن.

همگی به استقبالشون رفتیم عمه تا من و دید بغلم کرد و شروع کرد قربون صدقه رفتن.

از آغوش عمه که بیرون اومدم با «سینا» و «عمو احمد» سلام احوال پرسی کردم و «میترا» روهم بغل گرفتم، بعد همگی وارد خونه شدیم و نشستیم.

بعد از نشستن مامان رفت آشپزخانه که شربت بیاره تا خستگی از تن مهمون ها بیرون بره. این عادت مامان بود همیشه وقتی مهمون می اومد خونه مون اول از همه بهشون شربت تعارف می کرد. عمه جون با زن عمو مریم مشغول گپ زدن شدن منم فرصت پیدا کردم تا یه کم ورناندازش کنم، آخرین بار عمه رو توی فرودگاه وقتی داشتم می رفتم ترکیه دیدم از اون موقع تا الان تغییر زیادی نکرده بود، این خاصیت عمه سیمین بود همیشه دلش جوون بود و همین موضوع باعث می شد که گذشت سن زیاد روش تاثیر نذاره و امشب بااین ماکسی زرشکی که پوشیده بود خیلی جوون تر به نظر می رسید. سینا بیشتر از میترا به عمه جون شباهت داشت؛ قد تقریباً بلند، موهای مشکی که به مدل امروزی کوتاه شده بود، چشم های قهوه ای، لب های قلوه ای به اضافه ی بینی عملی اون رو تقریباً جذاب نشون می داد. میترا هم تقریباً شبیه سینا بود البته با کمی تفاوت؛ میترا دختری با قد متوسط، موهای مشکی کوتاه که با پوست سفیدش یه تضاد با نمک ایجاد کرده بود، چشم هاش هم

به عمو احمد رفته بود و هم‌رنگ موهاش، لب‌های باریک که به صورتش خیلی می‌اومد و بینیش که عمل شده بود، در کل جزو خوشگل‌ها محسوب می‌شد. همین‌طور داشتم خانواده‌ی عمه رو آنالیز می‌کردم که مخاطب عمه جون قرار گرفتم:

_صنم جان چه خبر از اون ور آب؟

_سلامتی عمه جون هیچ خبر مثل این ور با یکم تفاوت

_خوش گذشت بهت؟

_من که واسه خوش گذرونی نرفتم عمه داشتم درس می‌خوندم خوش گذرونیش مال اوناییه که واسه

خوش گذرونی می‌یان

_حالا درست تموم شد؟

_بله تموم شد

_خب به سلامتی دخترم

_سلامت باشی عمه جون

توی همین حرف‌ها بودیم که مامان هم با سینی شربت برگشت به هرکدوم یه لیوان تعارف کرد و خودش رفت کنار زن عمو نشست که این بار عمو احمد و میترا باهم من رو مخاطب قرار دادن:

_صنم خب این شش سال اونجا درس خوندی الان پزشک عمومی شدی دیگه اره؟

از این سوال میترا نزدیک بود منفجر بشم دختره ی حسود، همیشه یه نیم حسادتی به من می کرد دلیلش رو هم نمی دونستم حالا خوبه میدونست من فوق تخصص گرفتم ولی باز دلش می خواست منو بچزونه. بااینکه عصبی بودم ولی، خودم رو نباختم و خیلی ریلکس جوابش رو دادم

_نه میترا جون فوق تخصص جراحی مغز گرفتم گلم می دونی که من جهشی خوندم

_صنم جان عمو کدوم بیمارستان مشغول شدی به سلامتی؟

_بیمارستان لاله

_خیلی خوبه لاله بهترین بیمارستان تهران موفق باشی دخترم

_ممنون عمو جان

دیگه تا وقت شام فقط بزرگترها حرف زدن و ماهم تماشاچی بودیم. حدود ساعت هشت و نیم بود که زن عمو و مامان رفتن آشپزخونه که شام رو بکشن من و سارا هم مشغول چیدن میز شدیم، بعد از اینکه میز رو چیدیم رفتیم آشپزخونه واسه آوردن غذاها سر میز بازم مثل همیشه مامان و زن عمو گل کاشته بودن، دستپخت شون حرف نداشت. دو نوع خورش پخته بودن، خورش قورمه سبزی و خورش قیمه، دو نوع سالاد هم درست کرده بودن به اضافه ی دو مدل پلو، خلاصه میز خیلی خوشگل و رنگا رنگ شده بود. همه ی کارها که تموم شد بقیه رو هم صدا زدیم که بیان سر میز واسه شام، همه از دست پخت مامان و زن عمو تعریف کردن و واقعا هم تعریف کردن داشت دست پختشون

عالی بود. بعد از تعریف ها بقیه ی شام در سکوت سپری شد تنها صدایی که می اومد صدای قاشق چنگال بود. بعد از شام یکی یکی همه از سر میز بلند شدن و بعد از تشکر کردن از مامان و زن عمو به سمت پذیرایی رفتن، من و سارا هم از مامان و زن عمو خواستیم که به پذیرایی برن که البته بعد از کلی اصرار کردن قبول کردن. اونا که رفتن من و سارا هم شروع کردیم به جمع کردن میز؛ اول میز رو کاملاً جمع کردیم، بعد ظرف هارو چیدیم توی ماشین ظرف شویی و بعد از اون آشپزخونه رو کمی سروسامون دادیم، وقتی کارمون تموم شد من که اون مدت که ترکیه بودم توی قهوه درست کردن کاملاً استاد شده بودم، یه سینی قهوه ی ترک بیست درست کردم و هر دو مون باهم راهی پذیرایی شدیم. اول از همه زن عمو متوجه ما شد:

_دخترا خسته نباشید

اول سارا جواب داد بعد من

_ممنون مامان جان

_فدات زن عمو جون

سارا نشست منم بعد از تعارف کردن قهوه ها نشستم. تعریف هایی که از قهوه م کردن من رو به وجد آورد همیشه عاشق این بودم که دیگران من رو به خاطر خودم و به خاطر چیزهایی که هنر خودمه تشویق کنن، درسته که این کار کوچیکی بود ولی چون می دونستم تعریف ها واقعی بود و فقط به خاطر خودم بود نه چیز دیگه من رو خیلی خوشحال کرد.

قهوه هارو که خوردیم خودم بلندشدم و فنجون هارو بردم آشپزخونه و شستمشون. وقتی به پذیرایی برگشتم همون جور سرپا مخاطب سینا قرار گرفتم:

_صنم اون آلاچیق قدیمی هنوز هم برپاست؟

_آره چطور مگه؟

_گیتارت چی اونم هنوز هست؟

_آره

_ایول داری دختردایی

بعد روکرد طرف بچه ها

_بچه ها پایه اید بریم آلاچیق صنم برامون گیتار بزنه؟

_وای دمت گرم سینا چی گفتی داداش، این وروجک که از وقتی اومده یه بار نگفت آرمان بیا واست بزمن من که پایه م

_منم هستم دلم واسه صدای دختر عموم تنگ شده

_وا سارا من هنوز قبول نکردم بزمن تازه تو می خوای بخونم

_اذیت نکن وروجک

_منم هستم صنم قبول کن دیگه

_باشه بابا قبول بلندشید برید حیاط منم برم گیتارم رو بیارم

همه دست و هورا کشیدن و رفتن توی حیاط. آدمای گنده حالا سنشون هیچ از قدشون خجالت نمی کشن، رفتم سمت اتاق دروغ چرا خودمم دلم واسه گیتار زدن لک زده بود. گیتار زدن رو از وقتی بچه بودم شروع کردم، بهش خیلی علاقه داشتم، کم کم وقتی می زدم یه کمی هم می خوندم همه می گفتن صدام خوبه، آرمان همیشه می گفت صنم یه غم خاص توی صدات هست ولی، نمی دونست این غم بعد از رفتن سامیار اومد هم توی صدام هم توی دنیام. من از وقتی که هفت سالم بود به سامیار علاقه مند شدم، اون موقع نمی دونستم عشق چیه، فقط می دونستم وقتی می اومد و مشق هام و می نوشت یا وقتی از گربه می ترسیدم دستام و می گرفت و می گفت: گربه که ترس نداره یا وقتایی که زمین می خوردم می گفت: اشکال نداره بزرگ شی این زخم ها یادت می ره یه حس خوب بچگونه بهم دست می داد. اون حس کم کم با من بزرگ شد و رشد کرد تا تبدیل به یه درخت ریشه دار توی قلبم شد که بجز سامیار اجازه نداد کس دیگه ای رو توی قلبم راه بدم. راست می گفت زخم های بچگیم خوب شدن بجز اون زخمی که خودش به قلبم زد که بعد از پونزده سال هنوز جاش مثل روز اول میسوخت. اشک هام و پاک کردم و گیتارم رو برداشتم و رفتم سمت حیاط همه منتظر من بودن تا دیدنم شروع کردن غر زدن ولی من اصلاً حال کل کل نداشتم برای همین خودم جلوتر راه

افتادم سمت آلاچیق اونا هم دنبالم راه افتادن. آلاچیق رو خودم با سلیقه خودم درست کردم. چند تا کنده ی چوب دورتادور چیدم و وسطش هم یه جا واسه آتیش ساختم. همیشه هیزم حاضر داشتم، باوجود اینکه شش سال نبودم ولی، اینجا هنوز هم هیزم بود و من مطمئن بودم این کار آرمانه. همگی نشستن و آرمان هم یه آتیش کوچیک درست کرد صدای سوختن چوب ها همیشه برام پر از احساس بود الان هم مثل همیشه. سازم رو کوک کردم و شروع کردم به زدن و همراه با زدن شروع کردم به خوندن یکی از آهنگ های قدیمی

کاشکی به شهر شما سفر نمی کردم

از سر کویت هرگز گذر نمی کردم

کاشکی دل پاکم و به تو نمی دادم

به پای تو عمرمو هدر نمی کردم

کاش می دونستم بی وفایی

داری زمن قصد جدایی

آهنگ که تموم شد همه برام دست زدن و بعد از خوندن چند تا دیگه آهنگ که البته بعضی هاشون شاد بودن و بچه ها کلی جنگولک بازی در آوردن برگشتیم خونه پیش بقیه. حدود ساعت یازده بود عمه جون اینا تصمیم گرفتن برن، بعد از راهی کردن اونا من یک راست رفتم سمت اتاقم اونقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد. صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم، اول از همه رفتم حموم و یه دوش پانزده دقیقه ای گرفتم تا خواب از سرم بپره روز اول نگو دکترمون تنبله، بعد موهام و خشک کردم و بالای سرم جمع کردم جلوی موهام رو هم همون جور فرق کج ریختم و

رفتم سر وقت کمد لباس هام، چون تابستون بود و هوا گرم یه مانتو سفید نخى برداشتم با شلوار و روسری مشکی و کیف سفید. لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه چون همیشه خیلی کم آرایش می کردم، به زدن یه خط چشم و یه رژ لب گلبهی اکتفا کردم و رفتم پایین. مامان و آرمان سر میز نشسته بودن سلام دادم و سر میز نشستم

_به به باد آمد و بوی عنبر آورد. صبح به خیر وروجک

_صبح بخیر هرکول خان

_باز گفت هرکول

_نگو وروجک تا نگم هرکول

_می گم وروجک دلم می خواد حرفیه؟

_منم می گم هرکول دلم می خواد حرفیه؟

_بچه ها زشته بزرگ شدید لطفاً آدم بشید

هردومون همزمان گفتیم

_ ما فرشته ایم فرشته ها آدم نمی شن

وقتی این و گفتیم اول سه تایی به هم نگاه کردیم و بعد پقی زدیم زیر خنده اصلاً یه جوری هماهنگ گفتیم که انگار گروه سرود مدرسه ایم. این عادت همیشه مون بود هر وقت کل کل می کردیم مامان می گفت آدم شید من و آرمان با هم این جمله رو می گفتیم و هربار هم کلی می خندیدم. وقتی بابا زنده بود عاشق این بود که ما این حرف رو بزنی همیشه می گفت شما خودتون هم نگید من خودم می دونم شما دوتا فرشته های من اید که خدا بهم داده. با یاد آوری بابا یه آه بلند کشیدم که از چشم مامان دور نموند

_ چی شد دخترم چرا آه می کشی؟

_هیچی مامان یاد بابا افتادم

_اره اتفاقاً منم یادش افتادم صنم یادته چقدر این جمله من و تو رو دوست داشت؟

_اره یادش به خیر

_بسته بچه ها بلند شید دیرتون شد

_به جای آه کردن یه فاتحه واسه روح باباتون بفرستین

_چشم

_چشم

_چشم‌تون بی بلا

صبحانه م رو خوردم و خداحافظی کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم. خیلی حس خوبی داشتم پزشکی شغل مورد علاقم بود و اینکه الان داشتم توی وطن خودم و برای خدمت به مردم خودم کار می‌کردم بیشتر خوشحالم می‌کرد. ماشینم رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم، اول از همه رفتم اتاق دکتر نادری و اعلام حضور کردم و بعد رفتم اتاق خودم و منتظر موندم تا یکی بیاد و بهم بگه چیکار کنم. یکم بعد سرپرستار بخش اومد پیشم

_سلام خانم دکتر خیلی خوش اومدید

_سلام خیلی ممنون

_من «کمالی» هستم سرپرستار بخش

_خوشبختم منم آریامهر هستم

_خوشبختم خانم دکتر، بفرمایید اینا پرونده‌هایی هستن که مربوط به شما می‌شن، اون پرونده‌ای که روی همه گذاشتم پرونده‌ی یه پسر بچه هشت ساله است که امروز بستری شده اتاق نه لطفاً برای معاینش برید

_بسیار خب ممنونم

بعد از رفتن خانم کمالی من هم روپوش پزشکی رو پوشیدم و مشغول خوندن پرونده ای شدم که گفت یه پسر بچه هشت ساله ست. به خاطر سردرد و خون دماغ شدن بستری شده بود. پرونده رو برداشتم و رفتم سمت اتاق نُه یه اتاق با سه تا تخت که تخت وسطی برای اون بچه بود رفتم بالای سرش و سلام دادم پدر و مادرش جواب سلام رو دادن خودش هم خیلی آروم جواب داد. معلوم بود حالش خوب نیست. خیلی بچه خوشگلی بود، یه پسر بچه با موهای بور و چشم های آبی مثل اروپایی ها. زیباییش رو به طور کامل از مادرش به ارث برده بود، اسمش «نیما» بود. بعد از معاینه فرستادمش برای انجام عکس و آزمایش و خودم هم مشغول چکاب بیمارای دیگه شدم. وقتی کارم تموم شد برگشتم به اتاقم، همون موقع نتیجه آزمایش های نیما هم اومد، نمی دونم چرا این بچه کوچیک اینقدر به دلم نشست بود و خدا خدا می کردم مشکل جدی نداشته باشه. وقتی آزمایش هارو دیدم مغزم سوت کشید توی سرش سه تا تومور بود و باید خیلی سریع عمل می شد تنها قسمت خوبش این بود که تومور هاخوش خیم بودن و جای امیدواری بود. بلافاصله پدر و مادرش رو صدا کردم و اونا هم سریع خودشون رو به اتاقم رسوندن

_جناب فاتح ببینید متاسفانه توی سر نیما تومور هست و باید همین امروز عمل بشه هر یک ساعت برای اون حیاتیه

مادرش با شنیدن حرف هام شروع کرد به زجه زدن

_خدایا این چه مصیبتی بود چرا ما چرا نیمای من خدایا چرا

گریه می کرد و زجه می زد و شوهرش هم سعی در آرام کردنش داشت

_خانم دکتر هزینه عملش چقدر می شه؟

_دقیق نمی دونم یه چیزی حدود بیست میلیون چون، عملش خیلی عمل سختیه

دوباره مادرش شروع کرد گریه کردن

_ خدایا چی کار کنم بچم حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم رضا

_مشکلی هست؟

_بله خانم دکتر ما آه در بساط نداریم شوهرم نمی خواد بگه که غرورش نشکنه ولی پای جون بچم در

میونه

واسه چن دقیقه خون توی رگ هام یخ بست باورم نمی شد. خدایا عدالتت رو شکر، خودم و جمع و

جور کردم

_نگران نباشید هزینه عمل نیما بامن

_چی؟

_جناب فاتح شما این رو یه کار خیر فرض کنید و نگران نباشید تشریف ببرید و فرم هارو پر کنید

_با چه زبونی تشکر کنم خانم دکتر شما آدم نه بلکه فرشته اید خیلی ممنونم

_خواهش می کنم

مادرش اشک هاشو پاک کرد و بلندشد و اومد سمت منم بلند شدم اومد و محکم بغلم کرد و ازم تشکر کرد گریه می کرد و تشکر می کرد اشک من هم در اومده بود. از خودم جداش کردم و بعد از آروم کردنش فرستادمشون که کارهای عمل رو انجام بدن، خودم هم خانم کمالی رو صداکردم

_بله خانم دکتر

_لطفا بگید اتاق عمل رو آماده کنن

_کی رو می خواهید عمل کنید؟

_نیما فاتح اوضاع بده باید سریع عمل بشه

_چشم

خیلی نگران بودم بسم الله گفتم واوادم بیرون و رفتم سمت اتاقی که نیما توش بود لباس اتاق عمل رو تنش کرده بودن و آماده بردن به اتاق عمل بود

تا من رو دید صدام کرد

_خانم دکتر من قراره بمیرم؟

_نه نیما جان کی این حرف رو زده؟

_هیچ کس ولی من حال خیلی بده پس حتما می میرم

_نه عزیزم من بهت قول می دم سالم و سرحال بازم بتونی بری مدرسه

همین طور که داشتیم حرف می زدیم دکتر مجد متخصص بیهوشی اومد و نیما رو بیهوش کردو بعد بردنش اتاق عمل، منم همراه پرسنل اتاق عمل رفتیم اونجا و مشغول شدیم. عمل خیلی سختی بود حدود هفت ساعت طول کشید ولی، به همه ی سختی هاش می ارزید موفق شدم و تونستم نیما رو نجات بدم. از فرط خستگی همون جا کف اتاق نشستم و بعد از اینکه کمی سرحال اومدم رفتم بیرون و خبر موفقیت عمل رو به خانواده ی نیما دادم مادرش از خوشحالی همون جا کف سالن سجده کرد و بعدش خواست که دست های من رو ببوسه ولی، من اجازه ندادم. نیما رو به بخش مراقبت های ویژه بردن تا وقتی که وضعیتش تثبیت بشه و به هوش بیاد. نیما رو به دکتر پارسا که پزشک شیفت بود سپردم و خودم رفتم خونه. به باغ که رسیدم ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه، هیچ کس خونه نبود مامان برام یه کاغذ گذاشته بود

_دخترم منو زن عموت رفتیم خرید شاید یکم دیر بیایم نگران نباش

کاغذ رو گذاشتم روی اپن و رفتم توی اتاقم همون طور با لباس های بیرون رفتم توی تخت و سرم به بالش نرسیده خوابم برد. با سر و صدایی از خواب بیدار شدم، لباس هام و عوض کردم و صورتم رو شستم و رفتم پایین فکر کنم حدود چهار ساعت خوابیده بودم و خستگی از تنم در رفته بود. ماشاالله به خرس گفتم زکی. همه خونه ی ما بودن از همون جا سلام دادم و جواب گرفتم که آرمان برگشت سمتم

_ ماشاالله آبجی به خرس گفتم زکی

_ چیه خب خسته بودم

_ وا خسته چرا کوه کندی عزیزم

_ همه که مثل شما نیستن پشت میز می شینید؟ یه عمل سخت داشتم

_ آ ماشاالله خانم دکتر خسته نباشی

_ فدات

_ صنم جان دخترم ما شام خوردیم توم برو شامتو بخور و بیا

_ چشم مامان

رفتم سمت آشپزخونه شام سبزی پلو با ماهی بود، من چون از ماهی خوشم نمی اومد یه کاسه ماست ریختم و با سبزی پلو شروع کردم به خوردن. شامم که تموم شد برگشتم پذیرایی همه داشتن می خندیدن و خوشحال بودن داشتن برنامه ریزی می کردن

_مامان چی شده چی رو برنامه ریزی می کنید؟

_ «آقا جون» و «سامیار» دارن برمی گردن

واسه چند دقیقه خون توی رگ هام یخ بست. مامان گفت: سامیار داره برمی گرده بعد از پونزده سال
وای خدایا، به خودم اومدم که سارا داشت صدام می کرد

_صنم چی شده کجایی دختر؟

_ها هیچی،چه خوب کی قراره بیان به سلامتی

_سلامت باشی هفته آینده می یان

رفتم کنار آرمان نشستم، اونا دوباره شروع کردن به برنامه ریزی کردن. دستم وبردم سمت گردنم و
گردنبندم رو لمس کردم، یه گردنبنند طلای سفید وزرد با پلاک قلبی شکل که وسطش حرف S بود،
هدیه ی تولدِ یازده سالگیم، آخرین هدیه ای که سامیار بهم داد هیچ وقت از گردنم درش نیاوردم. با
لمس گردنبندم برگشتم به همون دوران

_تولدت مبارک

_تولدت مبارک

_مبارکه دخی بابا

_مبارکت باشه عشق عمو

همه بهم تبریک می گفتن و هدیه می دادن بجز سامیار

_سامیار پس کو هدیه م

_فسقلی من هدیه نخریدم واست

_قهرم خیلی بدی

قهر کردم و رفتم توی حیاط، قلب کوچیکم شکست من فقط هدیه ی اون و می خواستم. داشتم زیر لب فحشش می دادم که یه چیزه سرد دور گردنم پیچید خواستم جیغ بزنم که آرمان جلوی دهنم رو گرفت

_هیس فسقلی منم

_اون چیه پیچیدی دور گردنم

_هدیه تولدت

از خوشحالی پریدم هوا و رفتم توی بغلش اونم یکم بغلم کرد و بعد ولم کرد و رفت توی خونه، بهترین و قشنگ ترین هدیه ی کل عمرم. با تکون خوردن بدنم به خودم اومدم آرمان داشت تکونم می داد

_صنم کجایی تو یه ساعته دارم صدات می کنم؟

_ها هیچی همین جام ببخش چی شده

_هیچ پاشو برو از اون قهوه مشهورات بیار برامون

_چشم

پاشدم و رفتم آشپزخونه اشک هام سرازیر شد از شادی یا غم نمیدونم.

یک هفته خیلی سریع گذشت، نمی دونم شایدم چون من خیلی ذوق و شوق داشتم واسم سریع گذشت. دلم خیلی واسه آقا جون تنگ شده بود ولی، این دلتنگی درمقابل شوقی که واسه دیدن سامیارداشتم هیچ بود. خیلی دلم می خواست بدونم چه شکلی شده، اصلاً من و یادش هست. توی این مدت نیما هم به هوش اومد و خدارو شکر حالش هم بهتر شده بود، دیروز ترخیصش کردم ولی، بااجازه ی خانوادش قیمش شدم، که بتونم بهشون کمک مالی کنم تا زندگی براش آسون تر بشه. امروز روز موعود بود؛ از بیمارستان مرخصی گرفتم تا بتونم توی خونه کمک کنم. خانواده ی خودمون بودیم به اضافه خانواده ی عمه سیمین. یه مهمونی کوچولو توی خونه ی آقا جون ترتیب دادیم، از صبح مشغول تمیز کردن خونه آقا جون شدیم چون ایشون وقتی برگرده فقط توی واحد خودش آروم

می‌گیره. مامان به «بتول خانم» هم زنگ زد که آقاجون قراره بیاد. بتول خانم یه زن حدود پنجاه ساله ست، که از خیلی وقت پیش با شوهرش توی خونه ما زندگی می‌کردن. شوهرش «آقا حشمت» باغبون باغ بود و بتول خانم هم خدمتکار آقاجون بود. بعد از اینکه آقا جون رفت آمریکا بتول خانم هم برگشت ولایت خودش ولی، امروز صبح برگشتن باغ که اینجا زندگی کنن. کم کم باغ داشت به حال و هوای قبلاً برمی‌گشت. سامیار و آقا جون قرار بود ساعت هشت شب برگردن، من تصمیم گرفتم نرم فرودگاه و همین جا ازشون استقبال کنم. اینو زبونم گفت به مامان و زن عمو ولی حرف دلم یه چیز دیگه بود؛ من از ترس اینکه برم فرودگاه و اونجا دلم رسوا کنه نرفتم. همه ی کارها تموم شد، بالاخره این ساعت های آخری هم گذشت که هر ثانیه اش مثل صدسال گذشت. ساعت هفت و نیم سارا و زن عمو و مامان و آرمان رفتن فرودگاه ماهم با عمه اینا موندیم خونه. ساعت حدودای نُه بود که صدای ماشین ها اومد، اون لحظه فکر کنم قلبم داشت توی دهنم می‌زد. خدایا بعد از پونزده سال. من هنوز توی شک بودم که میترا دستم رو کشید و با هم رفتیم سمت حیاط همه جلو وایستاده بودن ولی، من اون پشت بودم می‌ترسیدم از روبه رو شدن با سامیار. صدای آقاجون اومد پشت بندش یه صدای بم و جذاب مردونه که تا عمق وجودم نفوذ کرد. عمه جون توی آغوش آقاجون فرو رفت

_وای آقاجون الهی سیمین فدات بشه؛ دلم واست خیلی تنگ شده بود!

_خدا نکنه دخترم دل منم تنگ شده بود

_خیلی خوش اومدین صفا آوردین

_زنده باشی بابا

بعد عمه سامیار رو هم بغل کرد، پشت بند عمه همه یکی یکی با آقاجون و سامیار حال و احوال کردن که آقاجون سراغ من و گرفت

_سیمین بابا پس صنم کجاست؟

_همین جاست آقاجون بچه م ذوق زدست، صنم عمه جان بیا جلو

با ترس و لرز رفتم جلو و بدون این که سرم رو بلند کنم با کله رفتم توی آغوش آقاجون

_یواش دختر کشتی من و قلبم ضعیفه نمی گی می افتم می میرم

_خدا نکنه آقاجون، زبونتون رو گاز بگیرید

آقاجون سرم رو بلند کرد، اول خوب نگام کرد بعد پیشونیمو بوسید، منم آرام از آغوشش اومدم بیرون. آقاجون من و از همه ی نوه هاش یه نمه بیشتر دوست داشت، چون من خیلی شبیه خانوم جون بودم، منم علاقه ی خاصی به آقا جون داشتم. آرام برگشتم سمت سامیار از چیزی که روبه روم می دیدم نزدیک بود پس بیوفتم؛ سامیار خیلی خوشگل و جذاب بود، قد بلند و چهارشونه، اندام ورزیده، بینی خوش تراش و لب های قلوه ای با پوست تقریباً سبزه و اما، چشم هاش، چشم های سامیار هم برخلاف ژن غالب خاندان آریامهر که از طیف عسلی تا قهوه ای بود، سبز رنگ بود که به خانواده ی مادریش رفته بود. دلیل تفاوت من و سامیار با همه ی آریامهرها رنگ چشم هامون بود. دست از آنالیز سامیار برداشتم و به خودم اومدم و رفتم سمتش؛ تمام تلاشم و کردم که لرزش دست هام و مخفی کنم، دستم رو به سمتش دراز کردم و بهش خوش آمد گفتم اونم دستم رو گرفت. اون لحظه

انگار بهم برق سه فاز وصل کردن کل وجودم آتیش گرفت. با همون صدای جذاب مردونش جوابم رو داد و بعد همگی راهی خونه ی آقاجون شدیم

همه ی خانواده دور هم جمع شده بودن و حرفاشون گل انداخته بود. بتول خانم هم مشغول پذیرایی بود. این عمارت بالاخره بعد از پونزده سال بازم رنگ و بوی آبادی به خودش گرفت. وقتی روی لب های همه لبخند می دیدم از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. زن عمو کنار سامیار نشسته بود، بالاخره بعد از این همه سال عزیز کردش برگشته بود. نگاه های غرق از تحسین همه به سامیار من رو به وجد می آورد، عشق من یه مرد به تمام معنا شده بود. جذاب، متین، باوقار. باوجود این همه شادی و صدای خنده و خوشحالی بازم اون غم لعنتی توی دلم آرام نمی گرفت؛ یه غم آشنا که هرشب باهاش سر جنگ داشتم، اونم غم سامیار و این عشق دیرین توی قلبم، اینکه سامیار من و می خواد یا نه. توی افکار خودم غرق بودم که آقاجون صدام کرد

_صنم جان دخترم چی شده توی فکری؟

_نه آقاجون دارم شماهارو نگاه می کنم

_دخترم خب هم نگاه کن هم دو کلوم حرف بزن، دل این پیرمرد واسه صدات تنگ شده!

_فدات شم چشم آقاجون

یهو میترا مثل قاشق نشسته پرید وسط اختلاط منو آقاجون

_وا آقاجون فقط دلت واسه صنم تنگ شده، ما نوه ات نیستیم؟

_میترا جان دلم واسه همه تون تنگ شده همه تون جون من اید ولی صنم بحثش جداست

تا میترا خواست باز به حرف بیاد سامیار آقاجون رو مخاطب قرار داد

_آقاجون خب فرقتش چیه؟ بگید ماهم بدونیم

_فرقتش اینه که صنم شبیه خانم جونتونه این دختر زندگی منه

_آخه کجای این فسقلی شبیه خانوم جونه

وقتی بهم گفت فسقلی یه حالی شدم پس هنوز هم من و بچگی هامون رو یادش بود، نتونستم ساکت بمونم و جوابش رو دادم

_اولاً من دیگه فسقلی نیستم، دوماً همه جام شبیه خانم جونه

_عه دختر عمو ماشاالله زبون، اونوقت کی گفته دیگه فسقلی نیستی تو واسه من همیشه فسقلی

_دمت گرم داداش همون طور که واسه ی من همیشه وروجک

_آرمان می کشمت!

_تنها؟

_آره تنها

تا خواستم بازم جیغ بکشم آقاجون آتش بس داد. همه این قدر خندیده بودن مثل لبو شده بودن. بله دیگه به لطف این برادر شدم دلک سر مجلس. خلاصه مجلس همون جور به شوخی و خنده گذشت تا ساعت حدود ده ونیم که بتول خانم همه رو صدازد واسه شمام. چه سفره رنگارنگی هم چیده بود، سوپ جو با دو مدل سالاد و خورش فسنجون و دو مدل پلو. دلم رفت واسه ی سفرش، از بچگی عاشق خورش فسنجون بودم و دست پخت بتول خانم هم حرف نداشت

_وای دستت درست بتول بانو چه کردی

_نوش جونت دخترم کاری نکردم

_دستت درد نکنه مرسی

_زنده باشی مادر

بعد از صرف شام که خیلی هم خوشمزه بود، ما دخترها به بتول خانم کمک کردیم تا سفره رو جمع کنه و بعدش هم ظرف هارو چیدیم توی ماشین ظرف شویی و همگی رفتیم سمت پذیرایی. تا حدود ساعت دوازده با خنده و شوخی گذشت. ساعت دوازده عمو احمد دستور رفتن داد و عمه اینا رفتن، ما و خانواده زن عمو هم رفتیم خونه هامون تا همگی استراحت کنیم و اجازه بدیم که آقاجون هم استراحت کنه. من خیلی خسته بودم اما، خوابم نمی برد تمام فکر و ذکرم رفته بود سمت سامیار و اینکه بعد از این قراره همیشه پیشم باشه و خدا خودش باید به دل عاشق من رحم کنه. توی همین فکرها بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

هوایما که فرود اومد قلبم شروع به تالاپ تلوپ کرد، خیلی چیزا توی ذهنم بود که باعث می شد خوشحال بشم. بازگشت به وطنم، دیدن خانوادم و مهم تر از همه صنم؛ اون فسقلی لوس که همیشه اشکش دم مشکش بود. خیلی دلم می خواست بدونم اون صنم کوچولو الان چطوری شده، خودم هم دلیل این اشتیاق عجیب رو واسه دیده صنم درک نمی کردم. توی همین افکار غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم کی از هوایما پیاده شدیم. خیلی سریع کارهارو انجام دادیم و با آقاجون رفتیم سمت لابی. چشم چرخوندم و ازدور خانوادم رو دیدم اومدیم جلو اول همگی آقاجون رو بغل کردن و باهم حالو احوال کردن و بعد نوبت من شد. اول از همه توی آغوش مامان فرو رفتم، بعد از کلی گریه زاری و قربون صدقه رفتن پاسم داد به زن عمو، بعد آرمان و بعدش هم خواهری نازم. همین، پس یعنی صنم نیومده فردوگاه بادم خوابیدولی، غرورم اجازه نداد که بیرسم صنم کجاست، پس سکوت کردم و همگی راهی خونه شدیم. وارد خونه که شدیم همه به استقبال اومده بودن، از خونواده ی عمه سیمین گرفته تا بتول خانم و شوهرش ولی، بازم خبری از صنم نبود یعنی این فسقلی کجاست؟ اول از همه عمه پرید بغل آقاجون و شروع کرد قربون صدقه رفتن، بعد اومد سمت من. همگی با ما حال و احوال کردن بجز صنم تا بالاخره آقاجون حرف دل من و زد

_سیمین بابا پس صنم کجاست؟

_همین جاست آقاجون، بچه م ذوق زدس صنم عمه جان بیا جلو

که یهو از اون پشت اومد بیرون و توی آغوش آقاجون فرو رفت. اصلاً نتونستم ببینمش تا اینکه از پیش آقاجون برگشت سمت من، یا خود خدا چی می دیدم؛ روبه روم نه یه آدم یه فرشته ی زیبا بود، ماه شب چهارده پیشش کم می آورد

عکس هاش رو پیش آغا جون دیده بودم ولی، خودش ده برابر عکس هاش خوشگل بود، چشم هاش، وای خدا چشم هاش از قلم قشنگ تر شده بودن. یادمه بچه که بودیم این چشم های رنگ خاکسترش همه ی دنیام بود، حاضر بودم هرکاری کنم که اشک توی این چشم ها نیاد. هنوزم که هنوزه دلیل اون حس رو نمی دونم. به خودم اومدم دیدم دستش رو به سمتم دراز کرده دستش رو گرفتم و جواب خوش آمد گوییش رو دادم. خیلی سریع دستم رو ول کرد ولی اون حسی که اون لحظه بعد از گرفتن دستای داغش بهم دست داد رو اصلاً نمی تونم توصیف کنم؛ خیلی حس شیرینی بود. خدایا من چم شده، دکتر سامیار آریا مهر فوق تخصص جراحی قلب بااون همه غرور در مقابل این دختر عموی فسقلی هیچ اختیاری ندارم. نه نباید اینجوری بشه، توی قالب مغرورم فرو رفتم و همراه همه وارد خونه ی آقاجون شدیم، دلم واسه ی این باغ و این ویلاها خیلی تنگ شده بود؛ خود بهشت هم با وطن و خونه ی خود آدم قابل مقایسه نیست. بجز وطن هر جای دنیا باشی غریبی. تا حدود ساعت دوازده خونه ی آقاجون موندیم، تموم فکر و ذکر من پیش صنم بود. تا آخر شب زیرچشمی حواسم بهش بود؛ علاوه بر زیباییش، نجابت، وقار و متانت هم توی رفتارش بود. من انتظار این رو اصلاً نداشتم؛ خب اون یه دختر خارج رفته و درعین حال آزادبود، انتظار داشتم مثل سارا و میترا یه لباس باز و امروزی تنش باشه و خودش رو توی آرایش غرق کرده باشه ولی این سادگی صنم منو شکه کرد. ساعت دوازده بود که خونواده ی عمه رفتن ما هم برگشتیم خونه هامون تا استراحت کنیم. به محض اینکه برگشتیم خونه شب به خیر گفتم و رفتم سمت اتاقم، تمیز و مرتب بود و معلوم بود که کار مامانه. دیزاین اتاقم هم عوض شده بود، یه تخت دونفره بزرگ کنار پنجره گذاشته بودن، کمد لباس هم کنارش، میز کار هم گوشه ی دیگه ی اتاق، رنگ اتاق ترکیبی از قهوه ای و کرمی بود. هرچند من به رنگ مشکی علاقه داشتم اما، اینم خوب بود و خوشم اومد. لباسام رو در آوردم و یه شلوار گرمکن

مشکی پوشیدم و طبق عادت با بالا تنه ی لخت رفتم توی تخت. بازم ذهنم کشیده شد سمت صنم و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

صنم

صبح طبق معمول با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم، اینم شد زندگی مردم با صدای عشقشون از خواب بیدار می شن من با صدای نکره ی گوشی. از فکر خودم خندم گرفت، بلندشدم رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاقم اصلاً حس و حال دوش گرفتن نداشتم، برای همین یه آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. اول رفتم سروقت کمد لباس، یه مانتوی آبی نفتی انتخاب کردم به همراه روسری ساتن و کیف هم رنگش همراه شلوار جین مشکی. لباس هام رو پوشیدم و یه خط چشم و یه رژ لب زرشکی آرایشم تموم شد. موهام رو هم با تل بردم بالا و از پشت هم جمعشون کردم. یه نگاه به خودم توی آینه انداختم و از اتاق زدم بیرون اصلاً میلم نمی کشید صبحونه بخورم

_سلام مامان، سلام آرمان و خداحافظ

_وا چته وروجک سر آوردی!

_باید برم دیروز نبودم کلی کار ریخته سرم

_بیا صبحونه دخترم

_نه مامان میلم نمی کشه

_یعنی چی تلف می شی بیا

_نه مامان بیمارستان یه چیزی می خورم

_از دست تو

_خداحافظ

_به سلامت وروجک

_خدا به همراهت مادر

از خونه اومدم بیرون، ناخود آگاه نگاهم رفت سمت خونه عموساسان، یعنی از امروز قرار بود هرروز عشقم و ببینم خدایا شکر. یه بوس واسه خداجون فرستادم و راه افتادم سمت بیمارستان. وارد بخش که شدم خانم کمالی اومد سروقتم

_سلام خانم دکتر صبح به خیر

_سلام خانم کمالی صبح شماهم به خیر

_دیروز نبودید؟

_بله مرخصی بودم لطف کنید پرونده های دیروز و امروز رو برام بیارید

_چشم

_ممنونم

کمالی رفت و منم رفتم توی اتاقم و روپوشم رو پوشیدم و منتظر کمالی شدم، وقتی اومد برق از سه فازم پرید حدود بیست تا پرونده دستش بود. مثل ماست وارفتم و با حرف بعدیش دیگه کلاً نابود شدم

_خانم دکتر امروز دوتا عمل هم دارید

از کمالی تشکر کردم و پرونده ها رو گرفتم. تصمیم گرفتم اول پرونده های دیروز رو ویزیت کنم بعد امروز. پرونده هارو برداشتم و راهی بخش شدم معلوم بود امروز روز خیلی سخت و پرکاری دارم خدایا خودت کمک کن.

همون طور مشغول ویزیت کردن بیمارام بودم و اصلاً حواسم به ساعت نبود. چندتا ترخیصی داشتم، کارای ترخیص اونا رو انجام دادم و آخرین بیمار رو هم چکاب کردم و برگشتم سمت اتاقم، کش و قوسی به بدنم دادم، خیلی خسته شدم. وقتی ساعت رو نگاه کردم هنگ کردم ساعت یک بود، یعنی من از ساعت هشت و نیم صبح دارم تو بخش می چرخم. کمی نشستم تا خستگیم دربره وبعد برم اتاق عمل. بعد از بیست دقیقه برگشتم به بخش چون گرسنه ام نبود رفتم سمت ایستگاه پرستاری

_خانم فاضل، خانم کمالی کجا هستند؟

_رفتند نهار

پس لطف کنید شما پرسنل اتاق عمل رو پیچ کنید و به یکی بگید مریض تخت شش رو آماده کنه
برای اتاق عمل

چشم

بعد از دادن دستورات لازم خودم هم رفتم تا آماده شم، حدود بیست دقیقه بعد همه چی حاضر و آماده توی اتاق عمل بود، من هم کارم رو شروع کردم، چون عمل خیلی سختی نبود زیاد طول نکشید و دو ساعت بعد کارمون تموم شد و مریض رو به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردیم. بعد از درآوردن لباس های سبز اتاق عمل از تنم رفتم سمت بوفه بیمارستان، چون خیلی احساس گرسنگی می کردم خواستم از بخش پیام بیرون که خانم فاضل صدام کرد

خانم دکتر این پرونده ی بیمارتون نیما فاتح هستش

پرونده رو ازش گرفتم و چون حوصله نداشتم برگردم اتاقم پرونده روهم باخودم بردم سمت بوفه. همون جور که می رفتم پرونده روهم بازکردم تا یه نگاهی بهش بندازم؛ سرم پایین بود و راه می رفتم، سرم توی پرونده بود که یهو توی راهرو با یه چیز سخت برخورد کردم نمی دونم سنگ بود، آهن بود، چی بود پرونده هم از دستم افتاد. دماغم درد گرفت خم شدم و پرونده رو برداشتم و یکم هم دماغم رو ماساژ دادم و سرم رو بالا گرفتم تا چندتا فحش آبدار نثار این سنگ روبه روم کنم که با دیدن شخص روبه روم هنگ کردم، سامیار بود. الهی فداش بشم چه تیپ صنم کشی هم زده بود؛ کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی، موهای خوش حالتش هم رو بدون هیچ ژل و چسب مویی

به سمت بالا شونه زده بود، که چند تارشون خیلی لجوجانه روی پیشونیش افتاده بود و بیشتر جذابش کرده بود. دست از آنالیزش برداشتم و زبان مبارکم رو به حرف انداختم

_ا سلام سامیار تو اینجا چیکار میکنی؟

_سلام فسقلی قراره پیام اینجا کارکنم

_جدی پس خوش اومدی همکار جدید

_مگه توم اینجا مشغولی؟

_آره همین جام توی بخش مغز

_آ ماشاالله دختر عمو، الان کجا می رفتی؟

_بوفه گشتمه از صبح دارم کار می کنم و تازه یه عمل هم داشتم

_خسته نباشی برو منم برم پیش سعیدی

_باشه طبقه دومه

_می دونم پس فعلاً

_فعلاً

تا وقتی که سوار آسانسور شد نگاش کردم دلم ضعف رفت برای قد و بالاش. سرم رو بلند کردم سمت آسمون و از خدا جون گله کردم. عشق یک طرفه وحشتناکه خیلی سخته، من دارم ذره ذره آب می شم و دم نمی زنم. یکم چشم هام و بستم و بعد دوباره راه افتادم سمت بوفه. بعد از سفارش دادن یه پیتزا مخصوص و یه استیک هلو اومدم و سر یه میز نشستم، یادم اومد من صبحونه هم نخوردم

واسه همینه دارم تلف می شم. حدود ده دقیقه طول کشید تا پیتزام رو بیارن همین که آوردنش با ولع شروع کردم به خوردن مثل قحطی زده ها شده بودم، دیگه به هیچی فکر نکردم و فقط مشغول خوردن شدم.

از بوفه اومدم بیرون و خیلی سریع برگشتم بخش تا خودم رو برای عمل دوم آماده کنم. رفتم سمت ایستگاه پرستاری دیدم همه دور هم جمع شدن و دارن پچ پچ می کنن منم صدام و صاف کردم

_اینجا چه خبره؟ مگه اومدین خونه ی خاله تون، چرا هیچ کس حواسش به اینجا نیست؟

یهو همه مثل سیخ صاف و ایستادن و سرشون رو انداختن پایین ولی، خانم کمالی به حرف اومد

_معذرت می خوایم خانم دکتر مشکلی پیش اومده

_نه فقط می خوام دلیل این گردهمایی شمارو بدونم

_ خانم دکتر چیزه مهمی نیست

_جدی! مهم نیست و شماها اینجوری کنگره بستین

تا کمالی خواست بازم به حرف بیاد یکی از پرستارهای جوون بخش که حدود بیست و سه ساله می زد به حرف اومد

_راستش خانم دکتر داریم در مورد پزشک جدید بخش قلب حرف می زنیم. وای نمی دونید چقدر جذابه

فکم افتاد این داشت درمورد سامیار حرف می زد، با این سرعت چجوری اون و دیدن و در موردش شروع کردن حرف زدن. خدا به داد من برسه قرار چی بکشم از این به بعد. سکوت رو شکستم

_بسیار خب بسته دیگه اینجا بیمارستانه جای این حرف های خاله زکی نیست. خانم کمالی مریض اتاق دو رو برای عمل آماده کنید و پرسنل روهم پیچ کنید

_چشم

تمام طول عمل حواسم به سامیار و حرف های پرستار بود، فکر اینکه سامیار اینجا نیمه ی گمشده اش رو پیدا کنه دیوونم می کرد. من سامیار رو برای خودم می خواستم، دیدنش با کس دیگه من رو می کشت. اصلاً نفهمیدم اون بنده خدا رو چجوری عمل کردم، خدایی بود که یه بلایی سرش نیومد. اونقدر حواسم پرت بود که عمل دو ساعته رو چهار ساعت تموم کردم دیگه داشتم از خستگی تلف می شدم بعد از دادن دستورات لازم خودم از اتاق عمل زدم بیرون دیگه نایی برام نمونده بود از ساعت کاریم یه دوساعت هم گذشته بود. روپوشم رو در آوردم و لباس هام رو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون. ماشینم رو از پارکینگ در آوردم و سمت خونه راندم وقتی رسیدم دیدم مامان و آرمان دارن خونه رو متر می کنن، مامان تا منو دید بغلم کرد

_کجایی تو مادر دلم هزار راه رفت چرا یه خبر ندادی کجا بودی؟

_صنم کجا بودی دختر تو ترسیدیم!

_بابا یه چند لحظه امون بدین می گم کجا بودم

مامان خودش رو ازم جدا کرد و منتظر موند تا جوابش رو بدم

_مامان جان چون دیروز مرخصی بودم امروز کلی کار داشتم، دوتا عمل هم داشتم باور کنید تاهمین

نیم ساعت پیش اتاق عمل بودم

_خب چرا یه خبر ندادی

_اصلا حواسم به گوشیم نبود ببخشید تکرار نمیشه

_خدا ببخشه مادر برو زود حاضر شو می ریم خونه عموت

_وای مامان خستم نمی شه نیام؟

_نه نمی شه زودباش آقا چون منتظرمونه

مثل لشکر شکست خورده رفتم سمت اتاقم. حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم، واسه همین مانتوم رو با یه تونیک سرخابی تاروی زانو عوض کردم، شلوارم هم که همون جین مشکی خوب بود، دیگه عوض نکردم، شالم رو برداشتم و موهام رو باز کردم خرمن موهام دورم رو گرفت از پشت به حالت تیغ ماهی

با فتمشون، جلوی موهام رو هم از وسط جدا کردم و بعد به سمت بالا پیچ دادم و با گیره محکمشون کردم، یه رژ لب سرخابی هم زدم و اومدم بیرون آرمان تا من و دید باز شروع کرد

_ایول وروجک رکورد زدی اینقدر سریع حاضر شدی

_من همیشه سریع حاضر میشم اون زن نداشتت دیر حاضر میشه

_اِ! نداشتیم دیگه اسم زن من و نیار میزنم کتلت شی

_می یارم زنت، ببینم چه جوری می زنی

تا خواست دنبالم کنه مامان گرفتش

_زشته پسر من از قدتون خجالت بکشید سنتون دیگه بماند

_به من چه مامان به این شازده زن ذلیلت بگو

_ای خدا از دست شما دوتا راه بیوفتین دیرمون شد

زبونم رو واسه آرمان درآوردم و از خونه زدم بیرون اونم دوتا فحش آبدار نثارم کرد و همه با شوخی و خنده رفتیم سمت خونه عمو. از ته دلم خداروشکر کردم واسه داشتن همچین مادر و برادری پیش اونا همه ی خستگی هام و فراموش می کردم. وارد خونه عمو شدیم زن عمو و سارا اومدن پیشوازمون، سارا یه تونیک سبز پوشیده بود با ساپورت تنگ مشکی، موهاشم همون جور باز گذاشته بود و باتل داده بود بالا. نگاه آرمان به طور کامل روی سارا بود و نگاه سارا روی آرمان و این شک من و به یقین

تبدیل کرد، باید توی وقت مناسب با آرمان درموردش حرف بزنم. اونا رو ول کردم و رفتم سمت پذیرایی، سامیار اونجا روی مبل تکی نشسته بود؛ یه شلوار اسلش سرمه ای با تیشرت هم‌رنگش تنش بود دلم رفت براش هرچی می پوشید بهش میومد. سلام دادم و رفتم پیش آقا جون که روی مبل دو نفره نشسته بود کنارش نشستم و اونم دستاشو دورم حلقه کرد؛ چقدر دلم برای این آغوش پدرانۀ تنگ شده بود

_عروسک بابا حالت چطوره؟

_خوبم آقا جون به لطف شما

_زنده باشی عزیزم

_عه دختره ی لوس پاشو بیار این ور می خوام با آقا جون اختلاط کنم

آرمان بود از همون دم در دادش دراومد، منم باز یواشکی براش زبون درآوردم

_نمی خوام نمی یام تا چشمت درآد

_چشم من! باشه صنم خانم ما می ریم خونه

_خب بریم من که ازت نمی ترسم هرکول

همه از خنده کف اتاق رو گاز گرفته بودن دیگه بماند آرمان چقد قرمز شده بود.

با خنده و شادی گذشت، تا وقت شام دیدم آرمان و سامیار پاشدن و رفتن حیاط که بساط باربی کیو راه بندازن. به به اینجا چه خبر بوده وقتی من نبودم. سارا و زن عمو پلو و سالاد رو آماده کرده بودن و قرار شده بود پسرا منقل راه بندازن، همگی پاشدیم رفتیم حیاط زیر آباژور هاجا پهن کردیم و نشستیم. یه پیک نیک خانوادگی باحال، توی تابستون باغ ما صفاش هزار برابر می شد. خلاصه اون شب یکی از بهترین شب های عمرم شد و توی خاطر م ثبت شد. شب هم از فرط خستگی زیاد نتونستم به چیزی فکر کنم و همون جور باهمون لباس ها خوابم برد.

سامیار

امروز توی بیمارستان وقتی صنم رو دیدم دیگه فکر کردن رواجیز ندونستم اصلاً خودم ندونستم چی شد که قبول کردم اونجا کارکنم. هرچند که بیمارستان لاله بیمارستان خیلی خوبیه ولی، برای منی که پونزده سال خارج کشور تحصیل کردم کمه اما، من فقط می خواستم که اونجا باشم. خدایا خودت رحم کن من چم شده. بعد از حرف های روتین با دکتر سعیدی تصمیم گرفتم کارم رو از فردا شروع کنم ولی، به پیشنهاد سعیدی رفتیم تا بخش رو ببینم. بخش قلب طبقه سوم بیمارستان بود. سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی سوم رفتیم اول از همه بخش روبه روی من رو متوجه خودش کرد، بخش نورولوژی. پس صنم هم اینجااست، به به چه شود. با صدای دکتر سعیدی دست از نگاه کردن به بخش مغز برداشتم و رفتم سمت بخش قلب، چون رییس بخش قلب بازنشست شده بود قرار بر این شد من رییس این بخش بشم. اول از همه با پرسنل بخش آشنا شدم و بعد از اون با «دکتر ارجمند» که پزشک اصلی بخش بود آشناشدم یه خانم حدود چهل ساله با قد متوسط و پوست گندمی و چشم های میشی. درکل خانم با شخصیتی بود، بعد از اون هم رفتیم سمت اتاق رییس بخش یعنی من، یه اتاق حدوداً نه متری با دیزاین مشکی سفید. به به رنگ مورد علاقم خیلی خوشم اومد. وقتی بازدید از بخش تموم شد از همه خداحافظی کردم و رفتم سمت آسانسور، از فردا قرار بود

بیام سرکار وقتی وارد آسانسور شدم بازم ذهنم کشیده شد سمت صنم، یادمه وقتی بچه بودیم از آسانسور و جاهای بسته می ترسید. چی می کشه این طفلی یعنی هرروز این پله هارو چند بار بالا و پایین می کنه. بازم صنم نمی دونم چم شده بود، توی این سه روزی که برگشتم تمام فکر و ذهنم پی این دختر عموی زیبام رفته. رفتم توی پارکینگ و از دور ریموت ماشینم و زدم، یه تویوتا کمری مشکی ناز که یه هفته قبل برگشتم سفارش داده بودم و دیروز برام آوردنش. ماشین رو از پارکینگ در آوردم و اومدم بیرون که چشمم افتاد به آپتیمای صنم ساعت شش بود و اون هنوز توی بیمارستان، پس حتما کارش طول می کشه. بیخیال صنم شدم و راه افتادم سمت خونه وقتی رسیدم دیدم خونه پراز سر و صداست

_مامان سلام من اومدم

_سلام به روی ماهت پسرم خوش اومدی

_سلام آقا خسته نباشید

_سلام بتول خانم ممنون

_مامان چه خبره؟

_هیچ خبر مادر امشب همگی می خوایم توی حیاط پیک نیک بچینم

_به به پس خوش گذرونی داریم

_آره مادر برو استراحت کن شب باید با آرمان بساط باربی کیو راه بندازین

_چشم

از مامان و بتول خانم جدا شدم و رفتم سمت اتاقم، لباس هام و با یه شلوار اسلش سورمه ای و تیشرت هم‌رنگش عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم خوابم نمی‌اومد، پس رفتم سروقت گوشیم؛ چندتا پیغام از طرف ماریانا داشتم، دختره ی نچسپ! بلاکش کردم اصلا دلم نمی‌خواست باهاش هم کلام بشم، گوشه‌ی رو پرت کردم گوشه‌ی تخت و از اتاق زدم بیرون تی‌وی رو روشن کردم و مشغول دیدن یه فیلم شدم. ساعت حدود هشت بود ولی، هنوز از زن عمو اینا خبری نبود. پاشدم رفتم پذیرایی آقاجون اینا همه بودن ولی اونا نبودن. یه کم دیگه گذشت که صدای زنگ در اومد منم چون خیلی مغرور تشریف داشتم برای استقبال نرفتم. وقتی صدای صنم اومد ریتم قلبم بهم ریخت، یا خدا این چرا این جوری شد بندری می‌زد. اومد توی پذیرایی سلام داد و مُستقیم رفت سروقت آقاجون این پدربزرگ و نوه نوبر بودن ازبس بهم علاقه داشتن. بعد از کمی خوش و بش رفتیم توی حیاط و بساط چیدیم اون شب بهترین خاطره زندگیم شد خیلی خوش گذشت.

صنم

یه ماه مثل برق و باد گذشت، توی این مدت هیچ حرف اضافه‌ای بین من و سامیار رد و بدل نشد. دیگه کم‌کم داشتم باور می‌کردم که من برای سامیار فقط دختر عموشم نه بیشتر نه کمتر. امشب قرار بود اوزان بیاد، مرهم دردای من، داداش و محرم اسرارم. از صبح دل توی دلم نبود، خیلی حرفا توی دلم بود که فقط می‌خواستم به اوزان بگم. اوزان قرار بود تنها بیاد اول کار و خونه جور کنه بعد زنگ بزنه به خاله پریهان تا اونم بیاد، برای همین من اتاق مهمون رو برای اوزان آماده کرده بودم که تا وقتی کاراش درست می‌شه همین جا پیش خودم بمونه. چون مامان و آرمان هردوشون اوزان رو می‌شناختن پس قبول کردن، قرار بود هواپیمای اوزان ساعت هشت شب بشینه، من ساعت هفت راه افتادم سمت فرودگاه امام تا به موقع اونجا باشم. یه نگاه به خالکوبی روی دستم انداختم یه ماه و ستاره که روی دست اوزان هم بود

با نگاه کردن به خالکوبیم یاد اون وقتی افتادم که این خال رو زدیم

_صنم

_جانم

_می یای بریم یه جایی؟

_کجا؟

_یه جا نپرس فقط بیا

_باشه می یام ولی باید بدونم منو کجا می بری!

_می گم بهت ولی توی راه

_باشه بریم

باوازن راه افتادیم، داشت می رفت سمت ایاصوفیه

_داریم می ریم مسجد؟

_نه داریم می ریم پیش یه دوستم که تو کار خالکوبیه

_وا اونجا چرا؟

_می دونی صنم همیشه با آسلی آرزو داشتیم بزرگ که شد بیایم و باهم خابکوبی ماه و ستاره بزنیم ولی، خدا امونش نداد حالا که تورو جای آسلی گذاشتم دلم می خواد حسرتش رودلم نمونه

_وای چه خوب، منم خیلی دوست دارم یه نماد خواهر برادری داشته باشیم

_پس برو که رفتیم

با یاد آوری اون روز یه خنده اومد روی لبهام، خیلی دلم واسه اوزان تنگ شده بود. روبه روم نگاه کردم دیدم رسیدم فرودگاه. اصلاً نفهمیدم چه جوری رسیدم، ازبس غرق افکار گذشته بودم. ماشین رو پارک کردم و رفتم توی فرودگاه. توی لابی به ساعت نگاه کردم، هفت و پنجاه دقیقه بود، این یعنی هواپیمای اوزان ده دقیقه دیگه به زمین می نشست. روی صندلی های لابی نشستم و منتظر موندم، اون ده دقیقه مثل ده سال گذشت ولی، بالاخره انتظار به سر اومد و هواپیما نشست. بلند شدم و ازبین انبوه مردم که برای استقبال از عزیزان یا دوستانشون به اونجا اومده بودن، خودم رو به نزدیکی شیشه رسوندم. هرچی چشم چرخوندم خبری از اوزان نبود، یهو ازبین جمعیت دیدمش و براش دست تکون دادم اونم من و دید و برام دست تکون داد. از همون جا قربون قد و بالاش رفتم، اوزان خیلی جذاب بود قد بلند و هیکل ورزشکاری، موهای تقریباً طلایی رنگ که خیلی زیبا کوتاه شده بود و به سمت بالا شونه شده بود، پوست گندمی، بینی قلمی و متناسب، لب های قلوه ای و چشم های آبی رنگ، درکل جذابیت منحصر به فردی داشت. وقتی بهم رسید بدون وقفه توی آغوشش فرو رفتم، اونم مثل یه برادر سرم و بوسید. از بغلش دراومدم و بهش خوش آمد گفتم. بعد باهم به سمت ماشین رفتیم. توی ماشین فقط حال و احوال می کردیم، من از اون و اون از من. تموم دلتنگی این مدت رو سعی کردیم توی مسیر فرودگاه تا خونه تموم کنیم. وقتی به خونه رسیدیم دوتا بوق زدیم و آقاچشمتم در رو برام بازکرد، ماشینم رو توی پارکینگ گذاشتم و با اوزان به سمت ویلای ما رفتیم. همه ی اعضای خانواده آریامهر توی خونه ی ما جمع بودن. آقاچون توی اون یکی دوبار سفری که به ترکیه داشت با اوزان آشنا شد و خیلی ازش خوشش اومد اما، خیلی دلم می خواست بدونم رفتار سامیار چه

جوریه. دوست داشتم بدونم حسادت می کنه یا نه. به افکار خودم دهن کجی کردم چه خوش خیال بودم من وقتی سامیار به من حسی نداشت چرا دیدن من با یه نفر دیگه باید باعث حسادتش بشه! دست از این فکرای احمقانه برداشتم و وارد خونه شدیم همه اونجا بودن اول از همه آقاجون متوجه مآشد و اومد سمتمون

_به به غریب آشنا خوش اومدی پسرَم

اوزان خم شد و دست آقاجون رو بوسید

_سلام آقاجون، ممنونم از لطف و محبتتون

_زنده باشی پسرَم

_به اخوی اوزان خوش اومدی من آرمانم برادر صنم

_سلام خیلی خوشبختم آرمان جان

_پسرَم خوش اومدی منم لاله م مادر صنم

_خوشبختم خاله جون

همین طور دونه دونه همه با اوزان حال و احوال کردن و بهش خوش آمد گفتن بجز سامیار، اون وایساده بود و هیچ حرفی نمی زد اصلاً هم نمی شد از چهرش خوند که چه حسی داره، تا بالاخره به حرف اومد

_سلام خوش اومدی من سامیارم پسر عموی صنم

_خوشبختم از دیدنتون خوشحالم سامیار جان

بعد از تموم شدن معارفه و حال و احوال همگی به سمت میز شام رفتیم چون خیلی گرسنمون بود. جدا از خورشت کرفس و پلو و سالاد مامان که خیلی هم خوشمزه بود، من خودم برای اوزان بورک درست کرده بودم، که یه غذای اصیل ترکیه ای بود و می دونستم که اوزان عاشقشه، البته به جز اوزان بقیه هم خیلی از بورک من خوششون اومد و همین موضوع من و خوشحال کرد. تا ساعت حدود دوازده همه خونه ی ما موندن، به جز سامیار که خیلی ساکت بود جو خیلی صمیمی بود و اوزان با همه راحت برخورد می کرد و همین اخلاق خوب و مهربونش باعث شد که همه از اون خوششون بیاد. ساعت دوازده و نیم بود که آقاجون و زن عمو اینا همه رفتن سمت خونه شون من و اوزان هم بعد از شب بخیر گفتن به مامان و آرمان رفتیم تا اتاق اوزان رو بهش نشون بدم. از اونجایی که فردا جمعه بودو منم سرکار نمی رفتم تصمیم گرفتیم که بشینم و باهم کمی حرف بزنیم، وقتی وارد اتاق شدیم اوزان اول چمدونش رو گذاشت کنار تخت تا بعداً وسایلش رو در بیاره، بعد خودش روی تخت نشست و به من هم اشاره کرد که برم و کنارش بشینم

_خب صنم نمی خوای بگی

_چی رو بگم اوزان؟

_این پسر عموی خوشگل و مغرورت کی برگشت؟

_حدود ده روز بعد از برگشتن من اونا هم برگشتن

_خب توی این مدت اتفاق خاصی نیوفتاد؟

_نه، اوزان سامیار اصلاً به من توجه نداره

_یعنی چی؟

_یعنی من براش فقط دختر عموشم اون من و به چشم عشقش نمی بینه

_چرا این جور می فکر می کنی صنم؟

_چون واقعاً این جوریه، من می فهمم و حس می کنم

_نمی شه با ده بیست روز کنارهم بودن این تصمیم رو گرفت خواهرم من، مطمئنم این جور نیست

فقط صبر کن

_آخه چقد اوزان من پونزده ساله منتظرم

_بازم صبر کن به قول خودتون گر صبر کنی زغوره حلوا سازی

_چشم بازم صبر می کنم بلکه فرجی بشه

_آفرین عزیزم

_خب دیگه چه خبر، هوای وطن بهت ساخته

_آره بدک نیستم

بعد از حدود دوساعت درد و دل کردن، بالاخره از اوزان دل کندم و بهش شب به خیر گفتم و رفتم سمت اتاقم تا هم خودم استراحت کنم هم اوزان یکم استراحت کنه. وقتی اومدم توی اتاق اول از همه

لباس هام و عوض کردم، بعدش کش موهام رو باز کردم که خیلی به سرم فشار آورده بود و بعد رفتم توی تخت و اصلاً نفهمیدم چجوری خوابم برد.

سامیار

از اون روزی که آقاجون گفت قراره دوست صنم بیاد ایران یه جوری شدم، یه حسی داشتم که خودمم نمی دونستم چیه، دلم می خواست این یارو هرچه زودتر بیاد و ببینمش. خیلی دلم می خواست بدونم این پسره چی داره که صنم این همه بهش علاقه داره. آقاجون می گفت: صنم یه جونشه و یه این پسره. خیلی دلم می خواست یه پسر زشت، بدترکیب و کوتاه قد جلوم ببینم. از ترس این که مبادا آقاجون بگه خوش قیافس نپرسیدم چه شکلیه. بالاخره امشب قرار بود ببینمش، هرچند که آقا جون گفته بود اون و صنم مثل خواهر و برادرن ولی، نمی دونم چرا من بازم یه حس حسادت به این پسره داشتم. من گفتم حسادت، یا خدا این دیگه چی بود. ساعت حدود هشت و نیم بود و هنوز خبری از صنم و این پسره نبود، دیگه صبر و تحملم داشت تموم می شد که یهو درواز شد و صنم و یه پسر خیلی جذاب اومدن تو. مثل ماست وارفتم پسره خیلی جذاب بود نمونه ی کامل یه مرد زیبای تُرک بود. هرچند پدرش ایرانی بود ولی اون ژن غالب تُرک هارو داشت و خیلی خوش قیافه بود. از نحوه ی برخوردش با اعضای خانواده معلوم بود که خوش اخلاق هم هست، با همه سلام و احوال پرسی می کرد. منم همون پشت وایساده بودم و نگاهش می کردم ولی، آخر دیدم زشته اگه من نرم جلو، پس رفتم جلو و دستم و به سمتش دراز کردم

_سلام من سامیارم پسر عموی صنم خوش اومدی

_ممنونم سامیارجان از آشنایی باهاتون خوشبختم

پسر خون گرمی بود و با همه خوش و بش می کرد، انگار که سالهاست اعضای این خانواده رو می شناسه و خودش هم جزو اوناست. من که اصلاً حرف نزدم و تا آخر شب ساکت بودم ولی، صنم خیلی خوشحال بود، معلوم بود که علاقه ی خاصی به این پسر خارجی و به قول آقاجون غریب آشنا داشت. فکر این که این پسر قراره یه مدت خونه صنم و کنار صنم بمونه داشت آتیشم می زد بدتر از این اون حس مبهمی بود که داشتم و نمی دونستم چیه. بالاخره حدود ساعت دوازده و نیم همگی رضایت دادن تا بریم خونه هامون چون آقا اوزان خستس باید استراحت کنه. به یه خداحافظی سرسری اکتفا کردم و جلوتر از همه راهی خونه شدم اصلاً حوصله نداشتم لباس عوض کنم، تیشترتم رو در آوردم و با همون شلوار افتادم توی تخت و با هزار جور فکر و خیال به خواب رفتم

صنم

صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم امروز جمعه بود و من و بقیه هم بیکار تصمیم داشتم با اوزان و آرمان و بقیه بریم بیرون هم شهر رو به اوزان نشون بدم، هم ناهار بریم دربند که یه هوایی عوض کرده باشیم. مطمئن بودم همه قبول می کنن البته همه به استثنای سامیار بداخلاق ولی، من سعی خودم و می کنم، با همین فکر خوب رفتم حموم و یه دوش کوچولو گرفتم موهام و همون جور گذاشتم تا خشک شه یه تونیک مشکی که کمر بند طلایی داشت با شلوار مشکی طلایی پوشیدم و رفتم پایین. همه بیدار بودن حتی اوزان هم بیدار شده بود. سلام بلند بالایی دادم و رفتم سرمیز همگی دورهم یه صبحونه مفصل خوردیم و من بعد از صبحونه پیشنهادم و اعلام کردم

_آرمان

– جونم

– می گم می یاید بریم بیرون دوردور

– کجا مثلاً

– همه جا که هم اوزان شهر رو ببینه هم یکم بچرخیم، بعدشم نهار بریم دربند

– دست درست آبجی من که پایه ام اوزان توجی؟

– منم هستم دلم می خواد بگردم این تهران مشهورو

– باشه پس آرمان بی زحمت تو به سامیار و ساراهم بگو

– باشه بذار الان زنگ می زنم بهشون

آرمان گوشیش رو برداشت و رفت اونورتازنگ بزنه

– صنم

– جانم اوزان

– خودت چرا به سامیار زنگ نزدی؟

– نمی دونم فکر کردم شاید اگه من بگم نخواد قبول کنه

– یا شایدم توی هیچ موضوعی دل نه شنیدن از سامیارو نداری

– راستش آره

_بچه ها سامیار قبول کرد پاشید بریم آماده شیم که باید زود راه بیوفتیم

خیلی تعجب کردم، پس این پسرعموی مغرور قبول کرد. از خوشحالی نزدیک بود پس بیوفتم و تنها اوزان این حال رو می دونست. پله هارو با حالت دو بالا رفتم و خودم و به اتاقم رسوندم، امروز اولین باری بود که بعد از پونزده سال قراربود با سامیار بریم بیرون واسه همین تصمیم گرفتم خیلی خوشگل کنم. رفتم سرکمدم، یه مانتوی سورمه ای که یه کمر بند مشکی چرم روش می خورد رو بیرون کشیدم با کیف و روسری سورمه ای و شلوار کتان لی مشکی اول لباس هامو پوشیدم.

بعدش رفتم جلوی آینه نشستم، یه خط چشم خوشگل کشیدم پشت چشم هام و یه کم ریمل هم به مژه های پرپشتم زدم تا بیشتر پر پشت بشه، یه مداد سورمه ای هم کشیدم توی چشم هام و آخر سر یه رژلب قرمز زدم، البته قرمز کمرنگ چون از رنگ های جیغ متنفر بودم. موهام رو هم از پشت ساده بافتم و از جلوهم فرق کج ریختم. وقتی کارم تموم شد یه نگاه ازتوی آینه به خودم انداختم و عطر هوگوم رو روی خودم خالی کردم و از اتاق زدم بیرون. اوزان و آرمان هردوشون آماده بودن، آرمان یه شلوارجین آبی با پیرهن مشکی پوشیده بود، اوزان هم یه پیرهن چهارخونه ی سفید و سیاه و شلوار کتان لی مشکی. هردوشون خیلی خوشتیپ شده بودن، ته دلم قربون صدقه شون رفتم و همگی راهی حیاط شدیم. سارا و سامیار هم آماده شده بودن، سارا طبق سلیقه ی عتیقش که همیشه عاشق رنگ های شاد بود، یه مانتوی قرمز با شلوار و شال سفید و کیف و کفش قرمز پوشیده بود ولی، تیپ سامیار من و شکه کرد، تیپش کاملاً بامن ست بود انگار باهم لباس پوشیده بودیم یه پیرهن سورمه ای پوشیده بود با شلوار کتان مشکی خیلی هم بهش میومد. اونم داشت من و نگاه می کرد، فکر کنم داشت به این ست کردنمون فکرمی کرد. اوزان پیشم و سرش رو آورد کنارگوشم

_ایول، می بینی صنم چه دلتون از هم پا که

_آره من هنوز تو هنگم

_خب خواهرم رستارت شو که دیرمون نشه

همین جوری که من و اوزان درگوشی حرف می زدیم سامیار به حرف اومد

_خب چه جوری بریم؟

_با گاری، خب با ماشین می ریم دیگه

_عه خواهرم شب تو آب نمک خوابیدی

_با اجازه بزرگترها بله

همه زدیم زیرخنده وقتی حسابی خندیدیم من یه پیشنهاد دادم

_من و اوزان با ماشین من، شما سه تا هم با ماشین تو

_ایول صنم چه پیشنهاد خوبی

_نخیر هیچم خوب نیست شما دخترا با هم ما پسرا هم باهم

_سامیار دخترونه پسرونش نکن دیگه

_همین که گفتم

اوزان برام یه چشمک زد که یعنی غیرت و بیین ولی، من چشمم آب نمی خورد این کارو از رو غیرت کرده باشه. در نهایت همونی شد که سامیار خواست پسرا باهم و دخترهم باهم ولی، به پیشنهاد سارا سر راه هم رفتیم دنبال میترا و سینا که جمعمون جمع بشه. خونه ی عمه ونک بود، وقتی رسیدیم یه تک زنگ به میترا زدم، پنج دقیقه بعد جفتشون حاضر و آماده جلوی در بودن ماهم پیاده شدیم تا جلسه ی معارفه رو انجام بدیم. وقتی چشم میترا به اوزان افتاد چشم هاش برق زد و من چون زیادی تیز بودم فهمیدم. میترا اومد کنار من و روبه روی اوزان

_صنم جان معرفی نمی کنی؟

_آره صنم ایشون رو بهمون معرفی کن

_چشم، ایشون اوزان امیری هستن دوست ایرانی ترکیه ای من که اونجا باهم آشنا شدیم، ترکیه زندگی می کنه ولی قراره بعد از این ایران بمونه

_اوزان جان ایشون میترا و ایشون هم برادرش سینا دختر و پسر عمه ی ما

_خوشبختم از آشنایی با شما

_خوشبختم

_منم خوشبختم

بعد از اعلام خوشبختی میترا اومد توی ماشین من و سینا هم رفت پیش سامیار و حرکت کردیم. اول از همه رفتیم برج میلاد و بعدش شهر بازی و پارک و بستنی خوردن، کلی حال کردیم و بهمون خوش گذشت. وقت ناهار که شد رفتیم دربند. من قبل از رفتنم به ترکیه یه آشنا اینجا داشتم، چون با

دوستام زیاد می اومدیم وقتی هم برگشتم دیدم هنوز هم اینجاست، امروز هم تصمیم گرفتم بریم اونجا، چون که دیزی هاشون حرف نداشت و دوغ محلی هم داشتن.

_می گم بچه ها من اینجا یه آشنا دارم دیزی هاشون حرف نداره بریم اونجا؟

_وروجک تو همش یه ماهه برگشتی این آشنا رو از کجا یافتی؟

_واسه قبل از رفتنم به ترکیه ست خب بریم؟

همه موافقتشون رو اعلام کردن و رفتیم به دیزی سرای عمو کریم، اونجا علاوه بر غذای خوبش منظره مغازش هم حرف نداشت. رسیدیم اونجا از شانس خوبمون یکی از تخت های بزرگ و خوبش خالی بود همون جا نشستیم و منتظر گارسون شدیم، همزمان با گارسون عمو کریم هم خودش اومد یه مرد پنجاه و سه ساله بود با قد متوسط و هیکل درشت که از سر و روش مهربونی می ریخت، تا من و دیداومد سروقتمون. یادمه دوران دبیرستان با دخترش مه لقا هم کلاسی بودم و از طریق اون با عموکریم آشنا شدم؛ همون سال که کنکور دادیم مه لقا ازدواج کرد و رفت بوشهر ولی، دوستی من و عموکریم ادامه دار شد. توی همین فکر بودم که عمو کریم اومد کنار تخت ما منم به احترامش از تخت اومدم پایین

_به به صنم خانم حالت چطوره دخترم از این ورا

_سلام عموجون حالتون خوبه؟

_زننده باشی دخترم می بینی که زننده ام

_خدارو شکر همیشه زننده باشید

_ممنونم دخترم خیلی خوش اومدی با خانواده اومدی

_بله میترا و سینا عمه زاده هام، سامیار و سارا عموزاده هام، آرمان برادرم و اوزان دوستم

_خوشبختم از دیدنتون بچه ها

همه به عمو کریم سلام کردن و باهاش حال و احوال کردن که عمو برگشت سمت اوزان

_پسرم تو ایرانی نیستی؟

_راستش من پنجاه پنجاهم، پدرم ایرانیه مادرم اهل ترکیه

_پس بیشتر ایرانی محسوب می شی خیلی خوش اومدی پسرم

_ممنونم

_خب صنم جان من مزاحمتون نمی شم بابا خوشحال شدم دیدمت.

_الان گارسون می فرستم سفارش بدین مهمون خودم

_ممنون عموجون به جان شما نمی شه پس اسرار هم نکنید

_از دست تو و یک دندگی هات دختر

عمو کریم رفت و گارسون اومد همه دیزی سفارش دادیم با دوغ و مخلفات به اضافه ی نون سنگ تازه، به به چه شود. همین که گارسون رفت آرمان برگشت سمتم

_ایول دختر چقد این آقا مهربون بود این رو از کجا پیدا کردی؟

_آره عموکریم خیلی مرد خوبیه، دوران دبیرستان با دخترش دوست بودم از همون جا، اصالتاً اهل بوشهره

_آفرین به این مرد جنوبی مهربون

دیگه تاوقتی غذاهارو بیارن من چیزی نگفتم فقط تماشاچی مزه پرونی های بی مزه ی میترا و شوخی های آرمان و اوزان شدم ولی، سامیار هم مثل من ساکت نشسته بود. حدود بیست دقیقه بعد سفارش هامون رو آوردن مزه ی عالی دیزی در کنار شوخی های بچه ها خیلی چسبید، اوزان اولین بارش بود دیزی می خورد خیلی خوشش اومد و همش از طعمش تعریف می کرد یادم باشه دوتایی بازم بیایم اینجا. نهارمون رو که خوردیم از گارسون خواستیم تا برامون چایی و قلیون بیاره چون، سفره خونه سنتی بود همه چیز داشت. من و سامیار و اوزان قلیون نکشیدیم ولی، باقی بچه ها یه صفایی به خودشون دادن. اون وسط هم کلی مسخره مارو کردن که چون دکتریم، پاستوریزه ایم و از این حرفا. تا ساعت حدود چهار اونجا موندیم و بعد از حساب کردن میز از زدیم بیرون. به پیشنهاد سارا رفتیم درکه اونجا هم خیلی خوش گذشت تا وقتی هوا تاریک شه اونجا موندیم، وقت شام رفتیم فست فودی و هرکدوم یه چیزی سفارش دادیم وقتی شاممون تموم شد با موافقت همه رفتیم بام تهران، چون می دونستم این قوم یاجوج ازمن می خوان گیتار بزنم، گیتارم رو با خودم آوردم. همون پایین ماشین هارو گذاشتیم. من بعد از برداشتن گیتارم باهاشون همراه شدم. وقتی بچه ها گیتارم رو دیدن برام یه دست و هورای خوب کشیدن، وقتی می گم بچه ها یعنی همه منهای سامیار خشک و همیشه مغرور که همون جوری داشت نگام می کرد، آخه سامیار نمی دونست من گیتار می زنم. این

کار رو بعد از رفتن خودش شروع کردم. همون جور که پیاده داشتیم بالا می رفتیم هرکدوم از بچه ها به آهنگ پیشنهاد دادن ولی، آهنگی که اوزان پیشنهاد داد رو بیشتر دوست داشتم پس تصمیم گرفتم اول از همه اونو بزنم. وقتی رسیدیم اون بالا آرمان یه جا رو انتخاب کرد که هم خلوت بود هم کل تهران از اونجا قشنگ معلوم بود، زیلو رو پهن کردن و همه بچه ها روش نشستن منم گیتارم رو درآوردم و مشغول کوک کردنش شدم

_صنم از کی تا حالا گیتار میزنی؟

_وا سامیار نمی دونی مگه خیلی وقته خانم دکترمون گیتار می زنه

_از دست تو سارا، خیلی وقته می زنم از وقتی سیزده سالم بود

_آفرین دختر عمو! خب زودباش بزن ببینم خوب میزنی

_پسر دایی جون فقط این نیست صنم صدای خوبیم داره

_میترا خواهرم صدای خوبی نه صدای فوق العاده ای داره

_ممنون بچه ها خجالتم ندین

_دشمنت خجالت صنمم حقیقته

_مرسی اوزان جونم

کم کم شروع کردم به زدن و خواندن آهنگ از عشق بگو از رضا بهرام

دلداده ی توم رویای هرشبی

عاشق نمی شدم عاشق شدم ببین
رفتی از کنارم اما رفتنت پر از معما هی
گفتمت از عشق و باور گفتی از نگاه آخر هی
راحت از این دل مرو که جانم می رود
به هرکجا روانه شوم صدایت می زنم
جان من رها به سوی تو شد
نگاه من اسیر موی تو شد
دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من
به هر کجا روی کنار تو جان جانانم تویی
زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو
چشمانت دارو ندارم بود دارو ندارم کو
من دلبستم به آنکه دلدارم بود دلبر نازم کو
دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من به هرکجا روی کنار تو
جان جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی
قسم به جان من قسم نرو

آهنگ که تموم شد همه برام دست زدن، دیدم چند نفر هم دورمون جمع شدن بعد از تشکر کردن از کنارمون متفرق شدن. منم تصمیم گرفتم دیگه نخونم فقط بزمنم. تمام مدت نگاهم به سامیاربود، من

این آهنگ رو برای اون خوندم. توی نگاهش خیلی چیزا بود که من اصلاً نمی دونستم چیه، بجز نگاهای تحسین آمیزش که برای دل عاشق من مثل نوش دارو بود. تا حدود ساعت یازده بام تهران موندیم و بعدش قصد رفتن کردیم بعد از رسوندن سینا و میترا برگشتیم خونه اون روز برام قشنگ ترین روز شد و هیچ وقت از ذهن و خاطر من پاک نشد. بعد از عوض کردن لباس هام به تخت خواب رفتم و کم کم چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم

سامیار

وقتی برگشتیم خونه خیلی خسته بودم ولی، خوشحال هم بودم. امروز روز قشنگی بود ولی، قشنگ ترین قسمتش آهنگ خوندن صنم بود. باورم نمی شد اینقدر ماهرانه گیتاربزنه و جدا از اون صدایش اینقدر قشنگ باشه! خدا توی خلقت این دختر هیچی کم نداشته بود از هر نظر تک بود و بی نظیر. حالا دیگه مطمئن شدم که من یه چیزیم هست، صنم برام با بقیه فرق می کرد. از بچگی همین طور بود ولی، الان این حس خیلی قوی تر شده بودو من از درکش عاجز بودم. از بس فکر کرده بودم مغزم داشت می ترکید تصمیم گرفتم برم یه دوش آب سرد بگیرم

وقتی آب سرد روی تنم ریخت یه کم از عطش درونم کمتر شد. این روزها هرکاری می کردم و هر فکری می کردم آخرش می رسید به صنم. من هیچ وقت این جوری نبودم و همچنین حسی نداشتم ولی، از وقتی که برگشتم شب و روزم شده صنم؛ کاش بفهمم این حس چیه. اونقدر زیر آب سرد وایسادم تا کاملاً سردم شد، بعد آب گرم رو باز کردم یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون. موهام و با حوله خشک کردم و یه شلوار اسلش سفید پوشیدم و رفتم توی تخت. حالم یکم بهتر شده بود برای همین راحت گرفتم خوابیدم.

طبق معمول هر صبح با صدای آلامر گوشی عزیزم از خواب بیدار شدم ولی، چون هنوز ته مونده ی تفریح دیروز تو رگهام مونده بود اصلاً غرغر نکردم و مثل یه دختر خوب از خواب پاشدم. امروز قرار بود اوزان بره بیمارستانی که بهش پیشنهاد کار دادن. من هنوز نمی دونستم کجاست ولی، خب باید اون و تا اونجا می رسوندم، چون خودش اصلاً هیچ جارو بلد نبود. برای اینکه دیرمون نشه دور دوش گرفتن رو خط کشیدم، رفتم یه آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون یه مانتوی طرح لی مشکی با ساپورت طرح لی هم رنگش برداشتم و روسری و کیف مشکی هم برداشتم. امروز چه کلاگی بشم من، بعد از پوشیدن لباس هام رفتم جلوی آینه، یه خط چشم خوشگل کشیدم و با رژ صورتی کم رنگ آرایشم رو تکمیل کردم و رفتم پایین. طبق معمول من آخرین نفری بودم که می رسیدم سر میز. به همه سلام دادم و جواب گرفتم. یه لیوان آب پرتقال برداشتم و رو کردم سمت اوزان

_اوزان امروز می ری سر کار؟

_آره عزیزم

_خب کدوم بیمارستان قراره کارکنی؟

_فکرکنم بیمارستان لاله

_چی؟

_وا صنم چی شد مگه اونجا کجاست؟

_هیچ جا وای چه خوب من و سامیارهم اونجاییم

_جدی؟

_ آره، انگار قراره بیمارستان رو تصاحب کنیم

_ طفلی بیمارستان لاله که قراره شما سه تفنگدار اونجارو بچرخونید

من و اوزان باهم هجوم بردیم سمت آرمان، که طفلک فکر کنم از ترس داد مادوتا دوسه کیلویی کم کرد. مامانم که فقط داشت بهمون می خندید. خلاصه بعد از صبحانه آرمان رفت شرکت، من و اوزان هم راهی بیمارستان شدیم. وقتی رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان گذاشتم و باهم رفتیم سمت بیمارستان. من از آسانسور می ترسیدم ولی، وقتی اوزان بود ترسم می ریخت. باهم سوار آسانسور شدیم، طبقه ی دوم آسانسور ایستاد

_ صنم نترسی، فکر کن من همین جام فقط یه طبقه مونده قرار نیستم چیزی بشه

_ باشه سعی می کنم نترسم

_ افرین عزیز دلم خب من رفتم

اوزان رفت منم چشم هام رو بستم که یه کم از ترسم کم بشه، خداروشکر زود به طبقه ی سوم رسید و پیاده شدم. یه نفس راحت کشیدم و رفتم سمت بخش، یه نگاه به بخش روبه روی انداختم، الان سامیارمن اونجاست. یه لبخند رضایت مند اومد روی لبهام و رفتم سمت بخش، تا وارد بخش شدم خانم کمالی اومد سراغم

_سلام خانم دکتر صبح عالی متعالی

_سلام خانم کمالی صبح شما هم به خیر

_خانم دکتر، دکتر نادری گفتن که به محض اومدن برید اتاقشون

_باشه ممنونم

یکم نگران شدم یعنی چی شده؟ یه بسم الله گفتم و در اتاق دکتر نادری رو زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم

_سلام دکتر شما من و خواسته بودید؟

_سلام بانو آریامهر خوش اومدید بفرمایید بشینید

_ممنونم

_راستش دکتر آریامهر غرض از خواستنتون اینکه، به من توی یکی از بیمارستان های خصوصی پیشنهاد کار شده و برای منی که سنم بالا رفته اونجا موقعیتش بهتر از اینجا است

_بله به سلامتی

_سلامت باشید. منم تصمیم گرفتم که پست خودم رو اینجا به شما بدم چون، که واقعاً لیاقتش رودارید و این موضوع رو با دکتر سعیدی هم درمیان گذاشتم و ایشان هم موافقن

_ممنونم دکتر نادری اما،

_اما، اگر نداره لطفاً قبول کنید

_از لطفتون متشکرم چشم حتماً

_چشمتون بی بلا، پس از هفته ی آینده شما می شید رییس بخش برای پست خودتون هم یه دکتر تقریباً جوان و البته باتجربه درنظر گرفته شده به نام دکتر رامین شاهد؛ از شنبه ی آینده به تیم نورولوژی ملحق می شن

_بسیار خب اگه اجازه بدین من از حضورتون مرخص بشم

_اجازه ماهم دست شماست بفرمایید

_روز به خیر

از اتاق دکتر نادری اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم، پس من شدم رییس. از این فکر اومدم بیرون و روپوشم رو پوشیدم و رفتم توی بخش تا بیمارا رو ویزیت کنم. تا حدود ساعت یازده توی بخش بودم ولی، بعد از اون کاری واسه انجام دادن نداشتم گوشیم رو برداشتم تا به اوزان زنگ بزنم بینم اون چیکارکرده. سر دومین بوق جواب داد

_سلام بر بانوی زیبای من

_سلام اوزان کجایی؟

_بیمارستان

_وا هنوز پیش سعیدی؟

_نه بیا بوفه بیمارستان برات بگم

_چشم اومدم

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت بوفه تا ببینم این شازده اوزان چیکار کرده

رفتم پایین دیدم پشت یه میز نشسته و سرش توی گوشیه، منم کرمم گرفته بود یه پخ جانانه بکنم که، سه متر بپره هواولی، یاد موقعیت افتادم و خیلی خانمانه رفتم نشستم پشت میز

_سلام عروسک اومدی

_سلام آره، چیکار کردی زود تند سریع برام تعریف کن؟

_سلامتیت بااین یارو سعیدی به توافق رسیدم و قرارشد از همین الان کارم رو به عنوان رییس بخش داخلی شروع کنم

_به به مبارکه خوش اومدی همکار

_ممنونم همکار

داشتیم حرف می زدیم که یهو یکی اومد نشست کنارمون، سرم رو که بلند کردم دیدم بله پسرعومی کوه غرورمه که اومد نشست ور دل ما

_سلام اجازه هست؟

_شما خودت صاحب اختیار سامیار جان

_ ممنونم اوزان جان

_ سلام سامیار

_ سلام دختر عمو

_ قراره اینجا کار کنی اوزان؟

_ آره بخش داخلی

_ خوش اومدی چه خوب

_ آره قراره بیمارستان رو تصاحب کنیم

_ صنم!

_ چیه خب فکر به این خوبی

هردوشون از حرف من خنده شون گرفته بود. سه فنجون قهوه ی ترک و کیک سفارش دادیم و خوردیم. تا حدود ساعت دو کار خاصی نداشتم اما، ساعت دو و نیم یه بلبشویی توی راهرو افتادکه نوبر نداشت، منم رفتم توی راهرو دیدم یه خانم حدوداً سی ساله کف سالن افتاده، دکتر سعیدی و سامیار و چندتا دیگه پرستار و دکتر دورش رو گرفته بودن

_ دکتر سعیدی مشکلی هست؟

_ دکتر آریامهرچه خوب شد اومدید من با شما و دکتر آریامهرقلب کارداشتم

چون ما دوتا آریامهر بودیم، همه اسممون رو گذاشته بودن آریامهر مغز و آریامهر قلب

_بله حتما کجا حرف بزیم

_بریم اتاق من

سامیار و دکتر سعیدی رفتن سمت بخش قلب منم دنبالشون

_بچه ها اون دختری که اون بیرونه دختر منه

_چی؟

_آره، شوهرش الان توی اورژانس بستریه، از چند وقت پیش سر دردهاش شروع شد؛ وقتی رفت آزمایش داد گفتن توی سرش غده ست ولی، قلبش هم مشکل داشت. توی بیمارستان خصوصی بستریش کردیم و قلبش رو بالن دادن ولی، گفتن نمی تونن سرش رو عمل کنن

_خب حالا از دست ما چه کاری بر می یاد؟

_صنم دخترم من ازت می خوام اون رو عمل کنی

_نه دکتر سعیدی من نمی تونم

_دخترم چرا نمی تونی؟ سامیار هم هست، شما دوتا بهترین دکترهای حال حاضر این شهرید. صنم دستم به دامن «میلاد» فقط دامادم نیست، پسرمه نجاتش بده، اینم پرونده اش

_حالا چیکار می کنی صنم؟

_نمی دونم فعلاً باید پرونده رو بخونم

بلند شدم و رفتم بخش خودم و شروع کردم خوندن پرونده. میلاد رستمی، سی و سه ساله، توی سرش تومور داشت بخش آهیانه، فقط خوبیش این بود که تومور خوش خیم بود. پرونده رو گذاشتم و رفتم اورژانس ولی، قبلش از سرپرستار خواستم دکتر مجد رو پیج کنه اورژانس. وقتی رسیدم رفتم بالای سرش بیشتر به میت می خورد تا آدم زنده ولی، با وجود این هم معلوم بود مرد جذابه. دکتر مجد اومد و معاینات لازم رو انجام داد

_دکتر آریامهر به خاطر قلبش نمی تونیم کامل بیهوشش کنیم ممکنه بهوش نیاد

بفرما اینم یه مشکل دیگه

_پس بیهوشی موضوعی، چاره ای دیگه ای نداریم

_بله

_پس لطفاً بگید مریض رو آماده کنن برای عمل

_حتماً

خودم هم رفتم تا آماده بشم. می ترسیدم، من عمل های سخت و آسون زیاد داشتم ولی، همچین عملی که شخص هردو قسمت مهم بدنش باهم مشکل داشته باشه نداشتم. یه بسم الله گفتم و رفتم. همه اونجا بودن سامیار هم بود.

فداهش بشم، حتی توی این لباس های گشادِ اتاق عمل هم خیلی خوشتیپ و جذاب بود. دست از نگاه کردن به سامیار برداشتم و شروع کردم، می دونستم عمل سختیه. من تا حالا عمل زیاد داشتم از سخت و آسون ولی، هیچ وقت مریضی که دو قسمت اصلی بدنش باهم مشکل داشته باشه نداشتم. دستام می لرزید، قسمت آهیانه ی سرش رو شکاف دادم و کاسه ی سر رو باز کردم سامیار هم مشغول وصل کردن دستگاه های قلب بود. ریتم قلبش نامنظم بود ولی، فشارخونش منظم بود. حدود دوساعت گذشته بود و من و تیم پزشکی هم چنان مشغول بودیم که یهو صدای جیغ دستگاه الکتروکاردیوگرام بلندشده و خط های قلبش صاف شدن

_دکتر مریض رو داریم از دست می دیم ایست قلبی

_سریع برید دستگاه شوک رو بیارید

_سامیار فقط با شوک نمیشه، فشار خونش هم به شدت پایین اومده باید بهش آدرنالین بزیم

_چی می گی صنم خطرناکه، قلبش تازه عمل شده

_چاره ای نیست سامیار با شوک بر نمی گرده باید ریسکش رو قبول کنیم

_نه صنم این کار من نیست

_تو شوک بده من آدرنالین می زنم مسئولیتش بامن

_اگه بمیره چی؟

_مرگ و زندگی با خداست ما وسیله ایم، من این ریسک رو می کنم

_خانم رئوفی پنج میکروگرم آدرنالین رو به من بدید

_چشم

می ترسیدم، به معنای واقعی کلمه زر زدم ولی، جایی واسه فکر کردن نبود. مریض رو تقریباً از دست داده بودیم. تا لیدوکائین آدرنالین آماده شد دستگاه شوک رو هم آوردن من اول آدرنالین رو تزریق کردم و سامیار هم شوک رو زد

_روی دویست تنظیم کنید

_شوک روی دویست تنظیم شد

_نه دکتر نبض برنگشت

_روی سیصد و پنجاه تنظیم کنید

_روی سیصد و پنجاه تنظیم شد

یه بار، دوبار، سه بار، سامیار شوک زد ولی، میلاد برنگشت. ناامید شدم و کف اتاق عمل وارفتم و سرم رو بین دستام گرفتم، سامیارهم اومد سمتم و کنارم نشست

_نتونستیم سامیار نشد

_آروم باش صنم ما تمام تلاشمون رو کردیم

همون جور که سامیار داشت من و دلداری می داد، صدای یکی از پرستارها نوید بخش شادی شد

_آقای دکتر مریض برگشت

_چی می گید خانم معروف

باورم نمی شد، معجزه شده بود، میلاد مرده بود ولی الان برگشت فشار خون و نبضش به حالت عادی برگشته بود منم بلافاصله برگشتم سر کارم با احتیاط قسمت آهیانه رو شکاف دادم و غده رو از سرش بیرون آوردم. درتموم دوره ی کاریم، این عمل سخت ترین عمل بود. حدود پنج ساعت طول کشید. ساعت نه من و سامیار خسته و کوفته از اتاق عمل اومدیم، بیرون دکتر سعیدی و کل خانواده میلاداونجا بودن، از سر و روی همشون غم و ناراحتی می بارید

_بچه ها چی شد؟

_خداروشکر، عمل موفقیت آمیز بود. صنم خیلی خوب تونست دامادتون رو نجات بده

_دخترم زنده باشی، از هردوتون ممنونم

_فقط ما نه دکتر عمل سختی بود کل تیم پزشکی تلاش کردیم

_از همه ممنونم خسته نباشید

_ممنون

_ممنون

بعد از منتقل کردن میلاد به ICU رفتم اتاقم تا لباس هام رو عوض کنم. بعد از تعویض لباس بلافاصله رفتم سمت پارکینگ، دیدم سامیار هم اونجاست با سر ازش خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و راندم سمت خونه. خداروشکر به اوزان گفته بودم به مامان و زن عمو بگه من و سامیار دیر می یایم که نگران نشن. به باغ که رسیدم دوتا بوق زدم و آقاحشمت درو باز کرد سامیار هم پشت سرم بود با هم وارد پارکینگ شدیم، که آقاحشمت اومد سراغمون

_سلام خانم، سلام آقا خسته نباشید

_سلام عمو حشمت ممنون

_سلام حشمت آقا ممنون

_بچه ها همه خونه آقابرگ جمع شدن شما هم برید اونجا

با سامیار رفتیم سمت خونه آقاجون، وقتی وارد شدیم خنده ی همه گل انداخته بود از همون جا سلام کردم و رفتم پیش آقاجون، سامیار هم سلام داد و رفت روی یکی از مبل ها نشست وقتی چشم

چرخوندم دیدم آرمان خیلی دمغه تا خواستم برم پیشش، بتول خانم اومد و برای شام من و سامیار رو صدا زد. بقیه شام خورده بودن، رفتم دست و صورتم رو آب زدم و رفتم سرمیز نشستم چند دقیقه بعد هم سامیار اومد و نشست. بتول خانم رشته پلو با سالاد شیرازی درست کرده بود، غذای ساده و درعین حال خوشمزه. چون خیلی گرسنم بود با ولع شروع کردم خوردن زیر چشمی سامیار رو پاییدم، دیدم اونم از من بدتر عین قحطی زده ها شده. بدون هیچ حرفی شاممون رو خوردیم و برگشتیم پذیرایی تا آخر شب همه گفتن و خندیدن بجز آرمان که اصلا توی این دنیا نبود. ساعت یازده و نیم بالاخره رضایت دادن و هرکس برگشت واحد خودش. دامان جلوتر از همه شب به خیر گفت و رفت که بخوابه اوزان هم بعد مامان رفت ولی آرمان همونجا نشسته بود منم پیشش نشستم و شال و مانتوم رو در آوردم گذاشتم روی مبل

_آرمان

_هم

_هم یعنی چی درست جواب بده

_جان صنم ولم کن

_آرمان از سر شب متوجه شدم دمغی چی شده داداشم

_هیچی

_نمی خوای بامن حرف بزنی من که می دونم یه چیزیت هس، به سارا مربوط می شه

مثل برق زده ها یهو برگشت سمتم، از ترس یکم خودمو کشیدم عقب

_تو از کجا می دونی سارا چیزی گفته؟

_نه عزیزم مُنگول که نیستم خودم فهمیدم از همون روز اول که برگشتم شما دوتا رفتارتون مشکوک بود

_چه خوب مونده بودم چیکار کنم

_چرا؟

_صنم، من و سارا عاشق همیم از خیلی وقت پیش ولی، دوسال پیش روز تولدش دیگه طاقت نیاوردم و بهش اعتراف کردم، دیدم اونم عاشق منه ولی، دیگه همین جور از دوسال پیش موندیم

_آخه چرا اینکه خیلی خوبه چرا موضوع رو با مامان و زن عمو درمیون نداشتین؟

_به دو دلیل، یکی اینکه شما سه تا ایران نبودید و دوم اینکه جرئتشو نداشتیم

_خدای من آرمان شما دیوونه اید چی از این بهتر، مامان و زن عمو خیلی خوشحال می شن. حالا چرا دمغ بودی از سر شب؟

_قراره براش خواستگار بیاد می ترسم زن عمو دیگه طاقتش طاق شه و بهشون جواب مثبت بده، از دوسال پیش این دهمین خواستگار شه که رد می کنه

_اولاً این زندگی ساراست نه زن عمو، دوماً اگه تو بخوای من همین فردا با زن عمو و مامان و آقاجون حرف می زنم

_مرگ من جدی می گی؟

_خدانکنه دیوانه، آره فردا زودتر از همه می یام خونه باهمشون حرف می زنم

_وای صنم الهی من فدات بشم دختر به خدا تکی

یه بوس گنده از لپام کرد و مثل بچه کوچولوها یه لنگ دو لنگ کنون رفت سمت اتاقش. منم خیلی خوشحال شدم آرمان جون من بود و خوشحالیش خوشحالیم. با همین حس خوب پاشدم و شال و مانتوم رو از روی مبل برداشتم و رفتم سمت اتاقم. لباس هامو با یه بلوز و شلوار خرسی مامانی عوض کردم و گرفتم خوابیدم. صبح زود بدون صدای نکره ی گوشی عزیزم از خواب بیدار شدم، امروز یه جور عجیب سرحال بودم واسه همین رفتم حموم و یه دوش جانانه گرفتم، از اونجا دراومدم و اول از همه رفتم سروقت کمدم، امروز برخلاف روزهای دیگه دلم یه رنگ شاد می خواست، واسه همین یه مانتوی سبز آبی مدل شهرزاد با روسری هم رنگش درآوردم و با ساپورت طرح لی مشکی رنگ. اول لباس هام رو تنم کردم و بعد رفتم جلو آینه، اول یکم ریمل به مژه هام زدم و بعدش یه خط چشم پهن کشیدم و رژلب گلبهی، موهام رو هم فرق کج ریختم و روسریم رو مدل مادونایی بستم و رفتم پایین. چون می خواستم امروز زودتر برگردم پس بدون خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون، تا من ماشین رو روشن کردم اوزان هم اومد و راهی بیمارستان شدیم

_ماشالله صنم امروز چه خوشگل شدی

_من خوشگل بودم

_بر منکرش لعنت ولی، خوشگل ترشدی

_فدات بشوم من، چشات قشنگ می بینه

_خدانکنه

ماشین رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدیم، اوزان همون طبقه همکف ازم جدا شد چون بخش داخلی اونجا بود منم رفتم سمت ورزش صبحگاهیم یعنی پله های عزیز، با هزارتا مکافات که کار هرروزم شده بود خودم و رسوندم طبقه ی سوم، بعد از پوشیدن روپوشم رفتم سمت CU انا به میلاد سربزنم، هنوز بهوش نیومده بود و این کاملاً طبیعی بود، چون که از مرگ برگشته بود. بعد از ویزیت میلاد رفتم طبقه ی دوم تا از دکتر سعیدی مرخصی بگیرم به دراتاقش که رسیدم در زدم و بعد از اجازه وارد شدم

_سلام دکتر سعیدی

_سلام دخترم صبحت بخیر

_ممنونم صبح شماهم بخیر

_بفرما دخترم مشکلی هست؟

_خیر فقط خواستم اگه می شه من برای بعدازظهر مرخصی بگیرم دوساعت زودتر برم؟

_حتماً چراکه نه بیا این فرم مرخصی ساعتی هستش پرش کن و تحویل ایستگاه پرستاری بختون بده

_ممنونم با اجازه

_به سلامت

خب اینم از این. اون روز خداروشکر کار خاصی نداشتم واصلاً هم دوروبر اوزان و سامیار نرفتم چون، نمی خواستم معطل بشم. ساعت چهاربود که رفتم و منتوم رو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون توی راه همش داشتم به حرف هایی که می خواستم به زن عمو اینا بزنم فکر می کردم، واسه همینم اصلاً

نفهمیدم کی به خونه رسیدم. چون، نمی خواستم فعلاً مامان بفهمه، برگشتم بوق نزدم، خودم درو با ریموت باز کردم و وارد پارکینگ شدم از اونجا هم مستقیم رفتم خونه ی زن عمو. خدا خدا می کردم خونه باشه و نرفته باشه واحدای دیگه، بااین امید زنگ درو زدم و چند دقیقه بعد زن عمو درو بازکرد.

_ا صنم تویی، چه زود برگشتی امروز

_آره زن عمو راستش باهاتون یکم کار داشتم، اجازه هست بیام تو؟

_وا دخترم این چه حرفیه بفرما بیا تو

رفتم توی پذیرایی و روی یکی از مبل ها نشستم، زن عمو رفت سمت آشپزخونه تا برام شربت خنک بیاره. این گرمای شهریورماه حسابی کلافه م کرده بود. تا زن عمو بیاد منم روسریم و از دور سرم باز کردم

_خب عزیزم خیلی خوش اومدی

_خوش باشی زن عمو جان لطفاً بشینین

_باشه دخترم بفرما اینم شربت

_دستتون درد نکنه؛ راستش زن عمو غرض از مزاحمت می خواستم درمورد آرمان باهاتون حرف بزنم، می دونم این کار من نیست و باید بزرگترها پا پیش بذارن ولی، این کارمن و بی ادبی طلقی نکنید فقط من خواستم اول نظر خودتون رو بدونم، بعد به بقیه هم بگم

_نه دخترم اختیار داری بگو چیزی شده؟

_بله چیزی که شده ولی، یه چیز خیر راستش آرمان و سارا بهم علاقه دارن و چون قراره واسه سارا خواستگار بیاد آرمان به هولولا افتاده این شد که من و فرستاد تا با شما حرف بزنم

_جدی داری می گی صنم؟

_بله زن عمو جان کاملاً جدی

_وای مادر خوش خبر باشی

_خوشحال شدین؟

_آره عزیزم چرا خوشحال نشم این آرزوی من بود که آرمان دامادم بشه، کی بهتر از آرمان که زیر دست خودم بزرگ شده

_آخیش زن عمو زنده باشید خیالم راحت شد، خب اگه اجازه بدید من به مامان و آقاجون هم بگم که خدمت برسیم

_باشه دخترم اول شربتت رو بخور

_چشم فقط زن عمو لطفاً شما اون خواستگار رو رد کنید

_حتماً بهشون می گم که مایل به وصلت نیستیم

_دستتون درد نکنه

شربتت رو خوردم که البته خیلی هم بهم چسبید و جیگرم حال اومد. روسریم رو همون جور انداختم روی سرم و از زن عمو خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه خودمون تا با مامان هم حرف بزنم. درو با کلید باز کردم و رفتم داخل دیدم مامان جلوی تلویزیون نشسته

_سلام مامان

_بسم الله، ترسوندیم دختر این چه طرز اومدنه؟

_قربونت برم ببخشید

_خدا ببخشه خسته نباشی چه زود اومدی

_بله چون که واست خبر دارم دسته اول خاموش کن اون تلوزیون وتا بگم

_چی شده؟

_خاموش کن تا بگم

_خب بیا بگو

_مامان جان داری به آرزوت می رسی

_کدوم آرزوم دختر چرا این جوری حرف می زنی؟ خب نصفه جونم کردی کامل بگو ببینم چی شده

_اولاً دور ازجون دوماً چشم، آرمان می خواد زن بگیره منم عجیر کرده تا به شما بگم

_وای صنم جان من داری راست می گی حالا کی هست دختره؟

_بله که راست می گم، دختره هم دور نیست همین جاست، سارای خودمون

_نه! جدی می گی؟

_بله که جدی می گم

_وای خدایا شکر این بهترین خبر دنیاست، دخترم همیشه خوش خبر باشی

_فدات مامان راستی من با زن عمو هم حرف زدم اونم راضیه، خودتون با آقا جون هماهنگ کنید

زودتر بریم خواستگاری چون آرمان دیگه تحملش تموم شده

_فدای قد و بالاش برم همین الان می رم پیش آقاجون

مامان رفت پیش آقاجون، منم رفتم سمت اتاقم ولباس هام رو عوض کردم برگشتم پایین، یادم اومد من چقدر گرسنمه، رفتم آشپزخونه و یه کاسه ماست ریختم و با نون بربری شروع کردم خوردن. این عسرونه بهترین خوراک بود از نظر من، بعد از اینکه کاملاً سیر شدم رفتم پذیرایی دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، میترا پشت خط بود دکمه سبز رو زدم و جواب دادم

_به به سلام میترا خانم چه عجب یاد ما فقیر فقرا افتادی

_سلام صنم بانو خوبی تو

_مرسی خوبم خودت چطوری؟

_منم عالی، خواستم واسه امشب دعوتتون کنم

_کجا ما همین دوروز پیش باهم بودیم

_نق نزن دیگه یه رستوران جدید باز شده می ریم اونجا با سامیار ایناهم هماهنگ شده

_باشه پس فعلاً تا شب

_فعلاً

گوشی رو قطع کردم و نشستم پای تی وی تا بقیه بیان و آماده رفتن بشیم، یکم که گذشت مامان هم برگشت کبکش خروس می خوند، معلوم بود آقاجون هم راضی بوده، البته چرا باید ناراضی باشه اون

همیشه می گفت که نسل آریامهر همیشه باید به رگ اصیل داشته باشه و از ازدواج آرمان و سارا اون رگ اصیل به وجود می اومد، از فکر در اومدم و رو کردم سمت مامان

_سلام مامان چی شد؟

_سلام به روی ماهت مادر سلامتیت قبول کرد خیلی هم خوشحال شد

_خب خداوشکر دیگه چی

_دیگه اینکه رفتم پیش مریم و ازش واسه پنج شنبه اجازه گرفتم

_همین پنج شنبه؟ چرا اینقدر زود

_خب دخترم در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، تازشم خودت گفتی عجله کنم دیگه

_باشه خب به سلامتی راستی مامان امشب واسه ما شام درست نکن مهمون میترا اینایم می ریم بیرون

_باشه مادر مریم گفت، ماهم می ریم پیش آقاجون

_باشه خوش بگذره

خیلی خوشحال شدم که همه چیز اوکی شد، گوشیم رو در آوردم و این خبر خوش رو به آرمان دادم

_آرمان داداش همه چی حله لباس بخر که پنج شنبه خواستگاری داریم

پنج دقیقه نشد جواب داد، فکر کنم روی گوشی خیمه زده بود طفلی

_جان من جدی وای صنم تو معرکه ای الهی خودم در بس دورت بگردم
_خدانکنه فدات شم من

دیگه منتظر پیام نشدم گوشیم رو پرت کردم یه گوشه و همون جا روی مبل یه چرت کوچولو زدم تا
اوزان اینا بیان و بریم بیرون.

نمی دونم چقد خوابیده بودم ولی، با سر و صدای اوزان و آرمان چشم هام و بازکردم

_وا صنم تو خونه ای کی برگشتی؟

_سلام اوزان خوبی؟ ساعت چهار اومدم مرخصی گرفتم

_چرا؟

_یکم کار داشتم واسه همون

_سلام صنمی

_سلام آرمان خسته نباشی

_زنده باشی بدو حاضر شو که این میترا دهنمون روسرویس کرده از صبح

_باشه من رفتم

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، همون یه ذره خواب حسابی سرحالم آورده بود. رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاقم و یه آب به دست و صورتم زدم حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم، همون مانتو و شال صبحم رو پوشیدم و با یه خط چشم و یه رژ لب گلبهی تیپم رو تکمیل کردم و رفتم پایین . اوزان حاضر و آماده توی پذیرایی نشسته بود ولی، آرمان هنوز نیومده بود، منم رفتم پیش اوزان نشستم

_صنم

_جانم

_فردا می یای بریم یه ماشین بگیرم

_آره حتماً چه مدلی مدنظرت هس؟

_جفت همین ماشین تو منتها سفیدش که بشیم سیاه و سفید

_دیوونه، باشه فردا بعد کار بریم

_کجا می رید

_به به شادوماد می ریم ماشین بگیریم واسه اوزان

_به سلامتی

_وایستا صنم گفتی شادوماد! جریان چیه؟

_بیا بریم دیرمون شد تو ماشین می گم بهت

باهم دیگه راه افتادیم سامیار و سارا هم حاضر بودن، سامیار یه تیپ مکش مرگ ما زده بود که کفم برید وقتی دیدمش، شلوار جین آبی نفتی با تیشرت سفید و پیراهن چهارخانه آبی نفتی هم‌رنگش که آستیناش رو تا نصفه تا زده بود و با ساعتِ مارکِ رولکس تیپش رو تکمیل کرده بود. ساراهم بد نشده بود. بعد از احوال پرسى ما سه تا با ماشین آرمان و ساراهم با ماشین سامیار راهی شدیم بعد از گرفتن آدرس، مستقیم راهی رستوران شدیم. یه رستوران تو منطقه ی ونک بود که تازه بازش کرده بودن و شیک و باکلاس بود. از میترا همین انتظار می رفت چون، کل زندگیش فقط دنبال کلاس و مد بوده و خواهد بود. وقتی رسیدیم، دونفر اومدن و ماشین هارو بردن سمت پارکینگ، یک نفرهم اومد خودمون رو راهنمایی کرد سمت میزی که میترا رزرو کرده بود. از دور میترا مارو دید و برامون دست تگون داد. سرمیز رسیدیم بعد از احوال پرسى همگی نشستیم

_خب صنم جون چطوره به نظرت

_بد نیست میترا ولی، زیادی باکلاس و شیکِ آدم معذبه

یهو سارا که ورژن دیگه ی میترا بود پرید وسط حرف های من و میترا

_وا صنم این حرفا از یه آریا مهر اونم صنم آریامهر خارج رفته بعیده

_چرا بعیده سارا جون هرچی ساده تر بهتر

_منم با صنم موافقم اتفاقا سارا خارج از ایران سادگی اصل کلاسه

_واسامیار توهم

_ساراخانم با احترام من هم

_باشه بابا بسته شما دوتا که خارج رفته اید و آقا اوزان هم که خودش خارجیه واسه همینه که نظرتون با ما مخالفه

توی همین حرف ها بودیم که گارسون اومد و همگی سفارش دادیم و منتظر شدیم که غذاهامون رو بیارن. حدود نیم ساعت بعد میز پر شد از غذاهای رنگارنگ و همگی شروع کردن به خوردن. بعد از صرف شام به امر میترا بانو همگی رفتیم سمت شهربازی تا تخلیه ی انرژی کنیم. تا ساعت یازده همون جا موندیم و آخر شب هم همگی برگشتیم خونه. امشب هم مثل همه ی این مدت اتفاق خاصی نیوفتاد، من دیگه مطمئن شده بودم که سامیار اصلاً من و نمی بینه با کنار گذاشتن این افکار و آرامش دادن به ذهنم وارد تخت شدم و بشمار سه خوابم برد. اون هفته هم مثل باقی هفته ها بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت، البته در این میون اوزان یه کیا اوپتیمای سفید رنگ گرفت و یه خونه ی ویلایی خیلی قشنگ هم توی همین محله ی ما خرید

خونه باغ ما توی یکی از محله های سعادت آباد بود و شکل کوچه طوری بود که باغ ما کوچه رو بن بست کرده بود و کل کوچه شکل کوچه باغ بود با خونه های ویلایی زیبا. ویلایی که اوزان خریدش یکم تعمیرات لازم داشت که اوزان به طور کامل تحویل یکی از شرکت های دکوراسیون دادش تا کامل و آماده تحویلش بدن. امروز روز پنج شنبه است و روز خواستگاری سارا. امروز سارا اصلاً نرفت شرکت آرمان هم ساعت سه قرار بود برگرده خونه تا با مامان برن خرید گل و حلقه و شیرینی ولی من از صبح رفتم بیمارستان وقتی برگشتم خونه دیدم یه جنجالی راه انداختن انگار عروسیه

_مامان جان اینجا چه خبره بمب ترکیده

_نه مادر اینا هدیه ست که واسه عروسم گرفتم

_حالا شما بذار بله رو بگه بعد

_می گه مادر می گه تنها گل و شیرینی خالی که نمی شه

_باشه خسته نباشی من می رم بالا وقت شام صدام کن

_باشه دخترم برو

رفتم توی اتاقم و همون جور خودم رو انداختم روی تخت، سرم درد می کرد یه مسکن از توی کشوی میز آرایش برداشتم و گرفتم خوابیدم. با صدای آرام و نوازش گونه ی یه نفر چشم هام و باز کردم، اتاق تاریک بود و تنها نور آباژور کنار تخت بود که یکم به اتاق روشنایی داده بود چشم چرخوندم دیدم اوزان بالای سرم نشسته

_سلام اوزان

_سلام به روی ماهت پاشو خانم ساعت خواب

_سرم درد می کرد مسکن خوردم

_الان بهتری؟

_آره خوبم

_پس پاشو خاله لاله منو فرستاد واسه شام صدات کنم بعد شامم می ریم خواستگاری

_باشه تو برو منم الان میام

_زود بیای

همین که اوزان رفت، منم رفتم صورتم رو شستم، خداروشکر از اون سر درد اثری نمونه بود، بعدش هم رفتم سر وقت کمد تا یه لباس واسه رفتن به خونه زن عمو انتخاب کنم. چون من اصلاً آدم سخت گیری نبودم، اولین چیزی که چشمم رو گرفت درآوردم و گذاشتم روی تخت، یه کت و شلوار خاکستری رنگ چون که با چشم هام ست بود عاشقش بودم. یه پیراهن سفید هم برای زیر کت انتخاب کردم چون، من دوست نداشتم بدنم مشخص باشه همیشه به جای کت و دامن، کت شلوار مدل دخترونه می گرفتم. با احساس رضایت از انتخابم رفتم پایین تا شامم رو بخورم. مامان کتلت درست کرده بود، مثل دخترای خوب سلام دادم و ور دل اوزان نشستم

_صنم مادر خوبه گفتم زود بیای پایین

_خب زود اومد لاله سلطان

_اگه زودت اینه دیرت چطوره؟

_مامان جان لباس انتخاب کردم خب ناسلامتی قراره بریم واسه شازده هرکولمون خواستگاری

_صنم!

_جونم

_هرکول اون شوهر نداشته

_دلت می یاد آرمان شوهر من عین نی قلیون

_خلایق هرچه لایق

_بسته خجالت بکشید حالا من هیچ از اوزان که مهمونه خجالت بکشید

_مهمون نیست نفس منه

_چه زود کانال عوض می کنی صنم، الان کانال جنگ بود یهو شد کانال قربون صدقه

_تا کور شود هر آن کس که نتواند دید

_بسته مغزم رفت

با کلی خنده و مسخره بازی شامون رو خوردیم و بعد همه مثل جن غیب شدیم تو اتاقامون تا آماده شیم، حالا بماند چقدر به پر و پای اوزان پیچیدم تا راضی شد بیاد آخه می گفت جمع خانوادگی من غریبه ام ولی، من با کلی خواهش و تمنا و وساطت مامان راضیش کردم بیاد. چون وقت کم بود، فوراً لباس هام رو پوشیدم و موهام رو از پشت شنیون کردم و از جلوهم فرق کج ریختم و یه تل هم رنگ لباسم زدم به موهام، یه خط چشم پرننگ کشیدم و یه مداد طوسی هم کشیدم توی چشم هام و با یه رژ کالباسی تیپم کامل شد. عطر اینم رو هم روی خودم خالی کردم و از اتاق زدم بیرون، همه آماده توی سالن منتظر من بودن، از روی پله ها آرمان رو دیدم الهی دورش بگردم برادرم خیلی ناز شده بود کت و شلوار کرم رنگش اینقدر قشنگ توی تنش نشسته بود که آدم حزمی کرد نگاش کنه. یه قطره اشک از چشمم چکید یاد بابا افتادم همیشه آرزو داشت دامادی آرمان و عروس شدن من رو ببینه اما، مرگ آمونش نداد. اشکم رو پاک کردم و به بقیه ملحق شدم و همگی رفتیم سمت خونه ی عمو. آقا چون قرار شد طرف زن عمو اینا باشه به عنوان پدر بزرگ عروس. زنگ درو زدیم و زن عمو درو باز کرد و پشت بندش هم سارا اومد، تونیک مجلسی آستین سه ربع قرمز پوشیده بود با یه جوراب شلواری مشکی رنگ زیرش، موهاشم از پشت مثل من شنیون کرده بودو از جلو هم داده بود بالا و یه تل رنگ لباسش بهشون زده بود. آرایشش هم مثل همیشه کامل بود اما، جوری نبود که توی ذوق بزنه گل و شیرینی و از دست آرمان گرفت و رفتیم سمت پذیرایی. حدود نیم ساعت به حرف های معمولی و روتین گذشت تا اینکه، سارا یه دور چایی آورد و بعد از چایی مامان رفت سر اصل

مطلب

_آقاجون با اجازه خودتون که بزرگ هردو خانواده اید می خوام شروع کنم

_بفرما دخترم

_مریم جون به امر خدا و سنت پیامبر(ص) می خوام دختری سارا رو برای پسرمان آرمان خواستگاری کنم. آرمان توی همین باغ زیر دست خودت بزرگ شد، خوب و بدش رو می دونی دیگه لازم به گفتن حرف های بیشتر نیست

_لاله جون من که کاملاً راضی ام کی بهتر از آرمان که برام مثل سامیار می مونه ولی، تصمیم نهایی با خودبچه هاست اگه آقاجون اجازه بدن این دوتا برن تو اتاق سنگ هاشون رو وابکنن

_مریم درست می گه سارا بابا پاشو با آرمان، برید بالا آخرین حرف هاتون رو بزنید و تصمیم آخرتون رو به ما اعلام کنید تا هم حرف های بعدی رو بزنیم

_چشم آقاجون

سارا و آرمان رفتن مامان و زن عمو هم باهم شروع کردن حرف زدن، اوزان و سامیار هم کله شون رو قاطی کردن فقط من موندم منم پاشدم رفتم و دل آقا جون

_حال آقاجون خودم چطوره؟

_از احوال پرسى های شما خوبم

_وا آقاجون طعنه می زنید

_نه بابا جون فقط مزاح می کنم

_الهی من قربون اون مزاح کردنتون بشم می دونید که سرم تو بیمارستان خیلی شلوقه وگرنه من خودم در بست نوکرتونم

_تاج سری ماه دخترم

_خجالت ندین من رو

_صنم بابا یه چند مدته حس می کنم حالت خوب نیست چیزی شده که من خبر ندارم؟

_شده آقاجون ولی، الان وقتش نیست به وقتش می گم بهتون

_باشه عزیزم یادت نره که گوش های این پیرمرد همیشه واسه شنیدن حرف هات آمادست، شونه هام واسه تکیه دادنت بهشون مهیا

_الهی من فداتون بشم

_خدانکنه عزیزم

حدود یه ربع گذشت تا اینکه بالاخره، شادوماد و عروس خانم تشریف فرما شدن. گونه های سارا گل انداخته بود ای بیشعور ها معلوم بود کارای بی تربیتی کردن، از فکر خودم خنده ام گرفته بود شدید ولی، خودم رو کنترل کردم اون دوتا نشستن و آقاجون رو کرد طرف سارا

_خب سارا جون نظرت چیه دخترم؟

سارا سرش رو انداخت پایین، آخی طفلی بچه ام خجالت کشید آقاجون هم همون حرف قدیمی که سکوت نشانه ی رضاست رو به زبون آورد

همه دست زدن و زن عمو شیرینی تعارف کرد. آقاجون رفت سر مسئله ی بله برون چون که، هردو آریامهر و اصیل بودن مهریه رو یک جلد کلام الله مجید و یک سکه ی طلا تعیین کردن و یه باردیگه همگی دست زدن. این توی خانواده ی آریامهر رسم بود که مهریه ی زن، مهر و محبت شوهرشه، برای همین از گذاشتن مهریه های سنگین امتناع می کردن. از فکر و خیال در اوادم و هواسم رو دادم به آرمان که حلقه رو دست سارا کرد و همگی براشون دست زدیم. تا آخر شب به خوبی و خوشی خونه ی زن عمو موندیم، تاریخ عقد و عروسی رو هم برای دوماه بعد گذاشتن. حوالی ساعت یازده بود که برگشتیم خونه و هر کدوم رفتن سمت اتاق خودشون تا استراحت کنن. قرار بود یکشنبه ویلای اوزان آماده بشه و دوشنبه هم خاله پریهان بیاد ایران، این یعنی این که اوزان قرار بود از اینجا بره. با این فکر دلم گرفت، اوزان تیکه ای از وجودم بود و نبودنش مثل این بود که انگار یه چیزی گم کرده باشم. از فکر اوزان دراوادم و رفتم توی فکر یار بی وفا و بی مروت، امشب متوجه شدم همش زیرزیرکی داشت نگاهم می کرد. نمی دونم توهم زدم یا واقعاً داشت نگاهم می کرد. سرم رو بلند کردم سمت آسمون

_خدایا کرمت و شکر، سهم من از سامیار شده نگاه های زیرزیرکی ولی، بازم شکر من به همین نگاه ها هم راضیم

امشب دلم بدجور تنگ بود و حال و هوام خوب نبود، دلم خیلی آلاچیق و گیتار و آتیش می خواست. به ساعت نگاه کردم یازده و بیست دقیقه بود، هنوز واسه خوابیدن زود بود و قطعاً من هم با این حال داغونم خوابم نمی گرفت. تنها راه رفتن به آلاچیق بود، تا کمی آرام بشم و این درد دلم کم بشه. گیتارم رو برداشتم و رفتم پایین، از آشپزخونه یه کبریت برداشتم و آرام از خونه زدم بیرون و رفتم آلاچیق. موقعیت آلاچیق جوری بود که فقط اتاق سامیار بهش نزدیک بود، تنها اون امکان داشت

صدام رو بشنوه. گیتارم رو گذاشتم زمین و یه آتیش خوب درست کردم، بعدش گیتارم رو کوک کردم و شروع کردم به زدن و خوندن آهنگ بهونه از آقای معین

ای تو بهانه واسه موندن، ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن، تو طلوع صبح خورشید دمیدن
ای همه خوبی، همه پاکی، تو کلام آخر من
ای تو پر از وسوسه ی عشق، تو شدی تمامی زندگی من
اسم تو هر چی که می گم، همه تکرار تو حرف های دل من
چشم تو هر جا که می رم، جاریه تو چشمای منتظر من
ای تو بهانه واسه، موندن ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن، تو طلوع صبح خورشید دمیدن
تو رو اون لحظه که دیدم به بهانه هام رسیدم
از تو تصویری کشیدم که اون و هیچ جا ندیدم
تو رو از نکات شناختم، قصه از عشق تو ساختم
تو رو از خودت گرفتم، با تو یک خاطره ساختم
ای تو بهانه واسه موندن، ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن، تو طلوع صبح خورشید دمیدن

ای همه خوبی، همه پاکی، تو کلام اخر من
ای تو پر از وسوسه ی عشق، تو شدی تمامی زندگی من
ای تو بهانه واسه، موندن ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن، تو طلوع صبح خورشید دمیدن
ای همه خوبی، همه پاکی، تو کلام اخر من
ای تو پر از وسوسه ی عشق، تو شدی تمامی زندگی من

آهنگ که تموم شد حس کردم یکی پشت سرم وایستاده، اشک هام و پاک کردم و برگشتم دیدم
سامیاراونجاست، اولش یکم جا خوردم ولی، بعد خودم رو جمع و جور کردم

سامیار

بعد از اینکه زن عمو اینا رفتن، آقاجون هم پاشد رفت، فقط موندیم خودمون سه نفر، پاشدم و رفتم
پیش سارا که روی مبل دونفره نشسته بود و داشت به حلقه اش نگاه می کرد، یه حلقه ی تک نگین
طلای سفید و زرد بود و به دست های سفید سارا خیلی می اومد، دستم و انداختم دور شونش و به
خودم چشبوندمش

_خواهر کوچولوی نازم تو کی اینقدر بزرگ شدی!

_سامیار نکن الان گریه ام می گیره

_وا چرا گریه ات بگیره فنچ کوچولو؛ تو که هنوز همین جا ور دل خودمونی گریه هات و نگه دار واسه وقتی که از این ور باغ رفتی اون ور باغ

_سامیار!

_جون سامیار

_اذیتم نکن

_چشم خواهر، من خیلی شکر بخورم بخوام خواهرم و اذیت کنم

_سامیار من خوشبخت می شم؟

_معلومه که می شی، اصل زندگی عشقه که من تو چشم های آرمان یه دریا عشق نسبت به تو دیدم، امیدوارم که عاقبتتون خیر بشه خواهرم

_فدات شم سامیار ممنونم، انشالله دامادیت

_عزیز دلم مرسی، خب من دیگه برم بخوابم شب به خیر سارایی

_شبت به خیر

_شب به خیر مامان

_شبت خوش پسرم

بعد از اینکه من رفتم بالا، مامان و سارا هم رفتن سمت اتاقاشون، چون خسته بودن تا یکم استراحت کنن. امشب دلم خیلی گرفته بود، چه سرنوشت تلخی داشتیم اهالی این باغ، امشب شب خواستگاری سارا بود ولی، جای خالی بابام به شدت حس می شد، از اون طرف هم جای خالی عمو سامان. زیر چشمی تا آخر شب هواسم به صنم بود، اونم حالش گرفته بود و من این رو از قرمزی چشم هاش

فهمیدم. صنم رو بهتر از خودم می شناختم، از بچگی هواسم به چشم هاش بود و همه ی حالت هاش رو از چشم هاش می فهمیدم. یکیش همین بود که وقتی بغض داشت، چشم هاش قرمز می شد. از فکر و خیال دراومدم و رفتم سمت کمد لباس هام، بلوزم رو با یه تیشرت مشکی عوض کردم و یه شلوار اسلش راحت هم پوشیدم و برگشتم که برم روی تختم دراز بکشم، دیدم از حیاط یه صدایی می یاد، اولش توجه نکردم ولی بازم صدا اومد و پشت بندش هم شعله ی آتیش از آلاچیق بلند شد. اتاق من جوری بود که به آلاچیق نزدیک بود و من قشنگ از پنجره ی اتاقم می تونستم اونجا رو ببینم. یه چند دقیقه بعدش صدای گیتار بلند شد، ریتم آهنگ بهانه از استاد معین بود پشت بند صدای گیتار صدای گرم و دلنواز صنم بلند شد داشت آهنگ می خوند. خیلی با احساس می خوند، یه غم غریب توی صداش بود. نتونستم طاقت بیارم، انگار یه نیرویی داشت مجبورم می کرد برم سمت آلاچیق. کنترل دست خودم نبود، آروم از خونه زدم بیرون تا مامان و سارا بیدارنشن. خیلی آروم هم به سمت آلاچیق رفتم. هرچی بیشتر نزدیک می شدم، صداش قشنگ تر به گوش می رسید. وقتی به آلاچیق رسیدم یه گوشه وایسادم و نگاش کردم، پشتش به من بود و من نمی تونستم ببینمش اما، از لرزش صداش به خوبی می شد فهمید که داره گریه می کنه. توی دلم یه آشوبی به پا شد که خودم هم نفهمیدم چرا و از چی بود، فقط می دونستم که هر وقت صنم گریه می کنه دل من هم آشوب می شه. نمی خواستم صنم این حال نذارم رو ببینه برای همین برگشتم توی همون قالب مغرورم و صبر کردم تا خوندنش تموم بشه. وقتی آهنگ تموم شد انگار متوجه حضور من شد، چون که یهو برگشت و من حس کردم از دیدنم اونجا اول یه کم جا خورد ولی، بعد سریع خودش رو جمع و جور کرد

_اسامیار تو اینجا چیکار می کنی؟

_صدات رو شنیدم اومدم پایین چقدر قشنگ و با احساس می خوندی

_ممنونم خجالتم نده

_صنم!

وقتی گفت جانم یه حسی شدم ولی بعدش خیلی سریع حرفش رو عوض کرد

_چیزه یعنی بله

_چیزی شده از کسی یا چیزی ناراحتی

_نه فقط یکم دلم گرفته دلم تنگ شده برای بابا و عمو ساسان، تازه امشب فهمیدم چقدر جاشون

بینمون خالیه

_آره منم داشتم به همین فکر می کردم واقعاً چقدر تلخه ماجرای ما

_واقعاً

_بازم می خونی؟

_نه خب دیروقته همین جوریشم تورو زابه راه کردم

_نه اتفاقاً من خیلی خوشم اومد

_ممنون و شب به خیر

_صنم!

_بله

_نه هیچی شب به خیر

خودم هم نمی دونستم چرا بازم صداش کردم، ناخودآگاه بود داشتم دیوونه می شدم، دیگه واقعاً در مقابل این احساس ناشناخته کم آورده بودم؛ وقتی به خودم اومدم همون جور اونجا وایساده بودم و به مسیر رفتن صنم نگاه می کردم ولی، اثری از خود صنم نبود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از سرم برن و بعدش برگشتم خونه، تا به اتاق رسیدم خودم رو انداختم روی تخت و خوابم برد

صنم

بعد از یه کم حرف زدن با سامیار از آلاچیق در اومدم و برگشتم سمت خونه، از اون ناراحتی و دلتنگی چند دقیقه قبل خبری نبود. نمی دونم اثرات حرف زدن با سامیار بود یا گیتار زدن ولی، هرچی بود دیگه حالم بد نبود. فرداهم جمععه بود و بیکار بودم ولی، دلم می خواست برم بهشت زهرا سر خاک بابام و یکم باهاش درد دل کنم. آخرین باری که رفتم سر خاکشون قبل از رفتنم به ترکیه بود گیتارم رو گذاشتم گوشه ی اتاق و شالم رو هم انداختم روی میله ی تخت و کش موهام رو باز کردم. بعد از یه کم ماساژ دادن موهام رفتم توی تخت و پنج دقیقه نشده خوابم برد .

صبح ساعت حدود نه از خواب بیدار شدم، می دونستم جمععه ها همه تا ساعت نه و نیم می خوابن. من چون، نمی خواستم هیچ کدومشون ببیننم، زود بیدار شدم، یه آب به دست و صورتم زدم و یه مانتو و شال مشکی از توی کمد برداشتم و با شلوار مشکی برمودا تیپم رو کامل کردم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون. سر راه یه دسته گل رز سفید گرفتم، یادمه بابام همیشه عاشق رز سفید بود، دو دسته هم گل مریم گرفتم برای سر خاک خانم جون و عمو ساسان. چه تلخ، سه نفر از عزیز ترین هام رو چقدر زود از دست دادم. وارد بهشت زهرا شدم، رفتم سه شیشه گلاب گرفتم و اول از

همه رفتم سر خاک خانم جون، چقدر روی سنگش خاک نشسته بود، معلوم بود خیلی وقته هیچ کس اینجا نیومده. دلم گرفت نشستم و خیلی با حوصله سنگ قبر خانم جون رو شستم عکسش تمیز شد، راست می گفت آقا جون من زیادی شبیه خانم جون بودم. یه دونه از مریم هارو گذاشتم سر خاکش و براش یه فاتحه خوندم و بلند شدم رفتم سر خاک بابا و عمو اول سنگ عمورو شستم و گل رو گذاشتم روی قبرش، بعد برگشتم پیش بابام کارام که تموم شد، شروع کردم حرف زدن با پدرم

_بابایی سلام، جات خوبه، می دونم که خوبه، بابایی بین صنمت اومده، دیشب رفتیم واسه آرمان خواستگاری، جات خیلی خالی بود. دلم گرفت، چقدر تلخه نبودنت بابا. بابایی دخترت عاشق شده اما، نمی دونم دردم رو به کی بگم. کاش بودی تا سرمُ روی شونه هات می داشتم و آروم آروم از درد دلم برات می گفتم

همون جور داشتم گریه می کردم و با پدرم حرف می زدم، انگار می خواستم تموم عقده ی این پونزده سال نبودنش رو همین الان از دل بیرون کنم. دیگه نایی برام نمونده بود، همون جور سرم رو گذاشتم روی سنگ قبرش که نمی دونم چجوری خوابم برد.

_دخترم، دخترم پاشو اینجا چرا خوابیدی؟

_بابا!

_بیدارشدی دخترم، چرا اینجا خوابیدی

_کجاست؟ بابام کجاست؟ اینجا بود، همین جا بود کنارم نشسته بود

_آروم باش دخترم پدرت اینجا نیست خدا رحمتش کنه، روح مرده ها بیداره لابد خوابش رو دیدی بلند شو برو هوا گرمه مریض می شی

_ممنونم باشه الان می رم

اشک هام و پاک کردم و یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت یک بعد از ظهر بود یا خدا، یعنی من سه ساعت اینجا خوابم برده. سنگ قبر بابارو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و برگشتم پیش ماشینم، گوشیم رو هم توی ماشین جا گذاشته بودم. سوار شدم و گوشیم رو برداشتم، بیست تا تماس بی پاسخ، چشم هام چهارتا شده، ده تا از اوزان، پنج تا مامان، پنج تا آرمان. حوصله نداشتم بهشون زنگ بزنم ماشین رو روشن کردم و با تموم سرعت روندم سمت خونه. خدارو شکر دست فرمونم خوب بود وگرنه، چندبار نزدیک بود تصادف کنم. وقتی رسیدم باغ دوتا بوق زد و آقا حشمت درو برام باز کرد. ماشین رو پارک کردم و رفتم خونه، دیدم کل خاندان آریا مهر خونه ی ما جمع شدن. مامان دور از جوش مثل میت شده بودوزن عمو داشت آرومش می کرد

_سلام

_صنم دخترم اومدی کجا بودی؟ یا خدا این چه سر و وضعیه چرا خاکی شدی؟

_مامان جان بذار برسم بعد سوال پیچم کن

_صنم یعنی چی سوال پیچ از صبح مردیم و زنده شدیم من و مادرت، بی خبر کجا رفته بودی؟

_آقاجون رفته بودم بهشت زهرا سر خاک بابا خوابم برد، واسه همین لباسام خاکی شده

_صنم مگه من تورو منع نکرده بودم از رفتن به بهشت زهرا

_نه مامان شما نمی تونید من و منع کنید که نرم سرخاک خانوادم

_دخترم می خوای بازم مریض بشی؟

_نمی شم، من دیگه بزرگ شدم مامان عزیزترین کسای من اونجا خوابیدن، من نمی تونم مثل شما بی تفاوت باشم

همه رو ول کردم و رفتم اتاقم. وقتی بابا فوت شد، بهم شک عصبی وارد شد و حدود یه ماه نتونستم حرف بزنم، مثل مرده ی متحرک شده بودم وقتی کم کم حالم بهتر شد مامان و آقاجون برام منع کردن که برم سرخاک بابام چون هر بار می رفتم حالم بد می شد و بهم حمله دست می داد. کم کم که سنم بالا رفت حالم بهتر شد ولی، بازم اجازه نمی دادن برم، منم مخفیانه می رفتم. خودم رو انداختم توی تخت و شروع کردم گریه کردن یکی در اتاقم روز

_نمی خوام با کسی حرف بزنم

_صنم، منم اوزان پیام تو

_اوزان بیا

توی مواقع غم و ناراحتی فقط اوزان درکم می کرد، حرف نمی زد، نصیحت نمی کرد، صبر می کرد تا آرام بشم. سنگینیش رو روی تخت حس کردم، بلند شدم و خودم رو پرت کردم توی آغوشش اونم مثل یه برادر نوازشم می کرد

_اوزان تو می فهمی، تو درک می کنی، تو طعم از دست دادن عزیزاتو چشیدی بابات، آسلی، اینا من و درک نمی کنن

_آروم باش صنم، عزیزدلم چرا چشم هات و بارونی می کنی

_مامان می خواد بازم من و از رفتن به بهشت زهرا منع کنه

_اگه قرارباشه هربار که می ری اونجا بااین حال بد برگردی نرفتن به صلاحته

_نه نه قول می دم که حال بد نشه

_باشه خوشگلم پاشو دیگه گریه بسته حیف اون چشم هانیست، بلند شو لباس هات و عوض کن و یه

دوش بگیر و بیا پایین روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره

میون گریه خنده ام گرفت، اوزان بود دیگه همیشه همین جوری حال رو خوب می کرد.

بعد از عوض کردن لباس هام، رفتم پایین حالم بهتر شده بود. باید از همه عذر خواهی می کردم مخصوصاً مامان

_سلام

_سلام بابا جان بیا پیش خودم

_چشم آقاجون الان می یام ولی، قبلش هم از شما و مامان، هم از همه عذر می خوام

_فدای سرت دخترم پیش می یاد بهش فکر نکن

_اشکال نداره مادر ولی، تورو خدا دیگه این جوری من و بی خبر نذاری جایی بری من سخته می کنم

_دورازجونت مامان، چشم دیگه تکرار نمی شه

خیالم راحت شد، جو خونه آروم شد و مامان و آقاجون من و بخشیدن. رفتم کنار آقاجون نشستم، داشتن با آرمان درمورد مسائل شرکت حرف می زدن. آقا جون خیلی از مدیریت آرمان راضی بود، باوجود سن کم، شرکت آریامهر رو سر پا نگه داشته بود و از اون مهم تر باعث شده بود خیلی بیشتر از قبل پیشرفت کنه. همون جور که داشتم به حرف های آرمان و آقاجون گوش می کردم، سنگینی نگاه یک نفر رو روی خودم حس کردم، سرم و بلند کردم و نگاهم به نگاه سامیار گره خورد، داشت نگاهم می کرد و یه غم خاص توی چشم هاش بود، این و منی که با غم آشنا بودم خیلی خوب حس می کردم اما، نمی دونستم دلیل غم نگاه سامیار چی بود. بعد از یه دقیقه نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو با اوزان مشغول کرد، در مورد بیمارستان شروع کردن به حرف زدن، تا بالاخره مامان و زن عمو برای ناهار صدامون کردن. همگی رفتیم سر میز، زرشک پلو با مرغ و سالاد و ژله. به به چه کردن، حالا خوبه نگران من بودن، این همه تدارک دیدن اگه نگران نبودن چیکار می کردن، بی خیال فکر و خیال شدم و شروع کردم خوردن، مثل قحطی زده های سومالی شده بودم. صبحونه که نخورده بودم و اون همه گریه هم کردم دیگه نایی برام نمونده بود، پس بدون هیچ فکری فقط ناهارم رو خوردم، زیادی خوشمزه شده بود. بعد از اینکه سیر شدم، از مامان تشکر کردم و منتظر شدم تا اونا هم نهارشون رو بخورن تا من و سارا میز رو جمع کنیم. بعد از اینکه کارمون تموم شد، یه سینی قهوه ی ترک ریختم و رفتم سمت پذیرایی

_به به بوی قهوه ی خودمون می یاد

_قهوه ی خودتون نه و قهوه ی ترک

_خب آرمان جان فرقس چیه منم ترکم دیگه

_نخیر شما چون پدرتون ایرانیه پس خودت هم هشتاد درصد ایرانی محسوب می شی چونه هم نداریم

_نه دیگه پنجاه پنجاه خیرشو ببر

_گفتم که چونه قبول نمی کنم قیمت مقطوعه

_بسته دیگه سرم رفت حالا ترک یا ایرانی فرقس چیه قهوه تون رو بردارید

_چشم مادر فولاد زره

_آرمان!

_جونم وروجک

_آرمان!

_خب درد و آرمان، چیه هی آرمان آرمان

_خیلی روداری به خدا

_دست پروده ایم آبجی

_اختیار داری استاد ما باید در محضر شما لنگ پهن کنیم

همه ازبس خندیده بودن دلشون درد اومده بود، این آرمان یه دلکک بود واسه خودش، طفلی سارا قراربودچی بکشه از دست این برادر من. همه حالشون خوب شده بود و داشتن می خندیدن بجز سامیار که فقط به زدن یه لبخند ساده اکتفا می کرد، اونم برای اینکه نگویند چرا تو خودشه

_بچه ها

_جونم مادر بزرگ

_اصنم

_باشه بابا ببخشید

_پایه اید بریم سینما یه فیلم کمدی باحال رو پرده ست

_من که هستم

_منم هستم

_منم نیستم

_آرمان

_ببخشید بانوی من، من با کله هستم

_ای زن ذلیل

_زن ذلیل اون شوهر نداشته ی نی قلیونته

_شوهر نداشته م به این خوبی تا کورشود هرآن کس نتواند ببیند هیکل شوهرم را

_بسته دیگه عه، سامیار تو چی؟

_من چی؟

_داداشم از صبح حواست نیست، نکنه عاشق شدی

_چرت نگو سارا حرفت و بزنی

_ بد اخلاق می گم، پایه ای بریم سینما فیلمش قشنگه

_باشه پایه ام ولی،بلیط الان گیر نمی یاد

_اونش بامن، خواستم سوپرایزتون کنم دیروز پنج تا بلیط گرفتم

_وای سارا تو تکی به مولا

_فدات صنمی، فقط اون قاشق نشسته هم با سینا قراره بیان

_ خدا نکشتت سارا قاشق نشسته چیه دیگه

_خب والا حق دارم همش خودش رو عین چی می ندازه وسط

_بچه ها زشته،اون دختر عمه ی شماست

_خب آقاجون، والا حق دارم ولی چشم ببخشید

_آفرین دختر گلم

_خب حالا بلیط ها واسه ساعت چنده؟

_واسه ساعت شش

_خوبه

ساعت حدود چهار بود که همگی رفتن خونه ی خودشون منم رفتم بالا اتاقم تا کمی استراحت کنم که توی سینما خوابم نبره با حس نوازش کسی از خواب بیدارشدم دیدم آرمان بالای سرم نشسته

_خانم خوش خواب، خرس کوچولو پاشو دیره ساعت پنج و بیست دقیقه ست

_وای آرمان دیرمون شده که

_بله پس چی زود باش آماده شو تا داد سارا در نیومده

_باشه باشه توبرو الان میام

همین که آرمان رفت بلند شدم و بعد از شستن صورتم رفتم سر کمده مانتو سارافونی فیروزه ای با شلوار مشکی و شال مشکی برداشتم و بعد از پوشیدنشون یه خط چشم کشیدم و با رژ صورتی کارم رو تکمیل کردم. موهام رو هم از جلو فرق کج ریختم از پشت هم بافتمشون، کل کارم ده دقیقه طول کشید و حاضر و آماده رفتم پایین همه جمع بودن و فقط من کم بودم تا من رسیدم راه افتادیم. من و سارا با ماشین من، پسرا هم با ماشین اوزان پیش به سوی سینما، وقتی رسیدیم میترا و سینا هم اونجا بودن، کمی تنقلات و یه خروار پاپ کورن گرفتیم و رفتیم توی سینما

شماره صندلی من و سامیار کنارهم بود، به معنای واقعی ذوق مرگ شدم. من اول رفتم نشستم و چند دقیقه بعدش هم سامیار اومد. بوی عطر تلخش پیچید توی بینیم، عاشق این عطر بودم، دو دقیقه بعد چراغ هارو خاموش کردن و فیلم شروع شد. سامیار دستش رو گرفت سمتم یه بسته چیپس ساده دستش بود

_بیا این مال توه می دونم دوست داری

_سامیار یادت بود من چیپس ساده دوست دارم

_بله فسقلی یادم بود این و بگیر و آروم باش وگرنه می یان می ندازنمون بیرون

کل وجودم سرشار از خوشی شد، همین توجه های کوچیک سامیار برام یه دنیا ارزش داشت. فیلمش خیلی خوب بود اینقدر خندیده بودم، که دهنم درد گرفته بود. دیگه آخرای فیلم بود که گوشی سامیار زنگ خورد و رفت بیرون ذهن منم همراه خودش برد، تا وقتی فیلم تموم شد برنگشت. وقتی چراغ هارو روشن کردن من اول از همه بلند شدم و رفتم توی سالن سینما همه ی فکر و ذکرم پیش سامیار بود، چند دقیقه بعد هم بقیه اومدن

_سارا، سامیار کجاست؟ وسط فیلم رفت بیرون و دیگه برنگشت

_بهم پیام داد صنم جون، از بیمارستان بهش زنگ زدن یه مورد اورژانسی پیش اومده رفت اونجا

_آهان باشه

_خب بچه ها بریم کجا؟

_بریم رستوران من گشمنه

_منم با سینا موافقم

_ای مردهای شکم پرست

_خب چیه سارا جونم گشمنه مونه

_باشه پس پیش به سوی رستوران

همگی سرحال بودند و پرنرژی ولی، من از اون انرژی قبلم خبری نبود. تمام خوشی من سامیار بود، که وسط تفریح ول کرد رفت. از اون حالت دماغ دراومدم تا بچه ها شک نکنن و باهم راه افتادیم. تا آخر شب همین جوری توی شهر چرخیدیم، از این ور به اون ور، دیگه داشتم از خستگی پس می افتادم.

خداوشکر اوزان هم خسته بود، بعد از پیاده کردن سینا و میترا برگشتیم خونه، همزمان با ما سامیار هم برگشت

_ا سامیار برگشتی

_سلامت کو فنچ کوچولو

_سلام داداش خسته نباشی

_سلام ممنونم

_سامیار کجا رفتی یهو؟

_بیخشید فسقلی از بیمارستان زنگ زدن رفتم اونجا یه مورد عمل اورژانسی داشتم

_خسته نباشی

_فدات

بعد از خداحافظی رفتیم سمت خونه بلافاصله رفتم سمت اتاقم و لباس هام و عوض کردم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

سامیار

گندش بزمن، امروز چه روز افتضاحی بود، صبح وقتی زن عمو به مامان زنگ زد که صنم خونه ی ماست یا نه دلم هوری ریخت، ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه، اصلاً نفهمیدم چجوری خودم رو به خونه ی زن عمو رسوندم. همه داشتن بهش زنگ می زدن، منم می خواستم شمارش رو بگیرم و بهش زنگ بزمن ولی، این غرور لعنتی دست از سرم بر نمی داشت. ظهر وقتی باون سر و وضع برگشت خونه داشتم سگته می کردم، فکر کردم تصادف کرده ولی، وقتی گفت رفته سر خاک خیالم راحت شد. وقتی رفت بالا دلم می خواست برم دنبالش ولی، بازم این غرور نداشت. اوزان رفت دنبالش، حسودیم شد، دلم خواست من جای اوزان باشم ولی، نمی دونستم چرا این حس رو دارم. بالاخره دلم رو به دریا زدم و رفتم بالا گفتم می رم پیشش، تا پشت در اتاقش رفتم دیدم داره توی آغوش اوزان گریه می کنه. بدجور حال گرفته شد، یه غم ناشناخته ی بزرگ به قلبم هجوم آورد، دیگه نتونستم اونجا بمونم و برگشتم پایین. دم عصری هم وقتی سارا گفت می ریم سینما از تو کیفش بلیط هارو کش رفتم و دوتاشون رو که کنارهم بود برای خودم و صنم برداشتم. دلم می خواست کنار خودم بشینه و همین طور هم شد ولی، دکتر احمدی مثل خروس بی محل وسط فیلم بهم زنگ زد، یه پسر جوون ایست قلبی کرده بود، بعد از احیا باید عمل می شد. دلم نمی خواست صنم رو تنها بذارم ولی، چاره ای هم نداشتم. رفتم بیمارستان چند ساعت اونجا بودم خداروشکر تونستم اون پسر جوون رو نجات بدم. بعد از عمل تاکسی گرفتم و برگشتم خونه، همزمان با من بچه ها هم رسیدن. تمام وجودم چشم شد واسه دیدن صنم ولی، زیاد هم اونجا نموندم ترسیدم از چیزی که خودم هم نمی دونستم چیه، زود خداحافظی کردم و برگشتم خونه. لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی تخت، به خودم اومدم دیدم چند ساعته دارم همین جوری به صنم فکر می کنم. وقتی به ساعت نگاه کردم یک بامداد بود. بی خیال فکر کردن شدم و سعی کردم بخوابم و نمی دونم کی خوابم برد.

صنم

صبح بیست دقیقه زودتر از همیشه بیدار شدم، اول از همه دست بردم و گوشیم رو خاموش کردم که دیگه صدای مبارکش بلند نشه، خودم هم رفتم حموم و یه دوش جانانه گرفتم تا سرحال بیام. چون هنوز وقت داشتم، تصمیم گرفتم برم آشپزخونه و امروز من صبحونه درست کنم، چون مامان همیشه ساعت هفت و ربع بیدار می شد، مطمئنم الان هنوز خواب بود، پس رفتم آشپزخونه اول کتری رو گذاشتم تا جوش بیاد، بعد هم پنیر، کره، مربا و ماست رو درآوردم و بردم چیدم سر میز. تا میز رو آماده کردم کتری هم جوش اومد و چایی دم کردم اونم بردم گذاشتم گوشه ی میز و خودم رفتم بالا تا حاضر شم بعد پیام واسه خوردن. رفتم سر کمد و یه مانتوی بادمجونی با روسری هم رنگش و شلوار مشکی برداشتم، این جزو سلیقه ی من بود که شلوار مشکی رو همیشه استفاده می کردم، چون رنگ مشکی با همه ی رنگ ها ست می شد. بعد از آماده شدن و آرایش همیشگی رفتم پایین دیدم همه بیدار شدن و سر میز نشستن ولی، مامان یه جوری عجیب داشت میز رو نگاه می کرد، طفلی مادرم لابد فکر کرده عجنه میز رو چیدن

_سلام بر همگی صبح عالی متعالی

_سلام وروجک یکم یواش تر، من موندم تو سر صبحی این همه انرژی رو از کجا می یاری؟

_چیه حسود خان از غیب بهم می رسه

_صبح به خیر اوزانی جونم

_صبح به خیر بمب انرژی

_چرا اسم این طفلک رو این جور می گی؟

_دلم می خواد حرفیه

_خیلی روداری نه چی باشه وقتی خودش هیچی نمی گه، من چی بگم

_پس سکوت کن

_مامان جان کجایی فدات شم غرق نشی

_نه شنا بلام این میز رو تو چیدی

_نه از آسمون پری ها اومدن پایین چیدن

_از دست تو دختر، آفرین دستت درد نکنه

_فدای شما بشم من

_خدانکنه

بعد از صبحونه خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون اوزان هم پشت بندمن حاضر شد و اونم اومد بیرون ازش خداحافظی کردم و ماشینم رو از پارکینگ درآوردم، ماشین سامیار اونجا نبود، پس معلوم بود زودتر از ما رفته بیمارستان بیخیال شدم و راه افتادم تا راه برای اوزان هم بازبشه، حالا نمی دونم چه داستانی بود که ما دوتا باهم نمی رفتیم، باینکه مسیرون یکی بود اوزان بود دیگه با این کار های عجیبش. ترافیک اول صبح داشت عصابم رو خورد می کرد، از طرفی دیرم هم شده بود، یادمه چند روز پیش یه میان بر پیدا کرده بودم، راهنما زدم و از ترافیک دراومدم و وارد اون راه میان بر شدم. نزدیکی های بیمارستان بود که چشمم خورد به یه یتیم خونه، دلم گرفت چون خودمم یتیم بودم، تصمیم گرفتم بعد از ساعت کاری پیام و یه سر اینجا بزنم. با این فکر هیجان زده شدم، همیشه عاشق بچه ها بودم و می دونستم توی این جور جاها کلی بچه ی قد و نیم قد هست که روزگار باهاشون بد تا کرده توی فکر بودم که نفهمیدم چجوری به بیمارستان رسیدم. همین که خواستم از پله ها برم یکی صدام کرد، برگشتم دیدم سامیار روپوش تنش بود، پس حتما داشت از بوفه برمی گشت

_سلام

_سلام دخترعمو بیا با آسانسور بریم بالا

_وای چه خوب باشه

_دیونه تو بزرگ شدی ولی هنوز این ترس الکی رو از خودت دور نکردی

_وا سامیار مگه دست خودمه

با حالت قهر ازش رو برگردوندم که دستاش و روی شونه هانم حس کردم انگار بهم برق پنج فاز وصل کردن

_برگرد فسقلی ببخشید

_نه قهرم

_قهرنباش دیگه

برگشتم سمتش، همزمان با برگشتنم آسانسورهم به طبقه ی سوم رسید و وایساد اومدیم بیرون و باهم تا جلوی بخش رفتیم اونجا ازهم جداشدیم من رفتم سمت خودم اونم سمت خودش کاش همیشه همین جور پیشم بود

_خانم دکتر

_دکتر سعیدی گفتن همین که اومدید برید اتاقشون

_باشه ممنون

یاخدا باز چی شده رفتم اتاقم روپوشم رو پوشیدم و برگشتم تا برم پیش دکتر سعیدی رفتم پایین و در اتاقش رو زدم و بعد از کسب اجازه رفتم تو

_سلام منو خواسته بودید

_سلام دخترم بیا بشین

_ممنون

_صنم جان صدات کردم تا ازت تشکر کنم بابت میلاد حالش خیلی خوب شده و دیگه اینکه بگم دکتر شاهد هم اومدن

_الان اومدن قرار بود سه روز پیش بیان

_خب براشون مشکل پیش اومده ازمن خواستن اجازش رو از شما بگیرم

_مشکلی نیست می تونن بیان سرکارشون

داشتیم حرف می زدیم که یهو یکی درو به شدت باز کرد و مثل چی سرش رو انداخت پایین یه کم ترسیدم شروع کردسر و صدا

_چی شد داریوش؟ قرارمون امروز بود من این سهام لعنتی رو نمی خوام تو گفتی می خری و پولش رو می دی

_ «صاحب» آروم باش نمی بینی مگه کارمندم اینجاست می خوامی آبروم و ببری

_تو اگه آبرو برات مهم بود من و سر نمی دوندی

_صبر کن گفتم باشه

_منم گفتم صبرم تموم شده

_دکتر سعیدی چه خبره

_هیچی دکتر آریامهر شما می تونید برید

تا خواستم برم اون آقایی که می دونم اسمش صاحب بود جلوم رو گرفت

_کجا؟ بودی حالا نمی خوام بدونی این مثلا رییسست چه جور آدمیه

_آقا زشته اینجا بیمارستانه مشکلات شخصیتون رو ببرید بیرون

_نه همین جا خوبه. سه دانگ از سهام این خراب شده مال من، خواستم بفروشم داریوش نداشت، گفت نمی خوام شرخر بیاری تو بیمارستان من، قرارشد خودش بخره ولی، شپش ته جیش می رقصه

_چقدر؟

چی؟

چقدر می فروشی سهامت رو؟

تو می خوای بخری! یه جوجه دکتر تازه به دوران رسیده

ببین آقای به ظاهر محترم، این جوجه دکتری که شما می گید تازه به دوران رسیده نیست، من از خاندان آریامهرم یه چک بکشم خودت و کل دودمانت رو باهم می خرم، الانم بگو چقدر می فروشی، من پنجاه میلیون اضافه می دم که فقط شر آدم های بی فرهنگی مثل تو از اینجا کم بشه

شوخی می کنی، شما آریامهر هستید

قیمت

سیصد و پنجاه میلیون، اون سه دنگ می ارزه، کم که نیست پنجاه درصد از سهام بیمارستان لاله ست

بسیار خب شما یه بنگاه معتبر پیدا کن و مدارکت رو بیار من و دکتر سعیدی هم می یایم همون جا

باشه من به داریوش زنگ می زنم و آدرس رو می گم

باشه

موافقی داریوش

آره

پس فعلاً من رفتم عزت زیاد

دخترم خدا بهت عمر با عزت بده آبروی من و این بیمارستان رو نجات دادی

کاری نکردم دکتر سعیدی نیاز به تشکر نیست

_ممنونم دخترم هرروز دینم بهت بیشتر می شه

_شما هیچ دینی به من ندارید فعلاً با اجازه این آقا زنگ زد خبرم کنید

از اتاق دکتر سعیدی اومدم بیرون، امروز عجب روزی بود. رفتم توی فکر پول حالا باید به این مرتیکه چهارصد میلیون بدم یادم اومد، وکیل بابام می گفت: وقتی من به دنیا اومدم بابا برام یه حساب باز کرده و هرماه بهش پول واریز می کرده واسه آینده ی من. وقتی خودش فوت شد، وکیل اون حساب رو بست، منم هیچ وقت دلم نکشید برم ازش استفاده کنم. هیجده سالم که شد آقای سمیعی کارت بانکی اون حساب رو بهم داد و گفت که سیصد و شصت میلیون پول روشه. باین حساب چهل میلیون کم دارم، باید از آقا جون بگیرم، باین فکر زود رفتم توی اتاقم و رفتم سروقت گوشیم و به خونه ی آقاجون زنگ زدم، بعد از چهارتا بوق بتول خانم گوشی رو برداشت

_بله بفرمایید

_سلام بتول خانم صنمم، آقاجون هستن

_سلام دخترم خوبی، آره هستن بذار صداشون کنم

_خیلی ممنون من منتظرم

_باشه مادر

دو دقیقه بعد صدای محکم و پر جذبه ی آقاجون توی گوشی پیچید، الهی من فدای اون صدات بشم

_جانم دخترم

_سلام آقاجون

_سلام به روی ماهت خوبی بابا

_فداتون بشم خوبم، راستش آقاجون یه چیزی ازتون می خواستم

_تو جون بخواه دخترم بگو

_من پنجاه میلیون پول لازم دارم آقا جون

_پول برای چی دخترم اتفاقی افتاده

_نه داستانش طولانیه، حالا اومدم براتون تعریف می کنم، فقط اونقدرش رو بدونید که پنجاه درصد از

سهام بیمارستان رو می خوام بخرم

_باشه بابا یه شماره حساب بفرست تا برات جابه جاکنم

_دستتون درد نکنه آقاجون، مرسی

_سرت درد نکنه دخترجون همه اش مال خودته تشکر نمی خواد

_ممنون خب با اجازه تون من برم

_برو به سلامت

خب اینم از این با خیال راحت رفتم سمت بخش تا بیمار هارو ویزیت کنم. تا حدود ساعت یک توی

بخش چرخیدم دیگه داشتم از گرسنگی پس می افتادم گوشیم رو برداشتم و به اوزان زنگ زدم تا باهم

بریم بوفه

_جونم صنم سلطان

_سلام گشمنه بریم بوفه

_بریم خانوم به سامیار زنگ زدی

_نه

_باشه خب لابد تالان رفته

_شاید، پس من رفتم توهم بیا

گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین اوزان رودیدم و باهم رفتیم سمت بوفه همین که از در وارد شدیم، از دیدن چیزی که جلوم دیدم نزدیک بود بمیرم. سامیار با یه دختر اونجا بودن، دختره روپوش پرستاری تنش بود، پس حتما پرستار همین بیمارستانه. دختره داشت با سامیار حرف می زد و خیلی لوند می خندید منی که دختر بودم جذب اون لوندی ها شدم، دیگه چه برسه به سامیار که یه پسر بود

_اصنم اونهاش سامیار، بیا بریم پیشش

_کجا بریم اوزان مگه نمی بینی تنها نیست

_خب منم واسه همین می گم بریم نگا دختره ی بی ریخت چه عشوه خرکی می یاد واسه سامیار، بیا صنم

توان مخالفت نداشتم و نمی خواستم که مخالف کنم، باهم رفتیم طرف میز اونا

_سلام سامیار بشینیم

_به به اوزان آره بیاید

_وا دکترا اینا کین؟

_معرفی می کنم ایشون دکترا اوزان امیری هستن، جراح و متخصص داخلی و ایشون هم دختر عموی بنده دکترا صنم آریامهر جراح و متخصص مغز، بچه ها ایشون هم خانم مهتا افسری هستن سرپرستار بخش قلب

_وای شما دختر عموی دکترا اصلاً به هم شبیه نیستید

_بله چون من به مادربزرگ پدریم رفتم ولی سامیار بیشتر شبیه خانواده مادرشون هستن

_جالبه، دکترا امیری شما هم اسم جالبی دارید مال کدوم شهرستان هستید

وای عجب سوتی داد دختره، خنده م گرفته بود دلم می خواست بزنم زیر خنده ولی خب زشت می شد سامیار هم مثل من بود معلوم بود خودش رو نگه داشته تا نزنه زیر خنده

_من اهل شهرستان ترکیه ام خانم افسری آخه می دونید دورگه ام یه رگم واسه استان ایرانه رگ دیگه م واسه شهرستان ترکیه

با جوابی که اوزان داد دختره مثل ماست وا رفت آخیش فدات بشم، جیگرم حال اومد، روی این دختره ی عملی افاده ای رو کم کرد. دیگه تاوقتی ناهارمون تموم شد دختره حتی یک کلمه هم حرف

نزد و تازه زودتر از ما از روی میز بلندشد. همین که رفت سه تایی زدیم زیر خنده اونقدر خندیدیم که دیگه دلمون درد اومده بود.

بعد از اینکه قشنگ همه ی خنده هامون رو کردیم، از بوفه اومدیم بیرون. اوزان رفت بخش خودش، من و سامیار هم رفتیم بالا. همین که پام به اتاق رسید دیدم گوشیم داره زنگ می خوره دکتر سعیدی بود

_ بفرمایید دکتر سعیدی

_دخترم صاحب زنگ زد، من توی حیاط منتظرتم بیا

_چشم الان می یام

همین که گوشی رو قطع کردم، روپوشم رو با مانتوم عوض کردم و رفتم پایین. دکتر سعیدی اونجا بود، باهم رفتیم سمت پارکینگ تابا ماشین من بریم. آدرسی که آقاصاحب داده بود، حوالی ده ونک بود. نمی دونم چرا اینقدر دور، خداروشکر ترافیک کم بود و بیست دقیقه بعد رسیدیم اونجا، آقاصاحب جلوی در بنگاه کشیک می داد، همین که مارو دید اومد سمتمون

_چرا اینقدر دیر کردید؟

_صاحب چرا اومدی اینجا، می دونی چقدر راه اومدیم؟

_بنگاهی اینجا دوستمه، هم کار سهام رو انجام می ده هم کار ملک رو

حدود نیم ساعت طول کشید، تا اون اقا برگه های انتقال اسناد و سهام رو آماده کرد. من تازه متوجه شدم که بیمارستان لاله نیمه دولتی، چون که دولت سهامش رو به دکتر سعیدی و این آقا صاحب که خودش از عوامل دولته فروخته اما، به طور کامل نه، تا اسم دولت هم روش باشه و بشه بیمارستان عمومی. وقتی کارها تموم شد، من و آقا صاحب برگه هارو امضا کردیم و من پول رو به حسابش واریز کردم. شوخی شوخی شدم سهام دار. عجب داستانی داشت این بیمارستان لاله. از اونجا اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت بیمارستان

_مبارک باشه دخترم

_ممنونم دکتر سعیدی

_سرا راه برو سمت یه قنادی شیرینی بگیریم

_نه دکتر سعیدی نمی خوام کسی متوجه این موضوع بشه

_چرا؟

_نمی خوام بگن با استفاده از ثروت خانوادگیم شدم سهام دار اینجا

_آفرین به تو صنم، بازم نشون دادی که آدم هایی که خون اصیل داشته باشن همیشه اصیل می

مونن

_ممنونم

وقتی رسیدیم، دکتر سعیدی توی حیاط پیاده شد و رفت داخل. منم رفتم سمت پارکینگ تا ماشینم رو پارک کنم. تا حدود ساعت پنج ونیم بیمارستان موندم، دوسه تا بیشتر مریض نداشتم که یکیشون رو بستری کردم. چون که ناراحتی مزمن عصاب داشت و باید تحت درمان قرار می گرفت. این نیم ساعت هم بالاخره گذشت و ساعت کاریم تموم شد. با شوق و ذوق از بیمارستان دراومدم، از صبح لحظه شماری می کردم تا کارم تموم بشه و بتونم برم یتیم خونه. قبل از رفتن به اونجا، رفتم بازار و اسباب بازی های رنگارنگ گرفتم؛ از عروسک های کوچیک و بزرگ گرفته تا انواع ماشین و پازل و آجر بازی. ماشین رو پرکردم و راه افتادم سمت یتیم خونه، وارد اونجا که شدم بجز یه راهرو و چندتا اتاق چیزی ندیدم. یه خانمی ازاونجا رد می شد که جلوش رو گرفتم

_بخشید خانم می تونم بپرسم اتاق مسؤل اینجا کجاست؟

_بله، انتهای راهرو دست چپ

_ممنونم

تند و سریع خودم رو رسوندم انتهای راهرو و در زدم و وارد شدم. یه خانم میانسال، حدود چهل و پنج ساله اونجا بود که به محض دیدن من بلند شد و بهم خوش آمد گفت

_بفرمایید بشینید

_ممنونم

_خیلی خوش اومدید، شما اولین باره می یاید اینجا چون من تاحالا ندیدمتون؟

_بله من امروز صبح اتفاقی اینجارودیدم و تصمیم گرفتم یه سری بزنم

_کار خوبی کردید، می شه لطفا خودتون رو معرفی کنید

_بله من آریامهر هستم، صنم آریامهر

_خوشبختم خانم آریامهر منم «محمدی» هستم

_خوشبختم خانم محمدی بچه های اینجا از چند سال تا چند سالن؟

_اینجا بچه ی یک روزه داریم تا یازده ساله

_ راستش من می خوام بشم حامی مالی اینجا، البته من پزشک هم هستم و می تونم دراین مورد هم کمک کنم

_چقدر عالی شمارو خدا فرستاده، لطفا این فرم رو پرکنید

_چشم

بعد ازاینکه فرم رو پرکردم، تحویل خانم محمدی دادمش، اونم یه پوشه آورد و برام پرونده تشکیل داد و بعد پرونده رو به آرشیو پرونده ها اضافه کرد

_می شه بچه ها رو ببینم؟

_حتما بامن بیاید

_فقط من یه کم وسایل براشون خریدم اگه می شه یه نفر رو صدا کنید بیاد کمک

_حتما بفرمایید

سرراه یه آقای حدود سی ساله که نگهبان اونجا بود رو صداکرد و به کمک خودش و اون آقا که خودش رو «ناصری» معرفی کرد وسایل رو بردیم. ساختمان یتیم خونه پشت اون جایی بودکه من رفتم بایه حیاط از اون ساختمون که سایت اداری یتیم خونه بود جدا می شد یه حیاط داشت که جای بازی بچه ها بود ولی، هیچ وسیله ی بازی نداشت دلم گرفت، خانم محمدی گفت که بودجه ای که دولت صرف اینجا می کنه فقط کفاف خوراک و خرج تحصیل بچه ها می شه و لباس و باقی لوازم مورد نیازشون رو خیرین اینجا تامین می کنن. چقدر زندگی سختی دارن این بچه ها. وارد ساختمون اصلی شدیم، یه ساختمون دوطبقه که یه طبقش مدرسه بود و طبقه ی دیگه خوابگاه بچه ها وارد یه سالن شدیم همه ی بچه هارواونجا جمع کرده بودن. وسایل رو بهشون دادیم و با همشون کمی بازی کردم بااین که توی یتیم خونه بزرگ شده بودن ولی، بچه های باادبی بودن ازبین همه شون، یه دختر کوچولوی ناز که حدوداً پنج سال داشت نظرم رو جلب کرد، دختر خوشگلی بود، خیلی آروم یه گوشه وایساده بود

چشم هاش سبز رنگ بود، با دیدن چشم هاش یاد سامیار افتادم، عشق زندگیم. با به یاد آوردن سامیاری که با وجود نزدیکی، خیلی ازم دور بود یه لبخند تلخ اومد روی لبم. یه عروسک از اون خوشگل هاش برداشتم رفتم سمت اون دختر

_خانم خوشگل می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

_سلام خانم

_سلام به روی ماهت، اسم شما چیه؟

_ «یادگار»

_وای! چه اسم قشنگی، یادگار جون چرا اینجا وایسادی و نمی یای پیش بچه ها؟

_من اینجا رو دوست دارم

_باشه خانم خانما بفرما این عروسک خوشگل مال شماست

_ممنونم

_خانم شما اسمتون چیه؟

_من اسمم صنمه

_صنم یعنی چی؟

_صنم! خب صنم معنی های زیادی داره ولی، اونى كه بیشتر از همه کاربرد داره یعنی بت یا شخص

زیبارو

_شما خیلی خوشگلید، صنم فقط به شما می یاد

_ای فسقلی، چشمات خوشگل می بینن

_خانم می تونم خاله صداتون کنم؟

_چراکه نه، من خواهر ندارم پس هیچوقت خاله نمی شم چه خوب که تو خاله صدام کنی

_ممنونم، خاله بزم می یاید اینجا؟

_بله که می یام، فعلاً تو بیا با بچه ها بازی کن

_چشم

یادگار رفت سمت بچه ها، چه دختر شیرین زبون و خوبی بود خودشو به این سرعت توی دلم جا کرد

_با یادگار آشنا شدین؟

_بله چه دختر نازی

_همین طوره یادگار هم خیلی خوبه هم خیلی باهوش

_خیلی وقته اینجاست؟

_حدود یه سال می شه، سرنوشت تلخی داشته

_می شه برام بگید

_حتما، وقتی یادگار به دنیا می یاد مادرش سر زا می ره، واسه همینم اسمش رو گذاشتن یادگار، پدرش هم کارگر ساختمانی بوده وقتی این طفلک دوسالش بوده پدرش هم از رو داربست می یوفته و فوت می کنه، مادر بزرگش هم که قیم یادگار بود، پارسال فوت کرد طفلی کامل بی کس شد، داییش آوردش گذاشتش اینجا گفت: نمی تونه مراقبش باشه

_وای خدا چه تلخ

_بله، هرکدوم از بچه های اینجا سرنوشتی تلخ دارن خانم آریامهر

تا حدود ساعت نه اونجا موندم، خوب شد قبل از اومدن به مامان گفتم دیر می یام خونه، البته نگفتم کجا می خوام برم. از همه خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه، توی سرم کلی نقشه واسه اون یتیم خونه داشتم که باید عملیش می کردم. اونقدر توی فکر و خیال غرق بودم که اصلاً نفهمیدم کی به خونه رسیدم، بوق زدم و عمو حشمت درو باز کرد، منم بعد از سلام و احوال پرسی رفتم پارکینگ

_خانم جان همه خونه ی آقابزرگ جمع شدن

_باشه عمو حشمت ممنونم

_خواهش می کنم خانم جان

رفتم توی خونه دیدم همه ی چراغ ها خاموشه ولی، عموحشمت گفت که همه اینجان

_آقاجون، مامان، زن عمو، کجایی پس؟

یهو همه ی چراغ ها روشن شد و یه لشکر آدم با سرود تولدت مبارک اومدن استقبال، به طور کل هنگ کردم این قدر درگیر کار بودم که یادم نبود امروز پنجم مهرماه بود و روز تولدم، از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم

_وای نه باورم نمی شه! خیلی ممنونم

_قیافش و پس نیوفتی دختر

_وای اوزان محشره

_تولدت مبارک مادر انشالله تولد صد و بیست سالگی

_فدات بشم مامان تا اون موقع که فسیل می شم

_نگاه کن همیشه یه جواب داره تولدت مبارک

_پس چی آقاجون شوخی که نیست صنم آریامهرم مثلاً، ممنونم

یکی یکی همه بهم تبریک گفتن و بعدش مامان فرستادم بالا برم لباس عوض کنم، برام لباس آورده بود خونه ی آقاجون، یه لباس شب بلند مشکی رنگ که تا کمر تنگ و از اونجا گشاد می شد و آستین سه ربع بود، دور کمرش هم یه کمر بند نقره ای می خورد، مطمئنم سلیقه ی اوزانه، چون اون فقط از علایق جدید من خبر داشت. بعد از پوشیدن لباس هام، یه آرایش مختصر و درست کردن موهام، رفتم پایین. همین که پا گذاشتم توی پذیرایی بازم برام دست و سوت زدن. کلی بهمون خوش گذشت، همه اونقدر رقصیده بودن که دیگه جون تو تنشون نمونده بود. ساعت حدود یازده بود که یک رو آوردن یه کیک خوشگل، که شکل باب اسفنجی بود، ازدست تو اوزان شک نداشتم کار خودش بود، انگار من بچه دوساله ام. بهش یه چشم غره رفتم اونم یه لبخند دندون نما زد، دیگه مطمئن شدم کار خودش بود. همه ازبس خندیده بودن قرمز شده بودن، حالا خوب بود همه خودمونی بودن وگرنه می شدم سوژه سال. اول یه آرزو کردم و بعدش شمع رو فوت کردم و کیک رو بریدم. بعد از خوردن کیک نوبت رسید به قسمت هدایا، هرکسی یه چیزی برام آورده بود، از عطر و شال و کیف و کفش بگیر تا دستبند و گوشواره و ... ولی، از بین همه، هدیه ی سامیار برام باارزش بود یه ساعت اسپرت خیلی خوشگل، که عاشقش شدم. مهمونی تا حدود ساعت دو نصف شب ادامه داشت، خدا بهم رحم کنه من فردا چطور برم سرکار؟ ساعت دو بالاخره همه رضایت دادن و رفتن خونشون، منم بعد از تشکر از آقاجون و همه رفتم سمت خونه، همین که رفتم توی اتاقم فقط اونقدر انرژی داشتم تا لباس عوض کنم، بعد از دراز کشیدن بلا فاصله خوابم برد

سامیار

امشب تولد صنم بود، اوزان گفت که با همه هماهنگ کرده تا براش یه جشن بگیریم، البته جشن غافلگیر کننده. گفت که همه ی تدارکات رو هم آماده کرده. صنم حق داشت این پسر رو اینقدر دوست داشته باشه، چون که واسه خوشحال کردن صنم هرکاری می کرد.

چون اوزان ترتیب همه چیز رو داده بود، من کار خاصی واسه انجام دادن نداشتم. بعد از ساعت کاری از بیمارستان زدم بیرون و رفتم بازار، جایی رو هم نمی دونستم، بعد از پانزده سال تهران خیلی عوض شده بود. بالاخره با هر بدبختی بود، از این پپرس، از اون پپرس، آدرس یه پاساژ رو پیدا کردم و رفتم اونجا براش یه ساعت شیک و خوشگل گرفتم و بعد از اینکه کادوش کردم برگشتم خونه، دیدم همه خونه ی آقا جون دارن کار می کنن، منم یه سر رفتم اونجا و بعد از سلام و احوال پرسی برگشتم خونه ی خودمون تا کمی استراحت کنم. زن عمو گفت که صنم زنگ زده و گفته شب یکم دیر می یاد خونه و همین موضوع باعث می شد که واقعاً بتونن سوپرایزش کنن. حدود ساعت نُه بود که صدای ماشین صنم اومد، اوزان هم چراغ هارو خاموش کردو منتظر شدیم تا صنم بیاد توی خونه. هیچوقت اون لحظه رو که چراغ هارو روشن کردیم یادم نمی ره، صنم ازبس ذوق زده شده بود، که نزدیک بود غش کنه. امشب شب خیلی خوبی بود، پر از خنده و شادی ولی، خنده ی واقعی اونجایی بود که کیک رو آوردن، همه زدن زیر خنده کیک باب اسفنجی. امان از دست تو اوزان ولی، منم امشب خیلی غافلگیر شدم، وقتی صنم رفت لباس هاش و عوض کرد و برگشت از چیزی که توی گردنش دیدم تعجب کردم، همون گردنبندی که سر تولد یازده سالگیش بعد از این که کلی اذیتش کردم بهش هدیه دادم، اصلاً فکرش رو نمی کردم که صنم این گردنبند رو تالان نگه داشته باشه، تازه همیشه هم گردنش باشه. یه حس خاص بهم داست اون لحظه که خودم هم قادر به درک گردنش نبودم. چیزی که خیلی اذیتم می کرد نگاه های معنی دار سینا به صنم بود، مطمئن بودم که سینا بهش یه حس داره و همین هم باعث شده بود که من دلم می خواست کله ی سینا رو بکنم. دیگه کم کم متوجه شده بودم که من هم یه چیزیم هست و باید می فهمیدم که چرا فقط درمورد صنم این جور می شم. اونقدر غرق فکر و افکارم بودم که اصلاً نفهمیدم کی وقت دادن هدیه ها شد، تقریباً جزو آخرین نفرهایی بودن که هدیه ام رو دادم. صنم خیلی خوشحال شد و همون جا ساعت من رو بست به مچ دستش. خلاصه تا ساعت دو مهمونی ادامه داشت، دیگه هیچکس جونی براش نمونده بود. همین که مهمون ها رفتن منم شب به خیر گفتم و برگشتم خونه لباس هام و عوض کردم و رفتم سمت پنجره ای که

مشرف به آلاچیق بود، بازم یاد صنم افتادم. خدایا خودت کمکم کن، این حس ناشناخته رو برام آشناکن، دیگه نمی خوام سردرگم باشم. بعد از کمی رازونیا با خدا رفتم توی تخت، حرف زدن با خدا همیشه آروم می کرد، من آقاپسر مغرور بودم از گفتن حرف هام به دیگران همیشه امتناع می کردم ولی، با اون بالایی راحت بودم چون می دونستم مرهم همه ی درد ها فقط خودشه. اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی چشم هام به خواب رفت

صنم

صبح طبق معمول همیشه بیدار شدم و دست بردم تا گوشیم رو خاموش کنم دیدم یه پیام از طرف سینا دارم، یاخدا این رو کی فرستاده؟ وقتی ساعتش رو نگاه کردم، دیدم واسه دیشبه اونم ساعت سه نصفه شب، لابد بعد از مهمونی فرستاده بازش کردم ببینم چی نوشته

_سلام صنم جون جشن خیلی خوبی بود خیلی بهمون خوش گذشت ممنونم، راستی چند روز تعطیلی پیش رو داریم گفتیم اگه پایه اید بریم شمال، فکرات رو بکن به بچه ها هم بگو بعد به من جواب بده

آفرین به سینا، ترشی نخوره یه چیزی می شه. ساعت سه شب فکر شمال افتاده به سرش، دیدم زشته جواب ندم واسه همین جوابش رو دادم

_سلام خواهش می کنم کار جشن همش زحمت اوزان بود، بد فکری نیست بذار به بچه ها بگم ببینم چی می شه

بعدش گوشی رو انداختم روی تخت و رفتم سمت سرویس اتاقم، بعد از یه دوش کوچولو حاضر شدم و رفتم پایین. همه سر میز جمع شده بودن، امروز قرار بود خاله پریهان هم بیاد. دلم گرفت، یعنی اوزان من قرار بود بره، حالا خوبه توی همین محله بود ولی، من دلم براش تنگ می شد

_سلام به همگی

_سلام دخترم صحبت به خیر

_سلام صنم سلطان خوبی

_فدات اوزان جونم خوبم

_سلام وروجک خوبی خسته که نیستی انشالله؟

_نه خیر خیلیم سر عالم

_اوزان امروز خاله پریهان می یاد؟

_آره ساعت هشت شب هواپیماش می شینه

_باشه منم باهات می یام فرودگاه

_باشه مامان ببینت خیلی خوشحال می شه

_اوزان جان پسر من از فرودگاه اومدین بیاید اینجا بعد آخر شب می رید خونه تون

_خاله لاله جون نه ديگه خودم کم زحمتتون دادم، مزاحم نمی شیم

_نشوم این حرف رو پسر

_چشم ببخشید

_پس حله ديگه از فرودگاه می یایم اینجا

_راستی خاله جون خدمتکار رو می فرستم وسایلم رو جمع کردم بدین بهش که بیره خونه

_باشه پسرم حتما

صبحونم رو که خوردم زودتر از همه از خونه زدم بیرون باید می رفتم یه جایی واسه همین زنگ زدم و از بیمارستان سه ساعت مرخصی گرفتم. بعد از گرفتن مرخصی رفتم سمت شهرک صنعتی می خواستم برای یتیم خونه وسایل بازی بخرم حیاطش بزرگ بود خیلی راحت می شد یه شهر بازی اونجا ساخت. اولین مغازه رو که دیدم رفتم همونجا همه چیز داشت و همین هم کار من رو راحت می کرد.

بعد از حساب کردن پول وسایل، بهشون دستمزد هم دادم تا برن وسایل رو نصب کنن. قرار شد همین امروز این کار رو بکنن. از اونجا که اومدم بیرون به خانم محمدی زنگ زدم تا بهش خبر بدم بعد از دو بوق گوشی رو برداشت

_بفرمایید

_سلام خانم محمدی، آریامهر هستم

_سلام خانم آریامهر حال شما؟

_ممنون خوبم راستش غرض از مزاحمت اینکه، من امروز برای حیاط یتیم خونه یه سری وسایل بازی خریدم قراره عصر ساعت چهار بیان و نصبشون کنن گفتم که خبر داشته باشید

_واقعاً ازتون ممنون خانم آریامهر، خیلی وقت بود که می خواستیم همچین کاری کنیم ولی، متأسفانه پول کفاف نمی داد

_پس خداروشکر که یه کار مفید انجام دادم

_خیلی ممنون

_خب با اجازه تون، خداحافظ

_خداحافظ

اینم از این. ازاونجا مستقیم رفتم سمت جهاد کشاورزی، چون که حیاط یتیم خونه یه جایی داشت که خاکی بود و خیلی خوب می شد اگه توش گل و چمن بکارن. یادمه خانم محمدی دیروز گفت که نگهبان اونجا قبلاً باغبون بوده. بعد از خریدن بذر از اونجا اومدم بیرون، چون مسیر یتیم خونه با بیمارستان یکی بودخودم بذر هارو بردم و دم در یتیم خونه تحویل آقای ناصری دادم و ازش خواستم که خیلی زود چمن هارو بکاره تا زود دربیان. خیالم از بابت یتیم خونه کاملاً راحت شد و با خیال آسوده رفتم بیمارستان، یه حس خوب زیر پوستم دویده بود که بهم حس نشاط و خوشحالی می داد. پام رو که توی بخش مغز گذاشتم همه ی نشاطم پرکشید، یه مریض رو تازه به اونجا منتقل کرده بودند. خانوادش یه گریه زاری راه انداخته بودن که بیا و ببین، نمی دونم جریان چی بود که دکتر شاهد اومد سمتم

_سلام خانم دکتر یه مریض اورژانسی داریم لطفاً بیاید واسه معاینش

_مریض این خانواده

_بله

_من الان می یام

رفتم اتاقم و زود روپوشم رو پوشیدم و اومدم بیرون. اون مریض رو توی اتاق نه بستری کرده بودن، یه مرد حدود چهل ساله، سخته ی مغزی کرده بود ولی، بعدش خون ریزی مغزی داده بود. هرچند مورد خیلی بدی بود ولی، بازم خوب بود چون اگه خون ریزی نمی داد حتما مرگ مغزی می شد فرصت واسه فکر کردن نبود، فوراً رفتم سمت ایستگاه پرستاری

_خانم کمالی، پرسنل اتاق عمل رو پیج کنید به اتاق عمل شماره یک، دکتر شاهد رو هم پیج کنید

_خانم دکتر اتاق عمل شماره یک دست دکتر فاطمی هستش عمل دارن

_خب اتاق عمل شماره دو، خانم کمالی ممکنه هرلحظه مریض رو ازدست بدیم

_بله خانم دکتر حتماً

بعد از دستورات لازم خودم هم رفتم سمت رختکن تا اون لباس های سبز بی ریخت رو بپوشم و آماده شم. من قسم خوردم که تا جایی که درتوانم باشه اجازه ندم هیچ مریضی زیر دست من بمیره، هرچند که مرگ و زندگی دست خداست ولی، همون خدا خودش تاامروز کمکم کرده که قسمم نشکنه و بعد از این هم نمی زاره. وقتی از رختکن اومدم بیرون رفتم سمت اتاق عمل همه آماده اونجا بودن. اتاق عمل شماره ی دو کوچیکتر بود و اکثراً برای زایمان و عمل های سرپایی ازش استفاده می کردن ولی،

امروزاز شانسم باید کارم رو اینجا انجام بدم. پنج دقیقه بعد مریض رو آوردن و من هم کارم رو شروع کردم

_وضعیت بی هوشی

_بی هوش کامل

_نبض و فشار خون

_نبض کند و فشار خون نرمال

همه چی درست بودشروع کردم، بر اثر سکتته و خون ریزی مغزی دوتا از رگ های سرش پاره شده بود و خونریزی داشت عمل سختی بود، کوچکترین اشتباه می تونست باعث یه سکتته ی دیگه و یا حتی مرگ مغزی بشه. با زحمت زیاد بعد از شش ساعت عمل با موفقیت انجام شد. مریض مقاومی بود و همین موضوع هم نقطه ی عطف عمل بود. از اتاق عمل اومدم بیرون، خانوادش مثل گروه آپاچی به سمتم هجوم آوردن طفلی زنش از بس گریه کرده بود رو به موت بود، مادرش رو کرد سمتم

_خانم دکتر حال پسرم چطوره، دستم به دامنتم بگو که خوب می شه

_خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد مریضتون رو منتقل کردن ICU، من هرکاری از دستم براومد براشون انجام دادم، دیگه بقیه اش دست خداست براش دعا کنید

_ممنونم خانم دکتر خیر از جوونیت ببینی

_ممنون با اجازه

ازشون دور شدم، مدتی زیادی نمی تونستم جلوی در اتاق عمل بمونم یاد اون روزی می افتادم که بابام و عمو تصادف کردن و به فاصله ی پنج دقیقه دکتر جلوی در اتاق عمل خبر فوتشون رو بهمون داد. هروقت خانواده بیماری جلوی در اتاق عمل دورم رو می گرفتن همون صحنه برام تداعی می شد، واسه همین هم قسم خوردم که هیچ وقت خبر ناامید کننده ای به کسی ندم، مگر اینکه قسمت خدا در اون باشه که دستای من ناتوان بشن و کسی زیر دستم فوت کنه. وارد سرویس بهداشتی شدم تا دست و صورتم رو بشورم اصلاً نفهمیدم کی اشک هام سرازیر شدن این خاطرات تلخ همیشه باهام بودن و هیچوقت نمی تونستم فراموششون کنم وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت چهار بود داشتم از گرسنگی تلف می شدم، رفتم بوفه تا یه چیزی بخورم چون ممکن بود هر لحظه پس بیوفتم. اون دختره ی نچسپ هم که سرپرستار بخش سامیار بود همونجا بود تامنو دید اومد سمت

_به به دکتر آریامهر حالتون خوبه؟

_ممنون خانم افسر، شما خوبید

_من که عالی هستم، چه خبر از شما؟

_سلامتی، خبر خاصی نیست

_سلامت باشید، خیلی دوست داشتم بیشتر در خدمت باشم ولی، باید برم بخشید با اجازه

_بله حتماً بفرمایید

_خداحافظ

_به سلامت

دختره ی شیر برنج، از قصد این جوری می کرد، می خواست من و حرص بده حالا دارم واست. به طور کل اشتها و کور کرد اما، نمی شد همون جوری گرسنه هم بمونم، یه ساندویچ ماکارونی سفارش دادم و نشستم تا آماده بشه. بعد از خوردن ساندویچ از بوفه زدم بیرون و رفتم سمت ICU اتا بیمار هارو ویزیت کنم، اون آقایی که تازه عمل کرده بودم هم اونجا بود، عملش موفقیت آمیز بود ولی، ضریب هوشیش چهار بود و امکان اینکه زود بهوش بیاد خیلی کم. من می ترسیدم که حتی بره توی کما. از اتاق ICU اومدم بیرون که یهو ویبره ی گوشیم بلند شد، اس ام اس بود از طرف سینا، وای سینا، شمال، تازه یادم افتاد که باید شب به بچه ها بگم، پیام رو باز کردم

_سلام صنم جون چی شد گفتی به بچه ها؟

_سلام سینا نه هنوز امروز هیچ کدومشون رو ندیدم شب حتما بهشون می گم

دو دقیقه نشد که جوابم رو داد، آفرین به سینا فکر کنم همیشه گوشی دستشه

_باشه پس من منتظر جوابت می مونم

دیگه من جواب ندادم امشب چون خاله پریهان می اومد، مطمئن بودم مامان همه رو جمع می کرد خونه ی خودمون، پس همون شب بهشون می گفتم اما، نمی خواستم این بار فقط خودمون باشیم شده بودیم عین برنامه ی شبکه چهار همش تکراری. من و آرمان یه دایی و خاله داشتم و سارا و سامیار هم دو تا دایی داشتن. خاله ی من یه پسر سی ساله به اسم «امین» و یه دختر بیست و

پنج ساله به اسم «آذین» داشت و دایم هم دوتا پسر دوقلوی بیست و هشت ساله داشت به اسم های «آرتین» و «آدرین»؛ دایی بزرگ سارا هم یه دختر بیست و پنج ساله داشت به اسم «کمند» که ازدواج کرده بود و یه پسر بیست و دو ساله به اسم «کاوه» ولی، دایی کوچیکش فقط یه دختر بیست و چهار ساله داشت به اسم «نفس». همشون بچه های باحالی بودن. اگه بریم شمال من همشون رو صدا می کنم، مخصوصاً کمند و شوهرش «کامران»، که می شن انرژی مسافرتمون. بی خیال فکر کردن به شمال شدم و رفتم سمت بخش، کار زیادی نداشتم پس رفتم توی اتاقم تا وقتی ساعت کاری تموم بشه. چون اون ساعت که ما کارمون تموم می شد ترافیک کولاک می کرد، پس اگه از همین جا می رفتیم فرودگاه خیلی بهتر بود، با همین فکر گوشیم رو در آوردم و به اوزان پیام دادم

_سلام اوزان می گم نریم خونه از همین جا بریم فرودگاه نظرت چیه؟

_سلام سلطانم، باشه فکر خوبیه

_ازدست تو بااین لقب هایی که به من می دی

_چیکار کنم دختر ازبس تو تکی

_خوبه خوبه هندونه نزن زیر بغلم

_نگه شون دار واسه شب یلدا لازمت می شه

خنده ام گرفته بود، خدایا شکر این دوست خل و چل رو از من نگیری که می میرم. بالاخره ساعت شش شد، وقتی آدم بیکار باشه وقت خیلی کند می گذره. روپوشم رو با مانتوم عوض کردم و رفتم طبقه ی پایین، اوزان هم تازه از بخش اومد بیرون و باهم رفتیم سمت پارکینگ. تصمیم گرفتیم با

ماشین اوزان بریم و ماشین من همون جا بمونه. هروقت این دوتا ماشین رو می دیدم خنده م می گرفت، باون اسمی که اوزان روشن گذاشته بود سیاه و سفید. سوارشدم و راه افتادیم همون طور که حدس می زدم راه بدجور ترافیک بود و تقریباً پنج دقیقه مونده به هشت رسیدیم فرودگاه امام، ماشین رو اون ور خیابون گذاشتیم و با سرعت خودمون رو به داخل فرودگاه رسوندیم که همون موقع نشستن هواپیمای استانبول به مقصد تهران رو اعلام کردن. ده دقیقه بعد همه ی مسافر ها وارد لابی شدن و من و اوزان مشغول چشم چرخونی دنبال خاله پریهان، که یهو من از دور دیدمش و براش دست تکون دادم اون هم من و دید و برام دست تکون داد و پنج دقیقه بعدش توی آغوش گرمش فرو رفتم. خاله پریهان چون که علاقه ی زیادی به شوهرش داشت، اونم مثل اوزان به طور کامل به فارسی مسلط بود و همین هم کارش رو خیلی آسون می کرد بعد از اینکه قشنگ منو بغل گرفت و حال و احوال کردیم رفت و اوزان رو بغل گرفت

_خوش اومدی مامان، دیگه داشتم ناامید می شدم

_از چی پسر

_از اینکه دیگه من و نبینی همچین به این چسبیده بودی

_وا مرد گنده خجالت نمی کشی، بعد چند ماه دخترم رو دیدم حسود

_بله دیگه این صنم حق من و خورده

_بخوره نوش جونش

داشتم روده بر می شدم از دست اوزان، همین جوری داشت عین پیرزن ها غر غر می کرد. بالاخره بعد از یه ربع کوتاه اومد و راه افتادیم سمت خونه، توی ماشین خاله پریهان اومد صندلی عقب پیش من

هردومون خیلی دلتنگ شده بودیم و خوشحال بودم که دیگه الان همه دورهم جمع شدیم. خاله پریهان توی اون مدتی که ترکیه بودم، واقعاً حق مادری رو در حقم تموم کرده بود و من بهش مدیون بودم. به باغ که رسیدیم عموحشمت در رو باز کرد و مامان و زن عمو برای استقبال اومدن. بعد از زده شدن حرف ها و خوش آمدگویی های روتین همگی رفتیم سمت خونه. توی خونه هم آقا جون و بچه ها خوش آمد گویی کردن و رفتیم توی پذیرایی نشستیم.

خاله پریهان زن خون گرم و مهربونی بود، به همین دلیل هم خیلی زود با مامان و زن عمو صمیمی شد. صحبت ها گل انداخته بود و انگار هیچ کس گرسنش نبود ولی، روده بزرگه ی من داشت کوچیکه رو می خورد

_مامان!

_جانم دخترم

_من گرسنه ولی، انگار هیچ کس گرسنش نیست

_آخ آخ صنم چی گفتی وروجک، منم خیلی گرسنه

_باشه بچه های شکموی من الان شام می کشیم

بالاخره مامان و زن عمو رفتن تا میز رو بچینن و شام بکشن منم توی اون فرصت رفتم پیش آقاجون، چون که اصلاً روزا وقت نداشتم ببینمش، دلم براش تنگ شده بود

_آقاجون خودم چطوره؟

_از احوال پرسى شما خوبم دخترم

_بيخشيد آقاجون مى دونيد كه چقدر من سرم شلوقه

_باشه بابا مگه من چيزى گفتم

_فداتون بشم

_خدانكنه، راستى بيمارستان چى شد؟

_همون ديروز كاراش تموم شد آقاجون پنجاه درصد سهامش رو خريدم ولى، چهارصد تومن واسم آب خورد

_ولى تو كه ازمن پنجاه تومن گرفتى بقيه اش رو از كجا آوردى دخترم؟

_آقاجون بابا انگار من به دنيا مى يام واسم يه حساب باز مى كنه از همون حساب برداشتم

_آها آره خبر دارم اون پيشنهاد خانوم جونت بود، سامان آينده نگر بود و به حرف مادرش گوش كرد ولى، ساسان نه اون مى گفت دخترمن سارا آريامهر هيچوقت به اين پول هاى ناچيز نيازمنند نمى شه

_چى بگم آقاجون، خداييامرزه بابام رو، اون روز من باون پول آبروى يه بنده ي خدارو نجات دادم

_خدا حفظت كنه بابا

_چى مى گيد شما نوه و پدربزرگ

_چيه حسود خان

_آقاجون ما سه تاهم نوه هاتونيم باوركنيد

_هستيد منم دوستون دارم ولى، صنم حسابش جداست

با این حرف آقاجون زبونم رو واسه آرمان درآوردم، که خنده ی خاله پریهان رفت هوا

از دست تو صنم هنوز این عادتت رو ترک نکردی دختر؟

نه خاله جون خیلی دوشش دارم

دیوونه

نوکرتم بانوی من

دیگه همه به خنده افتاده بودن، حتی سامیار خان بداخلاق. توی همین حرف ها بودیم که مامان صدامون زد واسه شام، به به چه کرده بودن مرصع پلو با سالاد شیرازی و دوغ و ماست و مخلفات. فوراً نشستم سرمیز خیلی گرسنه ام بود. دست پخت مامان حرف نداشت و این رو همه، حتی خاله پریهان بعد از خوردن شام تایید کردن. شام که تموم شد، من و سارا سفره رو جمع کردیم و ظرف هارو چیدیم توی ماشین ظرف شویی و یه کم آشپزخونه رو سروسامون دادیم؛ حالا وقت هنرنمایی من بود، قهوه ی ترک درست کردم و رفتیم توی پذیرایی. خاله پریهان عاشق قهوه های من بود، به همه تعارف کردم و خودم هم پیش سارا نشستم. حالا وقتش بود تا به بچه ها موضوع شمال رو بگم

بچه ها

جونم مادر بزرگ

خیلی روداری آرمان

_دست پرورده ایم صنم جون

_آرمان دوديقه آروم بگير حرفش و بزنه

_آی دمت گرم ساميار مثل بچه دوساله می مونه

_نکه تو بچه نیستی وروجک

_خب حالا می زاری بگم

_بگو

_امروز صبح سینا بهم پیام داده بود، گفت همگی باهم توی این چند روز تعطیلی بریم شمال، نظرتون

چیه؟

_ایول به سینا چه فکر بکری

_چون که خانمم اینقدر ذوق کرد، پس من پایه ام

_ای زن ذلیل

_وا صنم نگو به شوهرمن زن ذلیل

_آره راست می گی هنوز زنش نشدی پس نامزد ذلیل خوبه؟

_صنم

_حالا چرا این سینا به تو پیام داده، چرا به من یا آرمان نگفته؟

از این حرف ساميار نزدیک بود از خوشحالی پس بیوفتم، حساس شده بود اونم نسبت به من. نگاهم

رفت سمت اوزان بهم چشمک زد اونم متوجه شده بود

_نمی دونم، چی بگم

_اسامیار خب به صنم بگه، اشکالش چیه خیلی وقته شمال نرفتیم قبول کن دیگه

_باشه بریم

_راستش بچه هافکر کردم فقط خودمون زیادی تکراری شدیم، من می خوام به بچه های خاله و دایی

جون هم بگم شما هم دایی زاده هاتون رو صدا کنید سارا

_دمت گرم صنم، من بهشون می گم. وای اگه کمند و کامران بیان چی می شه

_کامران کیه؟

_پسرم کامران دامادِ دایی محمودته

_جدی کمند ازدواج کرد؟

_آره پسرم

_پس حله من به سینا می گم می یایم، شما به دایی زاده هاتون زنگ بزنید، آرمان توم به فامیل های

خودمون زنگ بزن

_بچه ها بریم ویلای رامسر، این فصل اونجا خیلی قشنگتر از گیلانه

_صنم می یای رامسر

_آره می یام

_جدی

_آره دیگه می یام، بریم همونجا

_جریان چیه، صنم چرا نباید بیاد رامسر

_آخه بعد از تولد یازده سالگیش که بابا و عمو فوت کردن و توم رفتی آمریکا دیگه صنم اونجا نیومد

_آره صنم

_آره ولی، خب فکر کنم بعد از پونزده سال دیگه بتونم برم

فقط اوزان دلیل واقعی اینکه من چرا دیگه نرفتم رامسر رو می دونست، خودم براش تعریف کرده بودم، قشنگ ترین خاطرهام اونجا با سامیار بود، دوران بچگیمون همون جا می گذشت. دلم نمی خواست وقتی سامیار نیست برم اونجا ولی، حالا شرایط فرق داشت حالا، سامیار بود و من دیگه با رامسر مشکل نداشتم. تا حدود ساعت یازده اوزان و خاله پریهان خونه ی ما موندن ولی، چون خاله خسته بود ساعت یازده و ربع قصد رفتن کردن

_صنمی

_جونم

_فردا بیا خونه ی ما از اونجا با هم می ریم

_جریان چیه

_امروز صنم بامن اومد فرودگاه ماشینش توی بیمارستان موند گفتم من برسونمش.

_نه خب چه کاریه، منم که همون جا می یام، پس خودم می رسونمش

_باشه پس هرچور مایلید، فعلا خداحافظ

_راستی اوزان فردا برو پیش سعیدی شنبه و یکشنبه رو مرخصی بگیر باشه که چهار روز شمال بمونیم

_باشه

بعد از رفتن خاله پریهان و اوزان بقیه هم رفتن، منم رفتم البته توی عالم هیروت از جوابی که سامیار به اوزان داد. چند روز بود متوجه شده بودم، که سامیار رفتارش باهام تغییر کرده بود، حس می کردم مهربون شده یا شاید من توهم زده بودم. چون که من روز به روز بیشتر عاشق می شدم. بیخیال فکر کردن شدم و رفتم توی اتاقم لباس هامو عوض کردم و رفتم توی تخت چون خسته بودم خیلی زود خوابم برد. صبح هم طبق معمول همیشه از خواب بیدار شدم، از پنجره حیاط رو نگاه کردم، دیدم این صبح با بقیه صبح ها فرق داره، داشت بارون می اومد؛ اولین باران پاییزی. منم که عاشق بارون بودم تموم وجودم غرق لذت شد از صدای بارون که به شیشه می خورد حدود پنج دقیقه همونجا جلوی پنجره وایسادم بارون رو نگاه کردم. خدایا شکرت اینم از انرژی مثبت امروز. از پنجره دل کندم و رفتم توی سرویس اتاق، یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. هوا کم کم سرد شده بود امروز چون بارون می اومد هوا خنک بود، تصمیم گرفتم مانتو پاییزی بپوشم. رفتم سر کمدم یه زیر سارافونی مشکی برداشتم، با یه مانتوی جلوباز بافت مشکی قرمز، یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم برداشتم با شال مشکی قرمز بعد از اینکه لباس هام و پوشیدم، یه کم آرایش کردم و خواستم برم پایین که صدای پیام گوشیم بلند شد، شماره ناشناس بود

_سلام صبح به خیر سامیارم، ده دقیقه دیگه بیرون باش

سامیار بود، اون که شماره من و نداشت لابد از سارا گرفته، با یاد آوری اینکه قراره با سامیار برم، از خوشحالی توی پوست خودم جا نمی شدم. پله هارو دوتا یکی کردم که داد مامان دراومد

_یواش دخترم سرصبحی می اوفتی جاییت می شکنه

_قربونت برم مگه من بچه ام که بیوفتم

_سلامت کو وروجک

_سلام هرکول صبحت به خیر

_بی تربیت

_دست پروده ایم

_بسته صبحانه تون رو بخورید دیرتون نشه

من تند و سریع چند لقمه خوردم و رفتم بیرون، نمی خواستم سامیار رو معطل کنم. وقتی من از ساختمون زدم بیرون همزمان با من سامیار هم از خونه ی خودشون اومد بیرون

_سلام صبح به خیر

_سلام فسقلی صبحت به خیر

_بریم

_آره بریم

باهم رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشینش شدیم

_صنم

_بله

_یه چیزی ازت بپرسم؟

_چون شمایی دوتا بپرس

_تاحالا عاشق شدی؟

از سوالش جا خوردم، نمی دونم چرا دست پاچه شدم ولی، باید جواب می دادم

_بین اگه دوست نداری جواب نده مجبور نیستی، ببخشید اصلاً نمی دونم چرا همچین سوالی

پرسیدم

_اشکالی نداره آره عاشق شدم

_جدی پس کجاست؟

_دوره خیلی دور شایدم خیلی نزدیک نمی دونم

_عجب

_توچی عاشق شدی؟

_نه من اصلا وقت عاشق شدن نداشتم

_عاشق شدن وقت و برنامه ریزی نمی خواد وقتی می یاد که نمی دونی، اصلاً نمی فهمی چت شده و کی این حس توی دلت خونه کرده

دیگه تا وقتی برسیم بیمارستان هیچ کدوم حرفی نزدیم، هردو توی فکر بودیم من توی فکر سامیار ولی سامیار توی فکر چی بود نمی دونم. بعد از پارک کردن ماشین باهم رفتیم توی بیمارستان جلوی بخش از هم جدا شدیم و هرکدوم رفتیم یه سمت.

سامیار

نمی دونم چرا اون سوال رو از صنم پرسیدم، نمی دونم چی رو می خواستم به خودم ثابت کنم ولی، از جوابی که داد نزدیک بود قلبم وایسته؛ گفت عاشق شده انگار یه چیزی توی قلبم فروریخت بعد از توضیحاتی که صنم درباره عشق داد هنگ کردم، این همون چیزی بود که من این روزها خیلی باهاش درگیر بودم یعنی من عاشق شدم اونم عاشق صنم. پس چرا وقتی ازم پرسید عاشق شدم گفتم نه، خیلی سردرگم بودم، من دوست دختر داشتم یکی اون ماریانای نجسپ یکی هم طناز دختر ایرانی که برای تحصیل اومده بود آمریکا ولی، این حسی روکه به صنم دارم به هیچ کدومشون نداشتم. حسی که به صنم دارم یه حس ناشناخته ست برام ولی، خیلی شیرین و دلچسپه. باید توی این مسافرت شمال تکلیفم رو باخودم و این حس مشخص کنم. با صدای اتاق به خودم اومدم همون جور زول زده بودم پنجره و بارون و داشتم به صنم فکر می کردم

_بفرمایید

_سلام آقای دکتر این پرونده ای هستش که دیروز گفتین تکمیلش کنم، آماده ست

_ممنونم

_خواهش می کنم

پرونده رو از پرستار گرفتم و یه نگاه بهش انداختم، یه مریض بود که رگ های قلبش تنگ شده بود و با بالون و آنژیو گرافی مشکلش حل نشده بود و باید عمل قلب باز می شد. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت ایستگاه پرستاری هرچند از این دختره افسر اصلاً خوشم نمی اومد ولی چاره نبود

_خانم افسر

_سلام دکتر صبحتون به خیر

_سلام لطفا مریض تخت ده رو برای عمل آماده کنید و پرسنل اتاق عمل روهم پیچ کنید

_چشم

_ممنون

از اونجا دور شدم و رفتم تا حاضر شم و برم اتاق عمل. نیم ساعت بعد همگی حاضر و آماده توی اتاق عمل بودن، کارم رو شروع کردم عمل سختی بودو تقریباً پنج ساعت طول کشید

اما، خدارو شکر موفقیت آمیز بود. مریض رو به CCU منتقل کردیم و به خانوادش هم خبر موفقیت بودن عمل رو دادم و با خیال راحت برگشتم بخش. ساعت یک بعداز ظهر بود گرسنم شده بود، رفتم سمت آسانسور که یاد صنم افتادم؛ گوشیم رو درآوردم بهش زنگ بزنم که همون موقع از بخش اومد بیرون. تا من و دید لبخند زد و اومدمستم

_سلام سامیار خسته نباشی

_سلام فسقلی خودت خسته نباشی

_سامیار فکر نمی کنی من واسه فسقلی بودن یکم زیادی بزرگ شدم؟

_نه نشدی تو پنجاه سالتم بشه همون فسقلی هستی که با یه آبنبات چوبی سرش رو کلاه می داشتم

_خیلی بدجنسی سامیار

_آره عزیزم این جورپاس، حالا اگه زحمت نیست بفرما سوار آسانسورشو از گرسنگی مردم

_شکمو

باهم سوار آسانسور شدیم، این روزها دلم می خواست هرثانیه کنار صنم باشم. دیگه کم کم متوجه شده بودم که بهش حس دارم؛ آره من نوه ی ارشد علی آریامهر، سامیار مغرور، نسبت به یک دختر حس پیدا کردم و این حس قشنگ ترین حس دنیا بود. هرچند هنوز هم کامل نمی دونستم چیه. باهم وارد بوفه شدیم اوزان هم اونجا بود، مطمئن بودم که با صنم هماهنگ کردن، وای از علاقه ی این دوتا به هم

_سلام به به آقاسامیار خوش اومدی

_سلام اوزانی خوبی

_عه تو م یاد گرفتی بگی اوزانی؟

_پس چی

_خوبه والا

_سلام اوزان

_سلام سلطانم می داشتی یه ساعت دیگه می اومدی

_وا چیه هی غر می زنی، اومدم دیگه

_بابا داد و هوار این شکم بیچاره رفت آسمون

_ازبس که تو و سامیار شکمواید

بالاخره کل کل این دوتا تموم شد و ما تونستیم یه چیزی سفارش بدیم. بعد از نهار سه فنجون نسکافه هم سفارش دادیم و منتظر شدیم که برامون بیارن

_راستی بچه ها مرخصی گرفتید؟

_نه من الان می خوام برم بگیرم تو گرفتی؟

_آره دوروز اونم با هزارجور زحمت

_صنم تو چی؟

_نه من عصری می رم الان حسش نیست

بالاخره نسکافه هامون رو آوردن و بعد از نوش جان کردنشون از بوفه اومدیم بیرون. اوزان ازمون جداشد و من و صنم هم رفتیم سمت آسانسور، طبقه ی دوم رو زدم که داد صنم دراومد

_یعنی چی سامیار می خوای منو اینجا تنها بذاری؟

_وا صنم مگه بچه ای، همش یه طبقه ست دیگه یک دقیقه طول نمی کشه

_من می ترسم

_نترس دختر، واقعا زشته که تو، جراح مغز، از آسانسور می ترسی

آسانسور که ایستاد من پیاده شدم و در بسته شد، خدایا خودت به این صنم کمک کن که سخته نکنه. بیخیال صنم شدم و رفتم سمت اتاق دکتر سعیدی، خداروشکر زیاد گیر نداد و دوروز مرخصی رو بهم داد؛ حالا قسمت خنده دارش اونجا بود که صنم هم واسه مرخصی گرفتن بیاد پیشش، بااین فکر خنده ام گرفت چه فیلمی بشود.

صنم

سامیار بی تربیت، حالا خوبه می دونه من از آسانسور می ترسم و این تو ولم کرد. چاره نبود باید هواسم رو پرت می کردم، چشم هام و بستم و شروع کردم آیت الکرسی خوندن، آسانسور یهو وایساد

نزدیک بود سگته کنم ولی، وقتی گفت طبقه ی سوم یه نفس راحت کشیدم و مثل جت خودم و پرت کردم بیرون، خداروشکر راهرو خلوت بود وگرنه آبرو و شرفم باهم می رفت. یه دستی به مقنعه و روپوشم کشیدم و خیلی ریلکس رفتم سمت بخش انگار نه انگار که همین الان داشتم سگته می کردم. تا ساعت چهار توی بخش چرخیدم و بیمارهارو ویزیت کردم، بعدش رفتم طبقه ی پایین تااز دکتر سعیدی مرخصی بگیرم. در زدم و بعد از جواب وارد اتاق شدم

_سلام دکتر سعیدی

_سلام دکتر آریامهر خوبی دخترم

_ممنونم

_بفرما بشین

_نه ممنون راستش ازتون دوروز مرخصی می خوام

_جریان این دوروز مرخصی خانواده ی شما چیه؟ قبل از تو اوزان و سامیار هم اومدن مرخصی بگیرن

_خب راستش یه دوره می جوون های خانواده توی شمال، چون بعد از چند سال من و سامیار از خارج برگشتیم واسه همون

_خوش بگذره صنم جان، تو دیگه خودت سهام دار این بیمارستانی نیاز به مرخصی از طرف من نداری

_اون بحثش جداست، احترام و قوانین باید رعایت بشه دکتر سعیدی

_زنده باشی من ازتو همین انتظار رو داشتم

_خواهش می کنم

_مشکلی نیست بفرما اینم برگه ی مرخصی روالش رو که خودت می دونی

از اتاق اومدم بیرون و برگشتم بخشِ خودم، برگه رو پر کردم و تحویل خانم کمالی دادم و برگشتم به اتاقم چون کار خاصی نداشتم؛ همون موقع گوشیم زنگ خورد سینا بود، وای به کل یادم رفته بود بهش خبر بدم دکمه سبز رو کشیدم و جواب دادم

_الوسلام

_سلام صنم جان خوبی؟

_ممنون سینا تو خوبی؟

_مرسی خوبم چه خبرا؟

_سلامتی خبر خاصی نیست

_با بچه ها حرف زدی؟

_آره همگی پایه ان، پنجشنبه راه میوفتیم، فقط فامیل های مادریمون هم می یان

_اجدی چه خوب پس حسابی خوش می گذره، می ریم گیلان دیگه

_نه می ریم رامسر

_عه جدی ولی، توکه از اونجا خوشت نمی اومد

_اشکال نداره خیلی وقته نرفتیم می ریم همون جا

_باشه بهتر رامسر بیشتر خوش می گذره

همون موقع بود که من و پیچ کردن، منم از سینا خداحافظی کردم و رفتم بیرون داشتن پیجم می کردن اورژانس. گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین سمت اورژانس.

حتماً بازم یکی از پزشک عمومی های اورژانس دودره کرده رفته بیرون، اینا هم دیوار کوتاه تر از من سراغ ندارن؛ هی از طبقه ی سوم من بی نوا رو می کشن پایین. رفتم پایین یه پرستار اومد سروقتم

_دکتر آریامهر لطفاً با من بیاید

باهاش رفتم، من رو برد سمت یه تخت یه جوون بیست و هفت-هشت ساله اونجا بود که داشت از درد به خودش می پیچید، سرش شکسته بود و خون می اومد، مادرش هم بالای سرش همش گریه می کرد

_سلام

_سلام خانم دکتر به داد بچه ام برسید

_چی شده، چرا سرش شکسته؟

_خانم بچه ام مهندس، انگار از طبقه ی سوم ساختمون آجر می اوفته رو سرش

_کلاه ایمنی سرتون نبود؟

_بود ولی، آجر خیلی با شدت افتاد پایین کلاه رو شکست و سرم شکست

_فقط درد دارید یا احساس ضعف هم می کند

_حالم بده دکتر حس می کنم دارم فلج می شم

_نه فلج نمی شید نگران نباشید، مادر شما لطفاً بیرون منتظر باشید، خانم پرستار پرده ها رو بکشید،

لیدوکائین و وسایل بخیه روهم بیارید لطفاً

_چشم خانم دکتر

وقتی وسایل رو آوردن، اول کمی با لیدوکائین سطح زخم رو بی حس کردم بعد آرام شروع کردم بخیه زدن، بااینکه بی حس بود ولی، بازم آه و ناله می کرد و معلوم بود که درد داره. وقتی کار بخیه زدن تموم شد، سرش رو بانداز کردم تا دوباره خون ریزی نکنه و پرستار رو صدا کردم

_بله خانم دکتر

_لطفاً ایشون رو ببرید برای سی تی اسکن

_چشم خانم دکتر

_نتیجه رو برای من بیارید و بعد از سی تی به ایشون یه سرم آرام بخش تزریق کنید که استراحت کنن

_چشم

می خواستم برگردم بخش نورولوژی که یکی صدام کرد برگشتم ببینم کیه دیدم خانم افسر، برخرمگس
معرکه لعنت

_سلام خانم دکتر شما کجا، اورژانس کجا

_سلام خانم افسر چطورمگه؟

_آخه شما دکتر از خارج برگشته، رییس بخش مغز، توی اورژانس.

_ببینید خانم، من دکترم و قسم خوردم چون مردم رو نجات بدم، حالا چه توی اورژانس باشه چه توی

بخش و یا حتی توی خیابون، بی کلاسی یعنی چی آخه

_ببخشید گفتم مزاح کنم

_بله متوجه شدم

_می رید بالا

_نه می رم بوفه با اجازه

دختره ی نجسپ، حالا خوبه کل بیمارستان می دونن با سهمیه رفته دانشگاه و حتی با سهمیه سرپرستار شده اونوقت می یاد و از این اداه در می یاره دختره ی سهمیه ای. از حرص نخواستم باهاش برم بالا بهتر می رم بوفه تا نتیجه سی تی آقای مهندس بیاد. حدود پونزده دقیقه بوفه موندم و بعدش هم برگشتم رفتم اورژانس، همزمان با من آقای علی زاده رو هم آوردن، به کمک یه پرستار مرد روی تخت خوابید و منم رفتم بالای سرش

_حالتون بهتره؟

_ممنون خانم دکتر بهترم

_بفرمایید دکتر اینم نتیجه ی سی تی اسکن

_ممنونم

گذاشتمش روی نور و نگاش کردم مشکل خاصی نداشت و به سرش بجز اون شکستگی سطحی ضربه ای وارد نشده بود، همین موضوع رو به مادرش گفتم و خودم هم برگشتم بالا. دیگه تا آخر روز مریض خاصی نداشتم. ساعت شش بود داشتم خودم رو آماده می کردم که گوشیم زنگ خورد، مامانم بود
جواب دادم

_جانم مامان، سلام

_سلام دختر خسته نباشی

_ممنونم

_دخترم خاله پریهانت واسه شام همه مون رو دعوت کرده از بیمارستان اومدی بیا اونجا
_چشم مامان جان ولی، من از بیمارستان پیام می رم خونه لباس عوض می کنم بعد می یام

_باشه مادر همین کار رو بکن

_راستی سامیار خبر داره

_آره مریم بهش گفته

_باشه پس خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت پارکینگ یه چشم چرخوندم نه ماشین اوزان بود، نه سامیار، بی تربیت ها زودتر رفتن. منم سوار شدم و گازش رو گرفتم سمت خونه، چون راه های میان بر رو یاد گرفته بودم زیاد نخوردم به ترافیک و زود رسیدم خونه. دوتا بوق زدم و عمو حشمت دررو برام باز کرد، بعد از سلام و احوال پرسى ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه، کسی نبود رفتم اتاقم ومانتوم رو با یه دامن حریر مشکی و پیراهن پسرونه ی سفید عوض کردم، کش موهام رو هم باز کردم، خرمن موهام دورم رو گرفت، یه کم سرم رو ماساژ دادم و بعدش موهام رو بافتم و از جلو هم فرق کج ریختم یه شال سفید مشکی هم سرم کردم و بعد از پوشیدن کت پاییزی از اتاق زدم بیرون و رفتم توی حیاط همزمان با من سامیار هم از خونه اومد بیرون، خیلی خوشتیپ شده بود یه پیراهن مشکی و شلوار کتان مشکی. تا منو دید اومد سمتم و بعد از سلام باهم راه افتادیم سمت خونه ی اوزان. آرزوم بود که یه شب پاییزی وقتی بارون نم نم می یاد باسامیار قدم بزنم و امشب، هرچند مسیر کوتاه بود به این آرزوم رسیدم. هردو ساکت بودیم، من می خواستم از وجود سامیار و از این هوای دلچسپ پاییزی، که با بوی عطر تلخ سامیار قاطی شده بود لذت ببرم. اونم شاید همین حس من رو داشت. از بچگی هردومون عاشق فصل پاییز بودیم و امشب اوج آرزوی هردومون بود، من مست از وجود سامیار و اونم مست از هوای پاییز. اونقدر غرق افکارم بودم اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم. زنگ در رو زدم ودر با صدای تیکی باز شد و هردومون هم قدم وارد خونه شدیم. همه منتظر ما بودن بعد از سلام و احوال پرسى و عرض معذرت نشستیم.

امشب هم مثل بقیه ی شب های دوره می مون خیلی خوش گذشت. تا ساعت یازده خونه ی اوزان موندیم. خونه شون خیلی قشنگ شده بود و معلوم بود که دکوراتورها کارشون رو خیلی خوب بلد بودن. ساعت یازده و نیم بود که آقاجون دستور رفتن دادن و ما همگی اطاعت امر کردیم و برگشتیم خونه. من خیلی خسته بودم، باهمون لباس هایی که تنم بود رفتم توی تخت و کمتر از پنج دقیقه بعد خوابم برد. پنج روز مثل برق و بادگذشت و بالاخره پنجشنبه از راه رسید. شب قبلش برنامه چیده بودیم که ساعت پنج صبح راه بیوفتیم، منم گوشیم رو گذاشتم روی زنگ و خوابیدم. ساعت پنج

بیدار شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم، ساک دستی کوچیکم رو برداشتم و چند دست لباس و وسایل لازم رو گذاشتم توش و رفتم پایین، آرمان هم حاضر و آماده منتظر من بود. باهم از ویلا رفتیم بیرون، همزمان باما سارا و سامیار هم اومدن بیرون؛ بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشین شدیم سارا و آرمان با ماشین آرمان رفتن، چون نامزد بودن و جدا کردنشون گناه داشت. من و سامیار هم با ماشین سامیار. سر راه اوزان روهم سوار کردیم و رفتیم سمت جایی که با میترا و سینا و بقیه ی بچه ها قرار داشتیم. انگار ما فقط دیر رسیدیم، بقیه همون جا حاضر و آماده بودن. از ماشین پیاده شدیم و باهمه حال و احوال کردیم، البته بیشتر بامن و سامیار، چون برگشته بودیم اصلاً فامیلای مادریمون رو ندیده بودیم. بعد یه ربع بالاخره رضایت دادن و راه افتادیم. سامیار و اوزان داشتن حرف می زدن و منم شنونده بودم که یهو سامیار دست برد و ضبط ماشین رو روشن کرد و چند تا آهنگ عقب و جلو کرد تا بالاخره رسید به آهنگ گفتم ببینمت از همای

گفتم ببینمت گفتم، ببینمت شاید که از سرم دیوانگی رود

گفتم ببینمت گفتم، ببینمت شاید که از سرم دیوانگی رود

زان دم که دیدمت، دیوانه تر شدم دیوانه تر شدم

با یک خیال خام، افتاده ام به دام با یک خیال خام، افتاده ام به دام

از ره به در شدم، دیوانه تر شدم، از ره به در شدم، دیوانه تر شدم

گفتم ببینمت، تا بی قراری از جانم به در رود

گفتم ببینمت، تا بی قراری از جانم به در رود

هم بی قرار و هم شوریده سر شدم، دیوانه تر

گفتم ببینمت، شاید شراره از جانم فرو کشد

دیدم تو را و همچون شعله های آتش شعله ور شدم

از ره به در شدم، دیوانه تر شدم

با یک خیال خام افتاده ام به دام، با یک خیال خام افتاده ام به دام

از ره به در شدم، دیوانه تر شدم، از ره به در شدم دیوانه تر شدم

این آهنگ قشنگ تا عمق روحم رفت چون، دقیقاً و صاف حال خودم بود. می گفتم سامیار برگرده، یه نظر بینمش، همه ی دلتنگی هام رفع میشه اما، خیال خام بود، رفع نشد هیچ تازه بدتر هم شد. هرروز بیشتر از دیروز دلتنگش می شم، با اینکه همین جاست و کنارمه ولی، انگار به اندازه ی همون پونزده سال ازم دوره. اشک هام سرازیر شده بودن، پاکشون کردم و چشم هام و بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. با حس نوازش کسی چشم هام و باز کردم، اوزان بود

_ صنم جان، عزیز دلم پاشو یه چیزی بخور ضعف می کنی

_ رسیدیم

_ نه خانم خانما اون چشمای قشنگت رو باز کن، یه سفره خونه ی بین جاده ای توقف کردیم

_ مگه من چقدر خوابیدم

_ یه دوساعتی می شه

_ ای وای آبروم رفت حالا سامیار می گه چه همسفر بدی

_ نمی گه نگران نباش

از ماشین پیاده شدم و یه دستی به مانتو شالم کشیدم و خواستم برم سمت رستوران که باسوال اوزان
سرجام خشکم زد

_صنم چرا گریه کردی؟

_تو از کجا فهمیدی اوزان

_تو خواهر منی، همه ی زندگی منی، اگه من نفهمم که چه حالی داری که باید برم بمیرم

_هیس! خدانکنه، وقتی اون آهنگ رو گذاشت دلم خیلی گرفت اوزان توکه می دونی من بدبخت
چقدر عاشقشم

_آره می دونم عزیزدلم، نکن با خودت این کارو بالاخره همه چی درست می شه

_پس کی آخه، من دیگه طاقتم طاق شده

_صبر کن گلم صبر خیلی زود من این و مطمئنم

_امیدوارم

_خب حالا بریم تا صداشون درنیومده

_بریم

باهم وارد رستوران شدیم، بچه ها پشت دوتا از میز هانشسته بودن تا من و دیدن شروع کردن تیکه
پروندن، هرکدوم یه چیز بارم می کردن منم بی محلشون کردم و رفتم سرمیز کنار اوزان نشستم که
خنده ی همشون دراومد. بفرما شدیم دلکک سرمجلس و خنده ی این قوم رو در می یاریم، خدایا

کرم‌ت و شکر. بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل و خوشمزه از اونجا زدیم بیرون و راه افتادیم دیگه نخوابیدم و سه تایی کلی خندیدیم و ادا در آوردیم. نزدیکی های رامسر بودیم که دیدم یه نفر کنار جاده افتاده، انگار اوزان هم دید چون، همزمان به سامیار گفتیم ماشین رو نگه داره. طفلی از ترس اصلاً نفهمید چجوری ماشین رو نگه داشت. من و اوزان باهم پیاده شدیم و رفتیم طرف اون آقای که افتاده بود. بقیه ی بچه ها هم اومدن پیشمون، بیچاره صرع داشت و تشنج کرده بود

– صنم ولش کن پاشو به ما چه می میره خونش میوفته گردنت، ولش کن بریم

– چی داری می گی میترا، تودیگه کی هستی

– چی گفتم مگه؟ می گم به ما چه پاشو راهمون رو بریم

– دهنتم رو ببند میترا، باورم نمی شه تو خون آریامهر داری

– صنم ببریمش بیمارستان

– نه لازم نیست صرعِ بابا این همه هول شدن نداره

– اوزان برو از تو ساک دستی من کیف پزشکی که خاله هدیه داد رو بیار

– آوردیش

– آره گفتم لازم می شه

تا اوزان رفت کیف رو بیاره، شالم رو پاره کردم و گذاشتم دهنش تا قفل نشه و دستاش رو گرفتم تا لرزش بدنش تموم بشه. حدود یه ربع طول کشید تا بدنش کاملاً شل شد. وقتی لرزش بدنش تموم

شد، با کمک اوزان خوابوندیمش، همیشه توی کیفم دارو های ضروری رو داشتم. یادمه یه لورازپام توی کیفم گذاشته بودم، خداخدا می کردم باشه. گشتم و پیداش کردم، درش آوردم و ریختمش توی سرنگ و توی سیاه رگش تزریق کردم. کم کم دارو اثر کرد و به هوش اومد؛ دورش رو خلوت کردم و بچه ها رو فرستادم اون ور، فقط خودم و اوزان موندیم، نمی خواستم خجالت بکشه

_من چم شده بود شما کی هستید؟

_چیزی نیست، بیهوش شده بودید ماهم پزشکیم داشتیم رد می شدیم که شمارو دیدیم

_ازتون ممنونم خانم خدا خیرتون بده

_خواهش می کنم، کجا می رفتید ما می رسونیمتون

_نه خیلی ممنون خونه ی من همین نزدیکی هاست

_بسیار خب مواظب خودتون باشید و حتماً به پزشک مراجعه کنید

_چشم خانم ممنونم

از اون مرد جدا شدیم و همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. ساعت نه رسیدیم ویلا، چون ماشین ما جلو بود سامیار بوق زد و در باز شد. یادمه اون موقع یه مرد میانسال مهربون اهل مشهد، با زن و دخترش اینجا زندگی می کردن. مامان می گفت هنوز هم اینجان؛ اسمش «نعمت» بود و همه بهش می گفتیم عمو مشدی. از ماشین پیاده شدم و روبه روی ویلا وایسادم، پونزده سال تموم پام رو اینجا نذاشتم، چقدر دلتنگ این ویلای سراسر خاطره شده بودم. یهو یکی صدام کرد برگشتم، اقدس خانم بود، وای نه چقدر پیر شده بود، باورم نمی شد اون موقع ها تقریباً چهل سالش بود

_صنم خانم خودتی؟

_بله «اقدس خانم» خودمم

_وای دخترم باورم نمی شه، چشمم کف پات چقدر بزرگ و خانم شدی

رفتم جلو و بغلش کردم این زن خیلی مهربون بود، از بغلش اومدم بیرون داشتیم حرف می زدیم که سامیار هم اومد پیشمون

_سلام اقدس خانم

_سلام پسرم خوش اومدی، خانم جان ایشون کی هستن

_یعنی این قدر تغییر کرده که نمی شناسیش اقدس خانم؟

_نمی دونم چشم هاش برام آشناس، نکنه شما آقاسامیارید

_بله اقدس خانم خودمم

_وای پسرم ماشاالله، هزار ماشاالله، زنده باشی چه جوون رشیدی

_ممنونم

_سلام بچه ها

_سلام عمو مشدی حالت خوبه

_شما باید صنم خانم باشید، ممنونم دخترم شما خوبید

_ممنونم

_حالتون خوبه عمو مشدی

_زنده باشی آقاسامیار

_شناختیش نعمت

_آره خانم، ما چند دقیقه پیش حال و احوال کردیم

از اقدس خانم و عمو مشدی جدا شدیم و رفتیم توی ویلا، همه چیز تغییر کرده بود. وسایل رو عوض کرده بودن، این ویلا یه ویلای دوبلکس بود که طبقه ی پایینش پذیرایی و آشپز خونه بود با سه تا اتاق که اتاق مامان و بابام، عمو و زن عمو و آقاجون و خانم جون بود، طبقه ی بالا هم شش تا اتاق داشت که چهارتاش اتاق ما چهار نفر بود و دوتاش هم اتاق مهمان. ویلای خیلی قشنگ و دلبازی بود. روی هرکدوم از اتاق ها عکس خودمون بود که نشون می داد کدوم اتاق مال کیه، همون عکس بچگی هامون بود. من دست از تماشا کردن به ویلا برداشتم و برگشتم طبقه ی پایین. بچه ها وسایل هارو آورده بودن و همه توی پذیرایی نشسته بودن. این خونه سرهم نه تا اتاق داشت، ماهم پانزده نفر بودیم، یکی از اتاق های پایین رو کمند و کامران برداشتن، ما چهار نفر هم اتاق های خودمون رو برداشتیم، بقیه هم دونفری و سه نفری رفتن توی اتاق های دیگه تا استراحت کنن. ساعت دو بود که اقدس خانم همه مون رو برای نهار بیدار کرد، چون که یخچال ویلا خالی بود از خونه ی خودش برامون نهار درست کرده بود. بعد از نهار تصمیم گرفتیم که بریم برای خرید خوراکی واسه این چهار روز که اینجا هستیم، واسه همین رفتم توی پذیرایی و به بچه ها گفتم اما، به جز سامیار و اوزان هیچ کدوم نیومدن می خواستن بازم استراحت کنن تا شب که می ریم کنار دریا سرحال باشن، تنبلن دیگه. بیخیال بقیه شدیم و خودمون سه تا راه افتادیم سمت مرکز خرید، یکی یه دونه سبد خرید دستمون گرفتیم و هرچی که لازم داشتیم برای خونه خریدیم. البته من جدا یه سری خواربار واسه ی خونه ی عمو مشدی گرفتم. بعد از تموم شدن خرید و حساب کردنش از فروشگاه زدیم بیرون و وسایل رو گذاشتیم داخل ماشین و خودمون رفتیم سمت کافی شاپی که همون نزدیکی بود. سر یه میز نشستیم

و سه تا قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم. منتظر بودیم سفارش هارو بیارن که یه دختر جیغ جیغو اومد کنار میزمون

_وای سامیار! نه باورم نمی شه تو، اینجا، توی شمال، کی برگشتی؟

_آروم باش «طناز» دونه دونه بیپرس

_خیلی سوپرایز شدم، اجازه هست بشینم

_بفرما بشین

یه دختر حدودا بیست و هشت ساله بود با ظاهر خیلی جلف، کل صورتش عملی بود و چشم هاشم که اصلاً معلوم نبود، چون لنز گذاشته بود

همین طور مشغول آنالیزش بودم، که خانم اومد نشست و دلمون و با همون صدای جیغ جیغیش شروع کرد حرف زدن با سامیار

_خب، زود، تند، سریع بگو کی برگشتی؟

_خیلی وقت نیست

_کجایی، چیکار می کنی؟

_تهران، مشغول کار توی بیمارستان لاله

_عه بیمارستان عمومی

_آره چشمه مگه خیلی هم بیمارستان خوبیه

_نمی گم بده واسه تو بی کلاسیه

_نیست خودم دوشش دارم

_بگذریم دوستات و معرفی نمی کنی به دوست دخترت

وقتی این حرف از دهنش دراومد، خون توی رگ هام یخ بست. یاد حرف اون شبش افتادم که گفت عاشق نشده، پس این دختره چی می گفت ولی، با جوابی که سامیار داد یکم حالم بهتر شد

_دوست دختر سابق

_حالا هرچی معرفی کن

_دوست و همکارم اوزان، دختر عموم صنم

_وای! پس این صنم مشهور تویی

_چطورمگه؟

_آخه یه بار با سامیار و آقاعلی رفتیم بیرون، همش اسم تو از دهنش نمی افتاد

_بهت گفته بودم که آقاجون خیلی صنم رو دوست داره

_آره، ولی صنم جون ناراحت نشی ها همچین تحفه ای هم نیستی، گفتم حالا چه مالی هستی البته

چشمات رنگ چشم های منه، این یه وجه خوبه

از این حرفش به جوش اومدم، من اصلاً برام مهم نبود که دیگران راجب به ظاهرم چی می گن ولی، اینکه یه همچین دختری من و با خودش مقایسه کنه و تازه بهم توهین هم کنه برام خط قرمز، واسه همین ساکت نمودم و جوابش رو دادم

آره طنز جون درسته که من همچین مالی نیستم ولی، هرچی باشه اورجینالم ولی، تو چی با این همه عمل زیبایی و آرایش بازم مالی نیستی، تازه چشم های تو مثل چشم های من چون که من رنگ چشم هام طبیعی خاکستریه ولی، چشم های تو لنز

از حرف هام قشنگ معلوم بود داره می سوزه، واسه همین بلند شد و از سامیار خداحافظی کرد و رفت. همین که پاش رو از کافی شاپ گذاشت بیرون اوزان و سامیار زدن زیر خنده

وای دست مریزاد دختر عمو، خیلی باحال از رو بردیش خوشم اومد

از دست تو صنم، شستیش و انداختیش رو بند دختر مردم رو

چیکار کنم دیدی که همین جور داشت واسه خودش جولان می داد

صنمی توکه واست مهم نبود مردم چی می گن

آره ولی، این حسابش فرق می کرد دختره ی جلف، باورم نمی شه اینقدر بد سلیقه بوده باشی سامیار

صنم جون باورکن بین من و این دختره چیزی نبود، خودش واسه خودش می برید و می دوخت،

توی آمریکا هم دانشگاهیم بود کل دانشگاه رو پر کرده بود که سامیار دوست پسر منه

_تو هم که خوش خوشانت بود چیزی نمی گفتی

_اصلاً برام مهم نبود که بخوام وقتم رو باهاش هدر بدم

_وا عجباً

_بچه ها دیر شد بریم دیگه

بعد از خوردن قهوه هامون از کافی شاپ زدیم بیرون و رفتیم سمت ویلا، وسایلی رو که برای خونه ی اقدس خانم گرفته بودم بهشون دادم و بقیه ی وسایل رو هم پسرا گذاشتن توی آشپزخونه. همه خواب بودن و هیچ صدایی توی ویلا نبود، اوزان و سامیار هم رفتن توی اتاقاشون تا استراحت کنن ولی، من خوابم نمی اومد و دلم می خواست که آشپزی کنم چون، عاشق این کار بودم. اول از همه وسایل رو جابه جا کردم و بعد هم شروع کردم درست کردن زرشک پلو با مرغ، ساعت حدود هفت بود که دونه دونه سرو کله ی بچه ها پیدا شد. ماشالله به اصحاب کهف گفتن زکی از بس خوابیدن

_به به دختر خاله چه بویی راه انداختی

_سلام آقامین ساعت خواب

_خسته بودم دیگه

_بله بنده ملتفت هستم که شما کوه کندین

_چیکار داری داداشم و صنم

_بیا آذین جون وردار این داداش تحفه ات رو

_صنم جون زودباش دیگه گشمنون

_کمند جون یه تکون به اون هیكلت بده خب ميز رو بچین

_صنم چیکار هیكل زن من داری به این خوش اندامی

_آره کامران جون خوش اندام یعنی بشکه دیگه

_من چاق نیستم، فقط یکم بدنم پُره

_بله بر منکرش لعنت

_کل کل بسته بابا، سارا جون اینارو ولش بیا من و تو ميز رو بچینیم

_آخ که تنها آدم عاقل بینتون همین نفسه

_یعنی الباقی بی عقلم دیگه

_با اجازه بزرگ ترها بله

تا دخترها ميز رو چیدن منم غذا هارو کشیدم و شام رو با شوخی و خنده خوردیم. بعد از شام من دیگه نشستم چون خسته بودم، بقیه ميز رو جمع کردن و ظرف هارو شستن. ساعت نه بود که همگی شال و کلاه بردن برن ساحل، ویلای ما جوری بود که از پشت ساختمون یه راه سنگلاخی قشنگ درست کرده بودیم که می رفت سمت ساحل، اونجا ساحل خصوصی ویلا بود ولی، بچه ها می خواستن برن جایی که شلوغ باشه. از من خواستن که گیتارم رو بردارم، منم با کمال میل قبول کردم. پسرا زود یه آتیش درست کردن و همگی حلقه وار دورش نشستیم، بچه ها شروع کردن آهنگ درخواستی دادن، هرکدوم یه چیزی می گفتن ولی، آهنگی که آذین گفت بیشتر به دلم نشست و گیتار رو کوک کردم و شروع کردم به زدن آهنگ به سوی تو از علی زند وکیلی

به سوی تو، به شوق روی تو، به طرف کوی تو

سپیده دم آیم، مگر تو را جویم بگو کجایی؟

نشان تو گه از زمین، گاهی زآسمان جویم

بین چه بی پروا ره تو میپویم بگو کجایی؟

کی رود رخ ماهت از نظرم به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی؟

به دست تو دادم دل پرشانم دگر چه خواهی

آهنگ که تموم شد، همه برام دست زدن و ازم خواستن که بازم براشون بزنم ولی، من گیتار رو دادم به آرتین، اون خیلی قشنگ تر از من می زد. همه رو کردن سمت آرتین و آهنگ درخواستی هاشون رو به اون می گفتن، اونم خیلی قشنگ اجرا می کرد. تا ساعت دوازده ساحل موندیم و بچه ها جنگولک بازی درآوردن، دیگه نایی براشون نمونده بود. پامون به ویلا نرسید همه رفتن توی اتاق هاشون و خوابیدن. صبح ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم و رفتم پایین دیدم میز صبحانه رو جمع نکردن و یه کاغذ هم برام گذاشتن

_صنم جون ما همگی رفتیم بیرون خرید، بیدار شدی صبحونه ات رو بخور و خونه رو تمیز کن. ناهار هم با پسراس باربی کیو می ذارن واسه کباب، تو فقط برنج درست کن

واقعاً که چقدر اینا پررواند، انگار من خدمت کارشونم. با حرص شروع کردم صبحونه خوردن یهو صدای یکی از پشت سر میخکوبم کرد

_یواش صنم جون اون نون تسته به خدا

_وای سینا ترسوندیم مگه تو با این بی ادب ها نرفتی؟

_نه منم خواب موندم بیدارم نکردن

_باشه پس بیا صبحونه

با سینا صبحونه مون رو خوردیم و سینا رفت سمت پذیرایی تلویزیون ببینه، منم یه دست به سر و روی خونه کشیدم و برنج رو هم توی آب خیسوندم و رفتم پذیرایی پیش سینا

_صنم بریم توی حیاط؟

_آره فکر خوبیه بریم

باهم پاشدیم و رفتیم توی حیاط و شروع کردیم قدم زدن، تا رسیدیم به تاب قدیمی و بزرگی که گوشه ی حیاط بود. هردومون باهم روی تاب نشستیم و سینا شروع کرد از خاطرات بچگیمون گفتن، یادش بخیر چقدر اون موقع ها آتیش می سوزوندیم و شلوغ بودیم. همون جور داشتیم تاب می خوردیم و حرف می زدیم که یهو سینا تاب رو نگه داشت.

صبح ساعت نه آرمان بیدارم کرد و باهم رفتیم پایین، دخترا میز صبحونه رو آماده کرده بودن، بعد از صبحونه همگی باهم تصمیم گرفتیم که بریم بازار

_سارا برو صنم رو هم بیدار کن

_ولش کن سامیار اون خوابش خرسیه الان عمراً بیدارباشه

چشم چرخوندم دیدم سیناهم نیست از میترا پرسیدم گفت که اونم خوابه، یه حسی اومد سراغم اصلاً دلم نمی خواست صنم رو با سینا تنها بذارم، مخصوصاً که می دونستم سینا نسبت به صنم یه حس هایی داره؛ این رو از نگاه های معنی دار سینا به صنم فهمیدم. من خودم مرد بودم و نگاه های معنی دار رو از نگاه های عادی تشخیص می دادم. چندتا بهانه آوردم اما، نشد که نشد به زور منم با خودشون بردن. توی بازار می گشتیم که یه شال خوشگل نظرم رو جلب کرد، دلم می خواست اون رو روی سر صنم ببینم، واسه همین دست بردم توی جیبم که شال رو بخرم دیدم نه پول همراهم هست نه کارت، رفتم سروقت فروشنده نمی خواستم اون شال رو ازدست بدم

_سلام آقاخسته نباشید، قیمت اون شال سفید خاکستری چنده؟

_سلام آقا سی تومن

_آقا من دو برابر قیمت می دم فقط برام نیم ساعت نگهش دار

وقتی ازبابت شال خیالم راحت شد بیخیال بچه ها شدم و سوار ماشینم شدم به سمت ویلا برگشتم تا کیف پولم رو بردارم، ماشین رو بیرون در پارک کردم و خودم رفتم توی حیاط ویلا. خواستم برم توی خونه که صدای خنده های صنم از ته باغ نظرم رو جلب کرد منم کنجکاو شدم و رفتم اون سمت پشت یکی از درخت های بزرگ باغ خودم رو قایم کردم تا اونا من و نبینن ولی، من صداشون رو می شنیدم، داشتن از خاطرات بچگیمون حرف می زدن و می خندیدن که یهو سینا تاب رو نگه داشت و خودش پیاده شد و جلوی پای صنم زانو زد از حرفی که به صنم زد خون توی رگ هام یخ بست

_صنم با من ازدواج می کنی؟

یه چیزی توی دلم فرو ریخت، می خواستم همون لحظه از اونجا دوربشم ولی یه حسی منو محکم همونجا نگه داشته بود. نگاهم رو بازم دوختم به اونا پایین حرف سینا صنم مثل جن زده ها از روی تاب بلند شد و روبه روی سینا وایستاد

_چی داری می گی سینا، حالت خوبه

_آره صنم خوبِ خوبم، چی گفتم مگه، صنم من عاشقتم، از همون بچگی دیوونت بودم ولی تو اصلاً انگار نه انگار ولی الان فرق داره، الان بزرگ شدیم، عاقل شدیم، پس لطفاً پیشنهادم رو قبول کن
_نه، نمی تونم

_چرا آخه مگه من چی کم؟ دارم قول می دم خوشبختت کنم

_مگه من گفتم چیزی کم داری، سینا تو پسر خوب و جذابی هستی هر دختری آرزوشه باتو باشه

_اما، من هر دختری رو نمی خوام، من تورو می خوام صنم

_نه سینا من نه، لطفا از من بگذر

_نمی گذرم صنم مگه اینکه یه دلیل قانع کننده بهم بدی

_چه دلیلی، فقط اینکه من نمی خوام باتوازدواج کنم، تو برام مثل آرمانی

_نه، قانع نشدم

پسره ی یالغوز شیطونه می گه برم همچین بزمنش با سنگ ریزه های کف باغ یکی بشه

_اگه بگم دلم پیش کسِ دیگه ای گیره چی قانع می شی؟

_نه باورم نمی شه، تو کی وقت کردی عاشق بشی

_باورت بشه من دلم و وجودم رو خیلی وقته پیش به یکی باختم

_نکن صنم، بی معرفتی نکن درحقم

_سینا من تورو مثل آرمان می بینم نزار خراب بشه تصوراتم

_من واسه عشق خیلی احترام قائلم چون خودمم عاشقم اگه تو قسمت من نیستی باشه صنم دیگه

این خواسته امروزم رو تکرار نمی کنم .

اما، بدون همیشه دوستت خواهم داشت، حالا به عنوان عاشق یا برادر، فرقی نداره

از شنیدن این حرف ها هم خوشحال شدم هم دلم گرفت، کاش می فهمیدم که اون عشق صنم که اینقدر دوسش داره کیه، نمی دونم چرا ته دلم آرزو می کردم که اون شخص من باشم. وقتی خیالم راحت شد که صنم هیچ حسی به سینا نداره رفتم توی ویلا و کیف پولم رو برداشتم و برگشتم بازار شال رو برای صنم گرفتم و کادو پیچش کردم، هرچند که نمی دونستم اصلاً چرا این هدیه رو خریدم یا اصلاً کی باید بهش بدم و به چه مناسبتی؛ فقط می دونم از دلم پیروی کردم که این روزها بدجوری دربرابر این دختر عموی قرص ماهم کم می آورد. همون جور غرق افکار بودم که گوشیم زنگ خورد اوزان بود

_جانم داداش

_سامیار جان کجایی دیره برگردیم خونه؟

_من تو ماشین نشستم همون جا که پارک کردم بیاید اونجا

_باشه اومدیم

گوشی رو قطع کردم و منتظر بچه ها شدم همین که اومدن گازش رو گرفتم به سمت ویلا، وقتی رسیدیم سینا نبود و از حرف های میترا فهمیدم رفته کنار دریا ولی، صنم توی آشپزخونه بود و داشت سالاد درست می کرد. بیخیال صنم شدم و با پسرا رفتیم توی حیاط و بساط باربی کیو رو آماده کردیم. اون ناهار خوشمزه ترین ناهار عمرم بود، دلیلش رو هم نمی دونستم فقط می دونستم که من دیگه اون سامیار دوماه پیش نبودم، که از آمریکا برگشته بود، یه چیزایی تغییر کرده بود و من تصمیم

داشتم توی این سفر همه چیز رو مشخص کنم، باید تکلیف خودم رو با این حس نوپا مشخص می کردم. بعد از ظهر اون روز چون بچه ها خسته بودند تصمیم گرفتن جنگل گردی رو بذارن برای فردا و امروز رو از کنار دریا بودن و بسکتبال ساحلی لذت ببرن، خلاصه تا آخر شب کلی خندیدیم و بهمون خوش گذشت مخصوصاً از کارهای کامران و ادا درآوردن هاش روده بر شده بودیم، شب هم سرم به بالش نرسیده خوابم برد

صنم

شب توی رخت خواب اصلاً خوابم نمی برد، همش داشتم به حرف های سینا فکر می کردم، باورم نمی شد که سینا عاشق من باشه. وقتی بهش جواب رد دادم دلم براش سوخت، من خودم عاشق بودم و خوب می دونستم عشق یک طرفه چقدر سخته و سخت تر از اون اینکه جواب منفی بشنوی از طرف کسی که دوسش داری اما، چاره ای نداشتم من تمام روح و قلبم اسیر عشق سامیار بود، نمی تونستم به سینا وعده ی الکی بدم و دلش رو خوش کنم. تمام شب سینا هم حالش گرفته بود، میون این همه خنده و شلوغی فقط به زدن یه لبخند کوتاه اکتفا می کرد. طول می کشه که با خودش کنار بیاد اما، می دونم که بالاخره فراموشم می کنه و من هم براش همین آرزو رو دارم، سینا پسر خوبیه و لیاقتش بهترین چیزهاست اما، چیزی که این وسط برام عجیب بود، خوشحالی بیش از حد امشب سامیار بود؛ انگار امشب از بند همه ی غصه های دنیا ازاد شده بود دلیلش روهم نمی دونستم. همین جور داشتم فکر می کردم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای گنجشک هایی که به پنجره نوک می زدن بیدار شدم، من این جوری بودم، بعضی وقت ها اینقدر خوابم سنگین می شد که با صدتا هوار بیدار نمی شدم، بعضی وقت ها هم با صدای جیک جیک گنجشک ها بیدارم می شدم. یه نگاه به ساعت انداختم هشت بود، مطمئن بودم الان همه خوابن ولی، من دیگه خوابم نمی گرفت بلند شدم و رفتم توی سرویس اتاق و دست و صورتم رو شستم، دلم بدجور هوای دریا کرده بود، یه تونیک سبز

زمردی پوشیدم با شلوار مشکی و یه شل هم انداختم روی شونه هام، چون هوا یه کم سرد شده بود. موهام رو هم با کلیپس جمع کردم و یه شال مشکی سرم کردم و رفتم توی حیاط و از راه سنگلاخی پشت ویلا رفتم سمت دریا، لب دریا که رسیدم وایسادم یه باد ملایم می وزید، همیشه عاشق این بودم که لب دریا وقتی باد می یاد، موهام رو باز کنم تا باد بره زیر موهام. این کار بهم یه حس خیلی قشنگ می داد، واسه همین دست بردم و شالم رو انداختم روی شونم و کلیپس رو از موهام بازکردم، خرمن موهای خرمایی رنگم دورم رو گرفت و باد ملایم موهام رو به بازی گرفته بود، منم دست هام رو ازهم باز کردم و سرم رو بلند کردم روبه آسمون، یه حس خاص داشتم یه حس مثل سبک شدن، انگار داشتم پرواز می کردم، آرام و رها از قید و بند هرگونه چیزی، که یهو با شنیدن صدای یکی مثل برق زده ها برگشتم که باعث شد موهام پخش بشه توی صورتم، سامیار بود، باوجود اینکه من جلوی خانواده روسری سرم نمی کردم اما، نمی دونم چرا این دفعه از اینکه سامیار موهای پریشونم رو دید خجالت کشیدم و دست بردم که شالم رو سرکنم

_ندازش روی سرت بذار موهات همین جور باز بمونه

_آخه خیلی ناجوره شلخته شدم

_نه شلخته نیستی خیلی هم خوشگله

سامیار چند قدم اومد نزدیکم و چندتار ازموهام رو که توی صورتم ریخته بود کنار زد و سرش رو به صورتم نزدیک کرد، داشتم از این همه نزدیکی آتیش می گرفتم

_صنم می دونستی که خیلی خوشگلی، باورم نمی شد که با موهای بازهم تا این حد زیبا باشی

فاصله ی لب هامون کمتر از یک انگشت شده بود، یهو سامیار ازم فاصله گرفت

_صنم من و ببخش، من اصلاً متوجه نبودم دارم چیکار می کنم

بعد از زدن این حرف ازم جدا شد و با سرعت رفت سمت ویلا، خجالت نکشیدم، برعکس خیلی هم خوشحال شدم، ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و قلبم خودش رو دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید. موهام رو باهمون کلیپس جمع کردم و شالم رو سرم کردم و برگشتم ویلا، بچه ها همه بیدار شده بودن

_به به صنم سلطان چه زود بیدار شدی خانوم

_سلام اوزان صبحت به خیر

_صبح توم به خیر

بعد از اوزان به همه ی بچه ها صبح به خیر گفتم و رفتم سرمیز صبحانه ولی، خبری از سامیار نبود.

سامیار

باورم نمی شد من داشتم صنم رو می بوسیدم اما، دست خودم نبود. صبح وقتی رفتم سمت ساحل، از دیدنش توی اون شرایط نفسم بند اومده بود. زیبایییش به حدی چشم نواز بود که اختیار از کف آدم می برد، وقتی به خودم اومدم ازش معذرت خواهی کردم و با سرعت برگشتم ویلا، ضربان قلبم بالا رفته بود، برگشتم توی اتاقم مثل دیوونه ها می خندیدم دلیلش هم این بود که بالاخره باخودم به نتیجه رسیدم، فهمیدم حسی که به صنم دارم عشقه، آره من، سامیار آریامهر مغرور، عاشق شدم عاشق صنم. حالا دیگه می دونستم که من عاشق صنم و اون و فقط و فقط واسه ی خودم می خوام. تصمیم گرفتم وقتی برگشتیم تهران بهش اعتراف کنم و حسم رو بگم، دیگه نمی خواستم حتی یه لحظه ازش دورباشم. باهمون حالت سرخوشیم رفتم حموم و یه دوش آب سرد گرفتم تا یکم از عطش درونم کم بشه، بعد از حموم لباس پوشیدم و رفتم پایین بچه ها صبحونه خورده بودن ولی، میز رو جمع نکرده بودن تا منم صبحونه ام رو بخورم. چشم چرخوندم تا صنم رو پیدا کنم دیدم گوشه ی پذیرایی با اوزان دارن حرف می زنن، منم بیخیال شدم و شروع کردم خوردن بچه ها هم هرکدوم مشغول جمع کردن یه چیز بودن چون قرار بود بریم جنگل .

صنم

بعد از صبحونه با اوزان رفتیم گوشه ی سالن باید همه چیز رو براش تعریف می کردم، اوزان محرم رازهای من بود و هرحرفی رو که داشتم فقط و فقط به اون می گفتم. روی مبل کنارهم نشستیم و همه ی اتفاق های صبح رو براش تعریف کردم

_دیدم صنمم بهت گفتم تحمل کن همه چی درست می شه

_الان یعنی درست شده

_آره و درست ترهم می شه من خودم پسر و این و می دونم که یه پسر فقط در دو حالت درمقابل یه دختر اختیارش و ازدست می ده

_خب اون دو حالت چیه؟

_عشق یا هوس

_شاید هوس سامیار رو به سمت من هول داده

_نه صنم، با شناختی که من از سامیار پیدا کردم اون پسری نیست که خام هوای نفسش بشه

_این یعنی اینکه سامیار عاشق منه

_شک نکن، فقط یه مدت دیگه صبر کن

همین طور داشتیم حرف می زدیم که میترا مثل قاشق نشسته پرید وسط اختلاط ما

_عه اوزان بسته دیگه چقدر شما دوتا حرف می زنید، پاشید بریم دیرمون شد

_ای میترا ی جیغ جیغو برو الان می یایم

اینقدر غرق حرف زدن شده بودیم که نفهمیدم کی بچه ها همه چیز رو حاضر کرده بودن، حتی سامیار هم اومده بود پایین البته اصلاً به من توجهی نداشت و همین هم باعث می شد دلم سرد بشه. بالاخره بیست دقیقه بعد همه حاضر و آماده حرکت کردیم به سمت جنگل، بعد از یه ساعت رسیدیم یه جای خیلی باصفا و همون جا زیر اندازهارو پهن کردیم و نشستیم. یه سری از بچه ها نرسیده توپ

رو آوردن و شروع کردن والیبال بازی کردن، سامیار هم باهاشون شروع کرد بازی کردن یه مدت که بازی کردن آدرین خسته شد و اومد نشست ولی، آرتین کوتاه نیومد و من و به زور به جای آدرین برد توی بازی، یه چند دست بازی کردیم. سامیار عالی بازی می کرد ولی، تیم ما هم قَدَر بود و کم نمی آوردیم، وسط های بازی بود که توپ دست کامران افتاد، اونم که از ازل کرم اذیت کردن داشت توپ رو جوری انداخت که از ما رد شد و رفت اون طرف بعدش هم من رو مجبور کرد برم دنبالش، توپ افتاده بود کنار چندتا پسر مجرد که یکم اون طرف ترازما نشسته بودن، یکیشون رو توپ رو گرفته بود دستش، یه پسر ژینگول مامانی که بیشتر به دختر می خورد تا پسر، منم اینقدر چندشم می گرفت از این جور پسر ها ولی ناچاراً رفتم جلو

_ببخشید آقا می شه اون توپ مارو بدین

_چشم خانم خوشگله توپ رو که حتماً می دیم ولی، فعلاً تشریف بیارید درخدمت باشیم

_این حرف ها چیه آقا اون توپ رو بدین لطفاً

_می بینی «کامیار» چقدر ناز داره این عروسک

_خجالت بکش

_چشم به خاطر شما خجالت هم می کشم

بلند شد و با اون پسره که اسمش کامیار بود دوتایی اومدن سمتم، دستش رو دراز کرد که شالم رو برداره که یهو به نفر از پشت سرمن دستش رو گرفت، بوی عطرش که توی بینیم پیچید فهمیدم سامیاره

_داشتی چه غلطی می کردی

_به تو چه ول کن دستم رو، تو وکیلیشی یا وصیشی؟

_هم وکیلش هم وصیش

_جدی پس بگیر

دست بلند کرد سامیار رو بزنه که سامیار با یه مشت نقش زمینش کرد، اون دوستش اومد که بزنه سامیار یه لگد هم حواله ی اون کرد، این بار اون دوتای دیگه که نشسته بودن بلند شدن و به سامیار حمله کردن.

دوتامشت به صورت سامیار زدن، الهی بمیرم گوشه ی لبش پاره شد. تا خواستن بازم بهش حمله کنن آرمان و اوزان هم رسیدن و اون دوتا رو گرفتن زیر مشت و لگد، سه نفری تا جایی که می خوردن اون چهارنفر رو زدن، جوری که فقط تونستن زیراندازشون رو وردارن و فرار کنن. یهو دیدم سه نفری هجوم آوردن سمتم

_صنم، آجی خوبی اذیتت که نکردن

_نه آرمان جونم خوبم شما خوبید

_آره صنم نگران نباش ما خوبیم

_وای اوزان کلی ترسیدم اگه نرسیده بودید سامیار رو

_بهش فکر نکن صنم همین که تو خوبی کافیه

_ببخشید سامیار من نمی خواستم این جوری بشه

_چرا عذر خواهی می کنی، اون بی شرف ها باید عذر خواهی می کردن

_بسه دیگه بچه ها تموم شد یه فیلم اکشن هم بازی کردیم بد شد مگه

_نه اتفاقاً خیلی هم خوب شد آرمان بریم بچه ها منتظرن

آرمان و اوزان رفتن و سامیار هم می خواست بره که صداش کردم

_سامیار

_جانم

از جانم گفتنش یه حالی شدم، دلم می خواست همون جا بغلش کنم و بهش بگم ممنونم که هستی و ممنونم که از دست اون پسرای بی شرف نجاتم دادی ولی، خودم رو کنترل کردم

_گوشه ی لب ت پاره شده این دستمال رو بگیر و پاکش کن

_ممنونم

دستمال رو بهش دادم و خودم برگشتم پیش بچه ها، دیگه دل و دماغ بازی کردن نداشتم، جام رو با نفس عوض کردم و خودم نشستم. اون روز با وجود اون دعوا خیلی بهمون خوش گذشت تا حدود

چهار عصر جنگل موندیم و تا تونسستیم خوش گذروندیم. عصر بار و بندیلمون رو بستیم و برگشتیم ویلا، چون فقط فردا تا عصر قرار بود شمال بمونیم بچه ها نمی خواستن حتی یک لحظه روهم ازدست بدن، واسه همین تصمیم گرفتن واسه شام برن به یکی از رستوران های محلی شمالی و اونجا شام بخورن بعدش هم برن ساحل واسه قدم زدن و آتیش درست کردن. منم که چاره ای جز اطاعت امر این قوم یاجوج نداشتم، واسه همین رفتم توی اتاقم تا کمی استراحت کنم. ساعت شش بود که صدام کردن منم لباس پوشیدم و کمی آرایش کردم و رفتم پایین، همه حاضر و آماده بودن به جز اوزان، وای یعنی کجا مونده

_بچه ها پس اوزان کجاست؟

_نمی دونیم هنوز پایین نیومده

_دلم شور افتاد، اوزان همیشه جلوتر از همه حاضر می شد

_یعنی چی آرمان پس چرا سروقتش رو نگرفتی

_الان می خواستم برم

_صبر کن خودم می رم

ترسیدم، آخه خاله پریهان می گفت اوزان از بچگی مشکل تنفسی داشته، یه جور مشکل نادر تنفسی که وقتی زیاد جنب و جوش و هیجان داشته باشه یه مدت بعد که بدنش درحالت استراحت قرار بگیره تنگ نفس می شه و ازهوش می ره. یا خدا خودت کمک کن، پله هارو دوتا یکی کردم و خودم رو رسوندم بالا در اتاق رو بازکردم و رفتم داخل اوزان کف اتاق افتاده بود و صورتش کبود شده بود، نفس نداشتم، نزدیک بود سخته کنم، بلند شدم و پنجره هارو بازکردم و گشتم توی جیبش اسپری شو

پیدا کردم، خالی بود. یا خدا حتماً واسه همین بی هوش شده، نتونسته یکی دیگه رو پیدا کنه گشتم و کل وسایل هاش و زیر و رو کردم تا بالاخره اسپری شو پیدا کردم، چند بار براش اسپری کردم اما، نشد. اشک هام دراومده بود، اوزان جون من بود، اگه از دستش می دادم زندگی برام جهنم می شد. سرش رو بغل گرفتم، کنترل اشک هام ازدستم خارج شده بود

_اوزان، اوزانم، بلند شو چت شد یهو اوزان خواهش می کنم نفس بکش تورو خدا تنهام نذار اوزان

اسپری شو آوردم و بازم براش اسپری کردم با هر بدبختی بود کشیدمش کنار پنجره تا هوای تازه بهش برسه، ازصدای گریه و ناله کردن هام بچه هاهم اومدن بالا

_اوزانم، چشم هاتو بازکن، خواهش می کنم، داداشیم نمی تونی من و بذاری بری

_یا خدا چی شده صنم

_سامیار اوزان حالش خوب نیست

_آروم باش الان می بریمش بیمارستان

_آره بهترین فکره

تا خواستن بلندش کنن و بیرنش بیمارستان یهو به سرفه افتاد، انگار هوا بهش رسید، کم کم شروع کرد نفس کشیدن و چند دقیقه بعدش به هوش اومد، اصلاً برام مهم نبود همه اونجان بغلش کردم، اون یکی از عزیزترین کس های من بود و الان نزدیک بود ازدستش بدم

_اوزان توکه من و سخته دادی

_صنم آروم باش من خوبم خواهرم

_آره دیدم چقدر خوب بودی

_الان مهمه که خوبم نگران نباش حالا حالا ها بیخ ریستم

_بهتر

بچه ها هم همشون ترسیده بودن، قشنگ از چهره شون مشخص بود. بیشتر از همه میترا، بفرما اینم داستان جدیدمون

_بچه ها شما برید بیرون من و اوزان خونه می مونیم

_نه صنم جون یا نمی ریم یا همه باهم می ریم

_آخه آذین

_آخه نداره دیگه پاشو، آقا اوزان هم که حالش خوبه پس همگی می ریم

_صنم جان حق با آذین خانومه من خوبم پاشو بریم

وقتی مطمئن شدم که اوزان حالش بهتر شده بلند شدم و همگی باهم رفتیم رستوران ولی، شک بدی بهم وارد شده بود و تا آخر شب یه چشمم به اوزان بود که مبادا بازم نفسش تنگ بشه و اصلاً از اون

شب و اون همه هیاهوش هیچی نفهمیدم، شب هم که برگشتیم خونه سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

صبح با صدای رو مخی میترا بیدار شدم

_عه صنم پاشو دیگه چقد می خوابی امروز روز آخره ها

_ول کن میترا بزار یکم دیگه بخوابم

_میترا و درد، پاشو

_ده دقیقه دیگه

_صنم اوزان

تا اسم اوزان رو آورد مثل جن زده ها از خواب پریدم

_اوزان چی شده؟

_هیچی بابا خواستم سربه سرت بذارم که بیدارشی

_خیلی بی شعوری میترا

از تخت اومدم پایین و دویدم دنبالش اونم زبونش رو برام درآورد و در رفت هی من بدو اون بدو

_حالا دیگه از نقطه ضعف من استفاده می کنی، می کشمت

_اگه تونستی بکش

دیگه به پذیرایی رسیده بودیم و بچه ها همه جمع بودن و داشتن به ما می خندیدن، یهو یکی از پشت منو محکم گرفت اوزان بود

_صنم آروم باش خواهی چی شده اول صبحی؟

_دختره ی نسناس، از نقطه ضعفم واسه بیدار کردنم استفاده می کنه، می کشمت میترا

_مگه نقطه ضعفت چیه دختر خاله

_اوزان

_وا اوزان نقطه ضعفته

_آره دیروز مریض شد کل شب با خیال خوابیدم، این دختره ی زشتم اومده می گه صنم اوزان دلم رفت

_من فدای اون دلت، من خوبم الانم بدو برو تو اتاقت زشته

یه نگاه به خودم انداختم ببینم چی زشته، دیدم ای خاک عالم این ها از صبح دارن به من می خندن با این سرووضعم، یه شلوار نخی که یکی از پاچه هاش یکم تاخورده بود و یه تونیک کج و کوله، موهامم باز ریخته بود دورم مثل جن شده بودم، از دیدن خودم یه جیغ بنفش کشیدم و دویدم سمت

اتاق، بقیه هیچ آبروم جلو عشقم رفت، سامیار من و این شکلی دید. صدای خنده ی این قوم یاجوج تا بالا هم می رسید، اصلاً به درک بی شعورا، بیخیال اون ها شدم و رفتم یه دوش حسابی گرفتم و بعدش هم یه مانتو پاییزی کالباسی پوشیدم، با جین آبی و روسری کالباسی و از اتاق زدم بیرون. دولقمه صبحونه خوردم و با بچه ها رفتیم بازار، خیلی خوش گذشت، بچه ها کلی خرید کردن ولی، من فقط چندتا کار سنتی گرفتم، چون خیلی از چیزهای سنتی خوشم می اومد. همون جور داشتیم راه می رفتیم که چشمم افتاد به یه آتلیه که لباس محلی داشت، خیلی دلم می خواست با لباس محلی عکس بگیرم واسه همین برگشتم تا به بچه ها بگم بریم یکی یه دونه عکس بگیریم ولی، بی معرفت ها همه رفته بودن، یهو یکی از پشت دست گذاشت روی شونه ام

_دوست داری بری اونجا

_ا سامیار نرفتی تو

_نه من پشت سرتون بودم دیدم تو وایسادی منم وایسادم

_آهان

_بریم تو

_می یای؟

_آره منم دوست دارم لباس محلی بپوشم

_پس بزن بریم

رفتیم تو یکی یه دست لباس محلی دادن دستمون و هرکدوم رفتیم توی یه رختکن، من عاشق این لباس های شمالی بودم مخصوصاً اون دامن های چین چین و خوشگلشون. زود لباس هارو پوشیدم

و موهام رو باز کردم و روسری رو مدل شمالی بستم سرم و رفتم بیرون سامیار هم آماده بود، عکاس به دختر جوون حدود بیست و پنج ساله بود، راهنمایی مون کرد سمت آتلیه حالا بماند چقدر من بینوا رو بی محل کرد و به جاش به سامیار محل می داشت. تصمیم گرفتیم اول عکس تکی بگیریم بعدشم یه عکس دونفره واسه یادگاری، اول من رفتم و عکسم رو گرفتم و بعدش سامیار رفت. عکس دوتایی مون هم توی گاه گرفتیم مثل دختر پسر های روستایی من کوزه دستم گرفتم و سامیار هم کنار دستم وایساد و عکس رو گرفتیم. دختره گفت که دوساعت دیگه عکس ها آماده می شه، ماهم بعد از عوض کردن لباس هامون از آتلیه زدیم بیرون ولی، سامیار بازم رفت تو و پنج دقیقه نشد برگشت حالا چرا رفت خداداند. به طور کل بچه هارو فراموش کرده بودم، گوشیم رو درآوردم دیدم چندتا تماس دارم از آرمان و اوزان تا خواستم زنگ بزنم گوشیم بازم زنگ خورد آرمان بود

_صنم کجا موندید نه تو هستی نه سامیار؟

_ما باهمیم شما کجا رفتید؟

_یه رستوران کنار ساحل شماهم بیاید اونجا

_باشه الان می یایم

هردومون راه افتادیم سمت اونجا بچه ها کنار ساحل یه میز بزرگ گرفته بودن و داشتن چایی می خوردن ماهم بهشون ملحق شدیم، سامیار هم چایی سفارش داد ولی، من دلم نسکافه می خواست واسه همین یه فنجون نسکافه سفارش دادم. حدود دو ساعت همون جا موندیم، اینقدر ادا اصول درآورده بودیم که همه داشتن نگاهمون می کردن، به طور کل یادمون رفته بود که ما مثلاً دکتر مهندس های این مملکتیم، عین بچه های هجده ساله رفتار می کردیم. والا کاوه که از همه کوچیکتر

بود خیلی عاقلانه تر از ما رفتار می کرد. بالاخره ساعت دوازده رضایت دادن برگردیم ویلا، تصمیم این شد سر راه پیتزا بگیریم برای ناهار ما همه رفتیم ولی، سامیار اومد کنار گوشم

_صنم شما برید ویلا من می رم عکس هارو بگیرم

_باشه مرسی

_خواهش می کنم

_خب فعلاً

_به سلامت

سامیار رفت البته سویچ ماشینش رو داد من تا بچه ها رو برسونم، خودش گفت با تاکسی برمی گرده خونه. سرراه کامران و امین رفتن پیتزا گرفتن و رفتیم خونه ده دقیقه بعد از رسیدن ما سامیار هم رسید، عکس ها خیلی قشنگ شده بودن مخصوصاً عکس تکی من که دختره برام روی شاسی زده بود، عکس دو نفره مون هم زده بود روی دوتا شاسی، یه بسته دیگه هم دست سامیار بود که نفهمیدم چی توش بود.

بعد از ناهار، با کمک دخترا خونه رو جمع و جور کردیم و بچه ها هرکدوم رفتن سمت اتاق خودشون تا وسایلشون رو جمع کنن. ساعت حدود سه بود که همگی حاضر و آماده توی حیاط جمع شدن و راه افتادیم سمت تهران. این چند روز جزو قشنگ ترین روزهای عمرم بود، خیلی بهمون خوش گذشت مخصوصاً اینکه، دیگه مطمئن بودم که سامیار هم نسبت به من بی میل نیست و این خودش به

تنهایی برای من معنی زندگی می داد. مثل وقت اومدن موقع رفتن هم من و اوزان با سامیار رفتیم، سامیار ضبط ماشین رو روشن کرد و آهنگ حس جدید از مرتضی پاشایی توی ماشین پلی شد

این یه حسِ جدیده

یکی دوباره از راه رسیده

مثل اون چشم ندیده

انگاری اون و، خدا واسه من آفریده

یکی که صاف و ساده

آروم قدم زد، تو امتداد شبِ تنهایی جاده

دستِ خودم نیست، قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دلِ دیوونه، اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه

اسمش عشقه

اگه من اون و دوس دارم اسمش عشقه

تنه‌اش نمیدارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه، اسمش عشقه

شبيه بغض و بارون

اشکام میریزه، توی خیابون

حال و روزم مثلِ مجنون

یخ کرده دستام، مثلِ زمستون

زلالِ مثلِ آبه

شکی ندارم این انتخابِ آخرِ مثلِ یه خوابه

اما، میترسم شاید دوباره این سرابه

غمِ تو دلِ دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

میره نمیمونه

اسمش عشقه

همه جا جلو چشمامه، اسمش عشقه

نمیدونه که دنیامه اسمش عشقه

دلیلِ اشکامه اسمش عشقه

این آهنگ یه حسی داشت، سامیار همیشه می گفت با توجه به حسش آهنگ گوش میده، یعنی

اینکه الان یه حس جدید

پیدا کرده واسه همین این آهنگ رو گذاشته. باین فکر یه حس شادی دوید زیر پوستم، ته دلم آرزو می کردم اون حس جدیدش من باشم. چند ساعت بعد رسیدیم تهران هرکدوم از بچه ها سر یه مسیر

جدا می شدن و می رفتن خونه شون، البته بازم قرار بود خیلی زود سر عروسی آرمان و سارا هم رو ببینم و کلی آتیش بسوزونیم، ده روز تا موعدی که واسه ازدواج این دوتا گذاشته بودن مونده بود. هنوز از راه نرسیده باید تدارکات عروسی رو شروع می کردیم، اونقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم سر کوچه و سامیار ماشین رو نگه داشت تا اوزان پیاده بشه بعد از خداحافظی کردن با اوزان، من و سامیار هم برگشتیم خونه. وای دلم واسه باغ حسابی تنگ شده بود. بعد از دوتا بوق عمو حشمت دررو باز کرد. آرمان انگار زودتر از ما رسیده بود، چون که ماشینش توی پارکینگ بود. همه خونه ی آقاجون جمع شده بودن، ماهم رفتیم اونجا. بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم و آقاجون رو بغل کردم

_ فدای آقاجونِ خودم، حالتون چطوره؟

_ خوبم بابا خودت چطوری خوش گذشت؟

_ خوبم، بله جاتون خالی آقاجون

_ عه صنم لوس

_ لوس خوتی آرمان خان چیه خب دلم تنگ شده واسه آقاجونم

_ والا آقاجون از بس شما لوسش می کنید دیگه از کنترل خارج شده

_ پسرم چطور دلت می یاد آهوی چشم خاکستری من و اذیت می کنی

زبونم رو واسه آرمان درآوردم که از چشم سامیار دور نموند و یقی زد زیرخنده

_صنم خدایی خیلی بچه ای، باورنمی شه تو بیست و هفت سالته انگار بچه ی پنج ساله ای

_دستت درد نکنه سامیار واقعاً که

_حقیقته خواهرم ببین حتی سامیارهم پی بُرده که تو بچه ای

بدجور حرص گرفته بود، ولی محلشون ندادم و بیشتر به آقاجون چسپیدم تا اونام حرص بخورن .
شام روهم خونه ی آقاجون موندیم و آخر شب برگشتیم خونه. ساک دستیم رو برداشتم و رفتم توی
اتاقم، بعد از عوض کردن لباس هام رفتم سراغ عکس ها روبه روی تختم هردوشون رو زدم به دیوار
حالا دیگه می تونستم بدون ترس هرشب و هرروز عکسش رو نگاه کنم تا دل عاشقم آروم بگیره.
بازبغضم گرفته بود، دلم می خواست بشینم و های های گریه کنم؛ این عشق یک طرفه ی بدون
عاقبت بدجوری رنجورم کرده بود، اشکم دم مشکم بود. همیشه یه بغض بد توی گلوم بودو فقط یه
تلنگر لازم بود تا چشم هام شروع کنن به باریدن اما، امشب نمی خواستم گریه کنم، بلند شدم و پنجره
رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون؛ هوای تازه که بهم خورد حالم بهتر شد دست بردم و گردنبندم رو
لمس کردم، چون اول اسم هردمون روش حک شده بود و هدیه ی سامیاربود بهم آرامش می داد

_شب به خیر عشق بی خبر از حال

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم توی اتاقم و یک راست رفتم توی تخت، خوابم نمی برد واسه همین
گوشیم رو آوردم و آهنگ دیوونه از رضا بهرام رو پلی کردم

در نگاهت؛ لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت؛ از چشمِ تو، گلایه کردم
از خود چه بیخود می کند! نگاهِ تو...

هی می برد؛ صبرِ مرا...

مجنونتم! ای همنشین...

لیلی من؛ یک دم ببین، حالِ مرا

از دریا نترسانم؛ که من در قلبِ تو، جان می دهم

دریا بشی زیبای من؛ غرقِ نگاهت می شوم، هی

مغرور نشو؛ جانانِ من حالا که دل در دستِ توست

من که به تو رو میزنم؛ تنها به شوقِ دیدنِ تو

دیوانه! مرا، به دستِ کی سپردی؟

دیوانه! رفتی؛ مرا با خود نبردی

دیوانه! مرا، به دستِ کی سپردی؟

دیوانه! رفتی؛ مرا با خود نبردی

کم کم چشم هام سنگین شد، گوشی رو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، بعد از چهار روز مرخصی امروز باید می رفتم بیمارستان. حوصله ام نمی کشید برم؛ از بچگی همین جوری بودم تا به تعطیلی می افتاد تنبلی منم گل می کرد و باید با جرثقیل من و می بردن مدرسه. با یاد آوری خاطرات مدرسه خنده اومد روی لبم، بلند شدم و رفتم سمت سرویس اتاق به دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون، لباس هام و پوشیدم و رفتم پایین، مامان و آرمان داشتن

صبحونه می خوردن، سلام دادم و از خونه زدم بیرون. اصلاً میلم نمی کشید صبحونه بخورم. رفتم سمت پارکینگ، دلم واسه عروسکم تنگ شده بود سوارشدم و گازش رو گرفتم و رفتم بیمارستان؛ امروز صد در صد کمرم خم می شد از بس پرونده بهم می دادن همون طورهم شد که حدس می زدم، پام به بخش نرسیده کمالی با بیست تا پرونده سرم آوار شد، من نمی دونم این بخش به جزمین دکتر دیگه ای نداره. موندم اون شاهد چیکار می کنه. رفتم توی اتاقم و روپوشم رو پوشیدم و نشستم پای پرونده ها، چند تا ترخیصی داشتم که امضا کردم، بقیه هم باید ویزیت می شدن، چند نفرهم نوبت گرفته بودن. همه رو طبقه بندی کردم و رفتم توی بخش، اول ازهمه ترخیصی هارو دادم خانم کمالی تا بقیه ی کارهاشون و انجام بده، خودمم گوشی پزشکی رو انداختم دور گردنم و رفتم سمت اتاق ها تا حدود ساعت دوازده کارم طول کشید. اومدم راهروی بخش که برگردم اتاقم، دیدم توی رختکن خانم ها صدای گریه می یاد تعجب کردم، بخش خلوت بود و بیشتر پرستارها رفته بودن برای نهار، پس این کی بود که داشت گریه می کرد. حس کنجاویم گل کرد و در رختکن رو زدم و رفتم داخل؛ دیدم همون پرستار جوانی که روزاول اومدن سامیار، سوژه اش کرده بود اونجا بود. یادم اومد اسمش «تبسم» بود، تبسم خالدي؛ دختر خوشگل و بانمکی بود

_خانم خالدي چي شده؟

انگار فقط منتظر این حرف بود، خودش رو پرت کرد بغلم و شروع کرد گریه کردن، منم سکوت کردم تا گریه اش تموم بشه، وقتی قشنگ گریه کرد ازم جداشد

_معذرت می خوام خانم دکتر

_اشکال نداره، می تونم بپرسم چي شده؟

_خانم دکتر من احمق، خیلی احمق

_تعریف کن شاید بتونم بهت کمک کنم

_گول خوردم خانم دکتر گول اون مرتیکه ی عوضی رو، گول ظاهرش رو خوردم

_کدوم مرتیکه؟

_دکتر «رامبد زند»

توی مغزم اسمش رو هجی کردم، یهو یادم اومد رامبد زند، متخصص عصاب بود، پزشک شیفت بود و با دکتر شاهد شیفتشون جابه جا می شد، رادارهام فعال شدن

_مگه دکتر زند با شما چیکار کرده؟

_باهام طرح دوستی ریخت بهم قول ازدواج داد، من احمق حرفش رو باور کردم، ازم سواستفاده کرد خانم دکتر، امروز فهمیدم مرتیکه متاهله و زنش هم بارداره، دنیا روی سرم خراب شد، حالا من چیکار کنم، می خوام ازش انتقام بگیرم

پس جریان این بود، من چندباری دیده بودم این دکتر زند رو که با پرستارهای بیمارستان حرف می زد، شنیده بودم با چندتاشون سروسرهم داره، پس تبسم بیچاره هم طعمه جدیدش بود دارم برات دکتر زند

_پاشو خانم خالدی برو صورتت رو بشور، حساب دکتر زند رو هم من می رسم نگران نباش، قول می دم دیگه نه تو نه هیچ کس ریختش رو توی این بیمارستان نمی بینه

_چجوری خانم دکتر

_به من اعتمادکن

_ممنونم اگه کاری کنید از اینجا بره تا آخر عمر مدیون توونم

_فعلاً برو بعدحرف می زنیم

تبسم که رفت سمت سرویس بهداشتی منم رفتم سمت ایستگاه پرستاری، خانم کمالی نبود

_خانم فاضل دکتر زند امروز اومدن

_بله امروز شیفتشونه

_صداش کنید و بفرستیدش اتاق من

_چشم خانم دکتر

توی اتاقم بودم ده دقیقه نگذشته بود که در رو زدن

_بفرمایید

دکتر زند بود اومد توی اتاق، طفلی تبسم گول قیافه اش رو خورده چون مرد جذابی بود

_خانم دکتر بامن کاری داشتید؟

_بله

_بفرمایید

_شما اخراجید دکتر زند

_چی!

_همون که شنیدید

_چرا مگه من چیکار کردم؟

_چیکار کردید؟ همین که توی بیمارستان پرستارهارو اغفال می کنید و باوجود متاهل بودن سرشون

کلاه می ذارید با وعده ازدواج جرمه

_دروغه، افتراست، درثانی شما نمی تونید من رو اخراج کنید، دکتر سعیدی رییس بیمارستان این حق

رودارن

_منم دقیق به اندازه دکتر سعیدی اینجا حق دارم، این بیمارستان نصفش مال منه اگه می بینید کسی

خبرنداره واسه اینه که خودم نخواستم

_خانم دکتر ببخشید ولی این زندگی شخصی منه

_زندگی شخصی وسط بیمارستان، باشه دکتر زند با بد کسی درافتادید اگه تا سه روز دیگه پروانه

پزشکیتون رو باطل نکردم صنم آریامهرنیستم

_خانم دکتر ببخشید اشتباه کردم این کاررو نکنید

_پس اخراج

_اگه اخراجم کنید آبروم میره دیگه هیچ جابهم کار نمی دن سابقه ی پزشکیم نابود می شه

_باشه اخراجت نمی کنم، دو ساعت وقت داری خودت استعفات رو به دکتر سعیدی بدی

_ باشه قبول، این جوری شاید یه جای دیگه بهم کار بدن

_دکترزند باید از تبسم هم معذرت خواهی کنید زندگیش رو به گند کشیدی

_باشه چشم

بلندشدبره که صداش زدم

_کجا؟

_می رم وسایلم روجمع کنم و استعفا بدم.

_اونم به وقتش، اول باید از تبسم عذر خواهی کنید اونم درحضورمن

_ولی

_ولی و اما، نداره همین که گفتم

گوشی رو برداشتم و شماره یک رو گرفتم، خانم فاضل جواب داد

_بله خانم دکتر

_لطفاً خانم خالدی رو بفرستید اتاق من

_چشم همین الان صداش می کنم

پنج دقیقه بعد تبسم اومد و رو به روی دکتر زند قرار گرفت

_ازت معذرت می خوام تبسم می دونم در حقت بد کردم من رو ببخش

تبسم به جای جواب دادن یه سیلی آبدار خوابوند بغل گوش دکتر زند

_معذرت می خوام، لعنتی قلب و احساسات من مگه بازیچه بود، خجالت نکشیدی اینجا بامن بودی، شب چطور روت می شد سرت و روی بالشت زنت بزاری، حیف اون بچه که قراره پدری پست فطرت مثل تو داشته باشه، نمی بخشمت فقط خوشحالم که دیگه ریخت نحست رو نمی بینم

_کافیه تبسم، دکتر زند می تونی بری، فقط دوساعت یادت نره

_می رم ولی، دکتر آریامهر بازم گذرمون به هم می افته

_روزی که گذرمن به تو بیوفته، بدون اون روز بدون اختیار خودم بوده

_خداحافظ

_خداحافظ

_ممنونم خانم دکتر شما لطف بزرگی در حق من کردید

_کاری نکردم، با خیال راحت برو سر کارت

_چشم ممنونم

تبسم رفت، منم بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین، گرسنه ام بود. توی بوفه نشسته بودم و داشتم
ساندویچ می خوردم که گوشیم زنگ خورد، دکتر سعیدی بود

_بفرمایید آقای دکتر

_خانم آریامهر، دکتر زند از پزشک های خوب بخش شماسنت، دارن استعفا می دن

_بله خبردارم

_پس چرا مانع نشدین

_دکتر سعیدی لطفاً استعفای ایشون رو قبول کنید

_چرا؟

_دلیلش رو من می دونم و اگه اجازه بدین نمی خوام بازگو کنم

_باشه، شماهم اندازه ی من اینجا حق دارین لابد خودتون صلاح رو در این می دونید

گوشی رو قطع کردم و برگشتم بخش، بقیه ی کارهام روهم انجام دادم و بیست دقیقه مونده به شش از بیمارستان زدم بیرون، دلم هوای یتیم خونه رو کرده بود، رفتم بازار و چند دست لباس خریدم و روندم سمت یتیم خونه، رفتم سمت اتاق خانم محمدی و در زدم

_بفرمایید

_سلام خانم محمدی

_به به سلام خانم آریامهر خوش اومدین

_ممنونم، اومدم بچه ها رو ببینم

_حتماً چراکه نه بفرمایید باهم بریم

همراه خانم محمدی اول رفتیم لباس هارو ازماشین برداشتیم و بعدش رفتیم سمت ساختمونی که بچه ها توش بودن. از دیدن حیاط لذت بردم، وسایل ها رو خیلی قشنگ نصب کرده بودن و چمن های حیاط هم کم کم دراومده بودن. طبق معمول همه ی بچه ها توی اتاق بزرگ جمع شده بودن، منم باهمه شون حال و احوال کردم و وسایل هاشون رو دادم ولی، هرچی چشم چرخوندم یادگار رو ندیدم

_خانم محمدی یادگار نیست؟

_چرا یکم سرما خورده توی اتاقش خوابه

_می شه من برم پیشش، هم معاینه اش کنم هم بینمش

_بله حتماً بذارید بگم راهنمایی تون کنن

_ممنونم

_گلزار لطفاً ایشون رو ببر اتاق یادگار

_چشم خانم

همراه گلزار خانم رفتم سمت اتاق یادگار، روی تخت خوابیده بود. رفتم بالای سرش و موهایش رو نوازش کردم یکم تب داشت، با حس نوازش دست هام چشم هاش و باز کرد

_خاله جون شمایی کی اومدین؟

_سلام خاله جون الان اومدم خوبی

_ببخشید سلام، بله خوبم

_پاشو ببین برات چی گرفتم

_لباس عروسکی صورتی، دستت درد نکنه خاله

_مبارکت باشه، اجازه می دی معاینت کنم

_بله

معاینش کردم، سرما خوردگیش زیاد شدید نبود برایش دارو تجویز کردم و نسخه رو دادم خانم محمدی که برایش بگیره تا زودتر حالش خوب بشه. یه دوساعتی اونجا موندم و با یادگار بازی کردم، این دختر خیلی به دلم نشست بود و خیلی دوش داشتم. بالاخره ساعت حدود هشت بود که از یتیم خونه زدم بیرون و برگشتم خونه، بعد از شام رفتم توی اتاقم ولی، خیلی دماغ و بی حوصله بودم؛ دلم می خواست برم پیش اوزان و یکم باهاش حرف بزنم واسه همین رفتم پایین و بعد از کسب اجازه از مامان از خونه زدم بیرون، صدای خش خش برگ ها زیر پاهام بهم حس خیلی خوبی می داد. به خونه ی خاله پریهان که رسیدم زنگ زدم و خدمتکار در رو برام باز کرد رفتم تو، خاله پریهان و اوزان منتظرم بودن، خدمتکار بهشون گفته بود من اومدم. بعد از حال و احوال با خاله جون رفتم توی اتاق اوزان، خدمتکار برامون کیک و قهوه آورد و خودش رفت

_خب عروسک خانوم این ملاقات شبونه رو مدیون چی هستم؟

_دلم بدجور گرفته بود اوزان

_چرا؟

_یه یتیم خونه هست چند وقتییه می رم اونجا، می دونی هر وقت بچه های اونجا رو می بینم دلم خیلی می گیره منم یتیمم ولی، با وجود مامان و آقاجون و این همه پول و ثروت، زیاد درد بی پدری رو حس نکردم ولی، بچه های اونجا خیلی زندگی سختی دارن

_واقعاً همین طوره آدم تا خودش یتیم نباشه نمی فهمه که چه درد بدیه

_یه دختره اونجاست اسمش یادگاره پنج سالشه اگه بدونی چقدر نازه

_جدی یه روز بگو باهم بریم منم خیلی دوست دارم به این جورجاها رفت و آمد کنم

_حتماً

تا حدود ساعت یازده پیش اوزان موندم و بعدش خودش تا دم باغ باهام اومد. حرف زدن با اوزان همیشه مثل آب روی آتیش بود، آروم می کرد ازش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم

همه ی چراغ ها خاموش بود، مامان و آرمان خوابیده بودن، منم بی سر و صدا وارد اتاقم شدم و به تخت خواب رفتم، ولی هرکاری کردم خوابم نبرد. نمی دونم امشب چم شده بود، بلند شدم و شنلم روی شونم انداختم و رفتم توی حیاط و راهم و کج کردم سمت آلاچیق و فوراً آتیش روشن کردم و نشستم

_توهم خوابت نمی بره؟

_ا سامیار تویی

_آره، خوابم نمی برد، اومدم یه هوایی بخورم

_منم همین طور، بیا بشین

_عجب آتیشی درست کردی

_آره من عاشق آتیش درست کردن توی این آلاچیقم

_صنم چرا خوابت نگرفت؟

_نمی دونم بعضی وقت ها این جواری می شم، توچی؟

_فکر و خیال نمی ذاره بخوابم

_فکر و خیال چی؟

_کاری که می خوام انجام بدم ولی، نمی دونم چجوری بگذریم. پاشو هوا سرده برو تو خونه سعی کن بخوابی

_باشه پس توهم برو

_چشم بانوی من

بعد از شب به خیر گفتن به سامیار برگشتم اتاقم، این بار سرم به بالش رسید خوابم برد. ده روز خیلی زود داشت می گذشت و ماهم همگی مشغول تدارکات عروسی آرمان و سارا بودیم. بنا به رسم همیشگی خاندان آریامهر باید عروسی رو توی باغ خودمون می گرفتیم. آقاجون چند تا باغبون رو استخدام کرده بود، تا باغ رو تمیز کنن و شاخ و برگ اضافی درخت هارو هم هرس کنن. همه درگیر بودن و هیچ کس وقت خالی نداشت. تنها اتفاق خاصی که این چند روز افتاد، خبرنامزدی سینا بود. باورم نمی شد با این سرعت بتونه یکی دیگه رو وارد قلبش کنه، اون با دختر عمه اش که بیست و شش سالش بود به اسم مهلا نامزد کرده بود؛ حالا چیزی که این وسط بیشتر عجیب بود، خوشحال شدن بیش از حد سامیار از نامزدی سینا بود. امروز به اسرار مامان قبول کردم بعد از بیمارستان برم خرید و واسه خودم یه لباس خوب در شان خاندان آریامهر بخرم، نمی دونم من وقتی کلی لباس توی خونه داشتم، دیگه این چه کاری بود، ولی هرکاری کردم، هر چقدر عز و جز کردم مامان قبول نکرد و منم مجبوری قبول کردم. داشتم وسایلم رو جمع می کردم که صدای پیام گوشیم بلند شد، بازش کردم پیام از طرف سامیار بود

_سلام صنم من می خوام برم کت و شلوار بگیرم، ولی می دونی که جایی رو بلد نیستم باهام می یای؟

_سلام آره می یام آخه خودمم باید برم خرید

_باشه پس ده دقیقه دیگه توی پارکینگ

دیگه پیام نفرستادم به جاش زود حاضر شدم و رفتم توی پارکینگ، از بس هول بودم، زودتر از سامیار رفتم پایین و حدود چهار دقیقه معطل شدم، ولی معطلیش می ارزید به اینکه قرار بود با سامیار برم خرید. وقتی سامیار اومد تصمیم گرفتیم با ماشین من بریم و ماشین سامیار رو همون جا بذاریم. هردومون سوار شدیم، منم روندم به سمت یکی از پاساژهایی که هم لباس زنونه داشت، هم مردونه، هم شیک و باکلاس بود. اول رفتیم سراغ خرید کت و شلوار واسه سامیار، اصلاً سخت پسند نبود، توی دومین مغازه یه کت و شلوار سورمه ای خیلی خوش دوخت انتخاب کرد و با پیراهن مشکی و کراوات سورمه ای ستش کرد و رفت تا فروش کنه؛ وقتی از اتاق اومد بیرون نزدیک بود قلبم وایسه، خیلی جذاب شده بود، لباس توی تنش می درخشید. با تایید من همون لباس رو گرفتیم، بعد رفتیم دنباله خرید لباس واسه من. همه ی لباس ها روم به دیوار، منفی هجده بود انگار پارچه کم آورده بودن، منم اصلاً از این لباس های بازخوشم نمی اومدم. بالاخره توی یه مغازه یه لباس زرشکی چشمم رو گرفت، یه ماکسی از جنس ساتن که آستین سه ربع داشت و از کمر به پایین گشاد می شد و از پشت یه کم دنباله داشت، روی کمر و آستین هاشم روبان مشکی کار شده بود، ساده و درعین حال شیک، همون رو از فروشنده خواستم و رفتم پوشیدم. با دیدن برق تحسین توی چشم های سامیار فهمیدم انتخابم خوب بوده، دیگه کفش هم برنداشتم، چون توی خونه کفش هم رنگ لباس داشتم. بعد از خرید با سامیار یه راست رفتیم سمت خونه فردا عروسی بود و باید خوب استراحت می کردیم، صبح قرار بود من همراه سارا برم آرایشگاه واسه همین تصمیم گرفتم شب ساعت حدود ده و نیم بخوابم تا هم پوستم رنگ پریده نباشه هم خودم خسته کوفته نرم توی مجلس عروسی. بعد از شام، لباسم رو به مامان نشون

دادم و با تایید اون لباس رو به اتاق برگردوندم و خودم هم گرفتم خوابیدم خداروشکر خیلی زود خوابم برد.

صبح با داد و هوار مامان بیدار شدم

_صنم! پاشو دختر لنگه ظهره، سارا از کی منتظرته آرایشگاه دیر میشه

_مامان یواش تر گوشم کر شد

_پاشو دخترم امروز عروسی داداشته، چه وقت خوابیدنه

_خیلی خب قربونت برم پاشدم

مامان وقتی از بیدار شدن من مطمئن شد رفت بیرون، منم رفتم یه دوش هول هولکی گرفتم و اومدم بیرون لباسم رو گذاشتم توی کاور و خودمم یه چیز دم دستی پوشیدم و رفتم بیرون، راست می گفت مامان سارا داشت حیاط رو متر می کرد، منم کرمم گرفت و از پشت سرش چنان پخی کردم که طفلک سه متر پرید هوا

_حناق، قلبم وایساد این چه رفتار زشتیه آخه

_وا عروس پررو این چه طرز حرف زدن با خواهر شوهرته

_خواهر شوهر این مدلی نوبره والا

_آره عزیزم من صنم باید یه فرقی با بقیه داشته باشم

خیلی خب خود شیفته خانم بدو آرمان منتظره

بریم

یادم اومد به اوزان نگفتم بیاد دنبالم، چون که این دوتا بعد از آرایشگاه میرن آتلیه و خوش گذرونی من می مونم، واسه همین گوشیم رو درآوردم و شماره اوزان رو گرفتم؛ چون که توی این بلبشو بیکارتر از همه اون بود

جونم خوشگله

سلام اوزان خوبی

مرسی تو خوبی

خوبم، ببین اوزان وقتی کار آرایشگاه تموم شد بهت زنگ می زنم بیا دنبالم باشه

دیوار کوتاه تر از من گیر نیاوردی

اولاً خیلی هم دلت بخواد، دوماً بیکارتر از تو گیر نیاوردم

باشه می یام

آباریکلا

طفلک اوزان چی می کشه از دست تو

همون که تو می کشی آرمان جونم

برام سر تکون داد که یعنی بیچاره شوهرت، منم طبق عادت زبونم و براش درآوردم. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم آرایشگاه، آرمان مارو پیاده کرد و خودش هم رفت دنبال کارای دیگه اش، آرایشگاه واسه دوست مامان، شبنم خانم بود که به خواست خودش بهش می گفتیم شبی جون، همین که رفتیم داخل اومد استقبالمون

_به به بانوان آریامهر خیلی خوش اومدین

_ممنونم شبی جون

_ممنونم شبنم خانم

_صنم جون راحت باش گلم توم مثل سارا بهم بگو شبی جون

_بله حتماً

بعد از کمی خوش و بش سارا رو بردن توی اتاق عروس و منم توی سالن موندم، یکی دیگه از خانم های اونجا که اسمش مستاته بود، اومد سروقت من و مشغول آرایش کردنم شد، اول رفت سروقت موهام، موهای بیچاره ام رو جوری می کشید انگار باهاشون پدر کشتگی داشت؛ روی آئینه رو هم پوشونده بود، نمی تونستم ببینم داره چه بلایی سرم می یاره. بعد از موهام اومد سروقت صورتم و هماهنگ با رنگ لباسم آرایشم رو شروع کرد، البته به درخواست خودم قرار شد برام آرایش ملایم کار کنه، چون من هیچ وقت زیاد آرایش نمی کردم نمی خواستم زیاد توی چشمی آرایشم کنه. چهار ساعت طول کشید تا بالاخره دست از سر کچلم برداشت، ازم خواست لباسم رو بپوشم، منم مثل دخترهای خوب و حرف گوش کن اطاعت کردم و لباسم رو پوشیدم. توی چشم هاش برق تحسین بود، روی آئینه رو که باز کرد خودمم خودم رو نشاختم، آرایشم ملایم بود ولی چیزی که زیاد چهره ام رو تغییر داده بودموهام بود، من موهای خودم صاف و لخت بود و تقریباً تا کمرم می رسید ولی،

مستانه خانم موهام رو فر درشت کرده بود و خیلی بهم می اومد. ازش تشکر کردم و روی مبل منتظر سارا نشستم یه نیم ساعت بعد سارا هم از اتاق اومد بیرون، از حق نگذرم خیلی خوشگل شده بود ولباس عروس نباتی رنگش خیلی بهش می اومد

_وای سارا! چقدر خوشگل شدی

_توم خیلی نازشدی صنم جون

_فدات بشم،خوشبخت بشی عزیزم

کم کم داشتیم به قسمت فیلم هندی می رسیدیم که شاگرد شبی جون اومد وگفت که اومدن دنبالمون منم بعد از پرداخت دستمزد آرایشگاه همراه سارا رفتیم بیرون، آرمان خیلی جذاب شده بود و کت و شلوار مشکی با پیراهن نباتی که ست لباس سارا بود، خیلی جذابش کرده بود. برگشتم تا اوزان رو ببینم که از دیدن شخص روبه روم چشم هام چهارتا شد سامیار بود، مطمئنم کار اوزان بوده، خودش رو الکی بایه کاری مشغول کرده و سامیار رو فرستاده دنبالم. چقدرمن مدیون خوبی و درک کردن های اوزان بودم فقط خدا داند. سارا و آرمان رفتن و من موندم و سامیار

_خیلی خوشگل شدی صنم

_ممنونم، توهم خیلی خوشتیپ شدی

_مرسی

باهم سوار ماشین سامیار شدیم و راه افتادیم، وسط راه متوجه شدم به جای باغ داره میره یه سمت دیگه

_سامیار کجا می ری؟

_خب فکر کردم حالا که تو اینقدر خوشگل شدی و منم خوشتیپ شدم، چرا نریم آتلیه و چندتا عکس بگیریم!

_وای چه فکر خوبی، ولی الان آتلیه اونم بدون نوبت

_نگرانی نداره من یه دوستی دارم که آتلیه داره، چندروز پیش پیداش کردم می ریم آتلیه ی اون

_خیلی خوبه بریم

رفتیم آتلیه و کلی عکس های خوشگل گرفتیم، دوست سامیار خیلی پسر خوبی بود، قرار شد عکس هارو چند روز دیگه آماده کنه و تحویل سامیار بده، کارمون که تموم شد برگشتیم باغ، خیلی قشنگ تزئینش کرده بودن از دور آقاجون رو دیدم و رفتم سمتش تا من و دید اشک توی چشم هاش جمع شد

_چی شده قربون اون دل نازکتون بشم

_خدانکنه، می دونستی تنها تفاوت تو با خانم جونت موهای صافت بود بااین موهای فر کاملاً شبیه اون خدایامرز شدی

_جدی؟

_آره دخترم، هرچی خاکه خانم جونته عمرتو باشه دخترم

_ممنونم آقاجونم

از آقاجون جداشدم و رفتم پیش مامان همین که منو دید رفت و با اسفند برگشت

_مامان جونم دستت درد نکنه، ولی ورش دار بوی دود می گیرم

_اشکالی نداره دخترم می ترسم چشمت بزنی

_ازدست شما مامان

بالاخره باهر بدبختی بود خودم رو ازدست مامان نجات دادم. حدود ساعت شش بود که مهمون ها یکی یکی شروع کردن به اومدن و مهمونی شروع شد. خانواده ی عمه هم اومدن، عمه جون صدام کرد، رفتم پیشش واسه احوال پرسی، سینا و نامزدش هم دور ایستاده بودن و جواب سلامم رو با سر دادن. نامزدش یه دختر سبزه رو با قد متوسط بود، ولی نمی شد فهمید دقیق چه شکلیه چون، زیادی آرایش کرده بود. از دور اوزان رو دیدم و از عمه جون جدا شدم و رفتم سروقت اوزان

_درچه حالی نقشه کش اعظم

_دستت درد نکنه، حالا شدم نقشه کش بدکردم معشوقت رو فرستادم دنبالت

_نه کارخوبی کردی اومدم سپاس گذاری کنم

پس زودباش منتظرم

نچایی، پررو

دست پرورده ایم، راستی ورپریده چقدر خوشگل شدی

چشمات خوشگل می بینن

اون که بله

اوزان!

جونم

دلم می خواد خفه ات کنم

منم الان جیغ می کشم که آهای مردم جونم درخطرہ

واقعاًکه

کل کل کردن من و اوزان که تموم شد، مامان صدام زد که برم دم در، چون تا پنج دقیقه دیگه عروس و داماد می رسیدن و باید می رفتم واسه ی استقبال. با ورود سارا و آرمان توی چشم های مامان و زن عمو نم اشک رو دیدم و دلیلش روهم خیلی خوب می دونستم و اون هم چیزی نبود به جز کمبود بابا و عمو توی این مراسم، هردوشون آرزو به دل از دنیا رفتن. با به یاد آوردن بابام من هم دلم گرفت، ولی امشب وقت گریه زاری نبود. امشب، شب جشن و سرور بود. از فکر دراومدم و خودم رو به خواننده رسوندم و ازش خواستم شادترین آهنگی رو که بلده بزنه، تا مجلس سرحال بیاد. تا خواننده ریتم رو شروع کرد، عروس و داماد هم به جایگاه مخصوص رسیدن و نشستن. تا بعد از شام خبری از سامیار نبود و منم که کلاً همش این ور اون ور می رفتم و دنبال کم و کسری گرفتن های مراسم بودم، ولی بعد از شام دی جی یه آهنگ ملایم گذاشت و از عروس و داماد خواست که برای رقص بیان

وسط، سارا و آرمان اومدن وسط و چراغ هارو خاموش کردن و فقط یه نور ملایم روی میدان رقص می تابید، کم کم بقیه هم دوتا دوتا رفتن وسط. گوشه ی چشمی میترا رو دیدم که رفت طرف اوزان و چند لحظه بعد اونا هم به میدان رقص اومدن، این میترا خیلی مشکوک می زد باید جریان رو کشف می کردم. همون جوری داشتم نگاه می کردم که یهو یه دست آشنا و یه عطر آشناتر رو روبه روی خودم حس کردم

_دخترعمویِ زیبایِ من افتخار یک دور رقص رو به این پسرعمو می دین

_با کمال میل

همراه سامیار به میدان رفتیم و هماهنگ با آهنگ سلطان قلب ها شروع کردیم به رقصیدن

یه دل می‌گه برم برم یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد تو ام هرجا هرجا ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستنی با من پیوستنی

اکنون اگر از تو دورم ز هرجا بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

سامیار خیلی قشنگ می رقصید، منم غرق لذت شده بودم از رقصیدن با عشقم، عشقی که تصور نمی کردم دیگه ببینمش چه برسه به این که بتونم باهاش برقصم. آهنگ تموم شد و چراغ هارو روشن کردن با روشن شدن چراغ ها به خودم اومدم و از سامیار فاصله گرفتم، بدنم گرگرفته بود و خوب می تونستم حس کنم که گونه هام گل انداختن. دیگه تا آخر مهمونی نرقصیدم، هرچند زیادهم اهلش نبودم. ساعت دوازده بود که مهمون ها کم کم قصد رفتن کردن و باغ خلوت شد، خوبیش این بود که فردا جمعه بود و می تونستیم همگی حسابی استراحت کنیم، وقتی باغ به طور کامل خالی شد و همه ی مهمون ها رفتن آقاجون طبق رسم دست سارا رو گذاشت توی دست آرمان

پسرم، سارا و تو هردتون پاره ی تن من هستید، این تقدیر خدا بود که خیلی زود هردوتون رو بی پدر کرد ولی، خداروشکر می کنم که خدا عروس هایی مثل لاله و مریم به من داد که برای نوه هام هم نقش مادر رو داشتن هم پدر، حالا دیگه مسئولیت شما دوتا بر گردن خودتونه، آرمان پسرم ازت فقط یه خواسته دارم که سارای من و خوشبخت کنی و سارا دخترم از توهم می خوام که برای آرمانم زن خوب و لایقی باشید، همه ی ماهم براتون آرزوی خوشبختی می کنیم

وقتی حرف های آقاجون تموم شد سارا همراه آرمان وارد خونه ی ما شد تا فصل جدیدی از زندگیش رو شروع کنه، زن عمو و سامیار و آقاجون رفتن خونه هاشون، ماهم هرکدوم رفتیم سمت اتاق هامون و امشب رو هم با تموم خوبی ها و خوشی هاش به دفتر خاطرات ذهنمون سپردیم. منم همین که برگشتم اتاقم لباس هام و عوض کردم و رفتم توی تخت، تصمیم گرفتم صبح برم سر خاک بابام. باهمین خیال خیلی زود چشم هام گرم شد و خوابم برد

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم، امروز قرار بود سارا و آرمان برن ماه غسل، منم که دیشب تصمیم گرفتم برم سر خاک بابام؛ واسه همین تصمیم گرفتم من برسونمشون فرودگاه، می خواستن برن ترکیه و چند روزی اونجا بمونن. رفتم یه آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون، چون نمی خواستم مامان بفهمه می خوام برم بهشت زهرا، ناچار یه پالتوی قهوه ای سوخته پوشیدم با شال هم‌رنگش و شلوار جین مشکی و از اتاق زدم بیرون، دیدم آرمان توی پذیرایی معرکه گرفته بود

_سلام صبح به خیر

_سلام دخترم صبحت به خیر

_سلام صنم جون

_آرمان داداش سلام کردم ها

_سلام صنم ببخشید عصابم بهم ریخته

_چی شده؟

_اون یارو که قرار بود مترجم و همراه مون باشه اونجا، زنگ زده می گه من مادرم مریضه می رم ازمیر نمی تونم پیام، می گم یکی دیگه رو معرفی کن می گه وقت ندارم

_واسه همین ناراحتی؟

_آره

_صبر کن من الان حلش می کنم

گوشیم رو درآوردم و به اوزان زنگ زدم بعد از چندتا بوق برداشت، معلوم بود هنوز خوابه چون صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

_جانم نازگلم

_سلام اوزان پاشو تنبل خان دیروفته

_چشم بانو شما امرکن

_شماره ی تانر رو می خواستم

_شماره ی اون و می خوام چکار؟

_حالا تو بفرست بعداً بهت می گم

_باشه الان می فرستمش

تانر یکی از دوست های اوزان بود، که چندسال پیش توی ایران رشته ی ادبیات فارسی خونده بود و پسر خوبی بود. مطمئن بودم که به آرمان و سارا حتماً راهنمایی می ده. پنج دقیقه بعد اوزان شماره رو فرستاد منم بلافاصله شماره اش رو گرفتم، بعد از سه تا بوق برداشت

_بفرمایید

_سلام تانر خان من صنم، صنم آریامهر دوست اوزان

_به به صنم، بانوی زیباروی ایرانی حالت چطوره؟

_ ممنون خوبم شما چطورید؟

_ ممنونم خوبم، چطور شد که یاد این دوست قدیمی افتادی؟

_ راستش براتون زحمتی داشتم

_ هرچه از طرف شما برسه زحمت نیست رحمته بفرمایید

_ برادرم و همسرش برای ماه عسل قراره بیان ترکیه، ولی راهنماشون لحظه ی آخر جازد و شخص

جایگزینی نبود این شد که مزاحم شما شدم

_ اول از همه تبریک می گم و دوم اینکه وقت خوبی زنگ زدی صنم جان وقتم خالیه، حتما همراهیشون

می کنم فقط شماره تلفن و عکسشون رو برام بفرست

_ حتماً ممنونم

_ خواهش می کنم وظیفه است

گوشی رو قطع کردم و سیمکارت ترکیه ای خودم رو دادم به آرمان و عکس و شماره رو هم واسه تانر

فرستادم

_ صنم ممنونم خواهرم نمی دونم اگه تو نبودى چیکار می کردم

_ کاری نکردم داداش وظیفه ست، خب بزنی بریم که دیرمون شد

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم مامان و زن عموهم پشت ماشین آب ریختن. ساعت ده و

پنجاه دقیقه بود که رسیدیم فرودگاه، پرواز ساعت یازده بود. من ازشون خداحافظی کردم و از فرودگاه

زدم بیرون و روندم سمت بهش زهرا، سرراهم طبق عادت همیشگیم گل و گلاب خریدم. وقتی وارد قبرستون شدم اول رفتم سرخاک خانم جون و بعدش هم سرخاک بابام و عمو کلی با هردوشون حرف زدم، از ازدواج سارا و آرمان گرفته تا حال و روز مامان و زن عمو تا دلتنگی خودم و بی میلی سامیار گفتم و گریه کردم، حسابی خالی شدم حس می کردم حرف هام و می شنون. بعد از حرف زدن با اوزان تنها جایی که می تونست آرومم کنه اینجا بود، وقتی حسابی گریه هام و کردم بلند شدم و لباس هام و تکوندم، یه فاتحه ی دیگه خوندم و برگشتم خونه. همه خونه ی زن عمو جمع شده بودن منم رفتم اونجا. همین که پام رو گذاشتم توی خونه زن عمو من و دید

_صنم جان دخترم چرا چشم هات قرمز شده؟

_چیزی نیست زن عمو جون یکم گرد و خاک رفته توی چشم هام

_آها باشه مادر فکر کردم خدایی نکرده گریه کردی

_نه زن عمو جون

_سرمامان رو می تونی شیره بمالی ولی من نه چرا گریه کردی؟

_کی می گه من گریه کردم

_من می گم از بچگی هروقت گریه می کردی فوراً می فهمیدم، پس طفره نرو چی شده؟

_رفته بودم سرخاک بابا و عمو

_باز رفتی اونجا

_هیس! سامیار یواش تر می خوای مامان خفتم کنه

_چرا به فکر خودت نیستی

_من خوبم، اونجا آروم می شم باید برم

_چی بگم والا صنم خود دانی

از سامیار جداشدم و رفتم پیش آقاجون نشستم و شروع کردیم حرف زدن. دیگه تا وقت ناهار اصلاً به سامیار نگاه نکردم. توی نگاهش یه جور دلخوری بود که خیلی عذابم می داد. ساعت حدود چهار بود که عمه زنگ زد و واسه شام دعوتمون کرد، با موافقت آقاجون قرار شد ساعت هفت بریم خونه ی عمه، منم تصمیم گرفتم تا اون موقع کمی استراحت کنم، بدنم خسته بود، به خاطر همین زودتر از مامان برگشتم خونه و رفتم توی اتاقم تا یکم بخوابم، ولی هرکاری کردم خوابم نبرد. بیخیال خوابیدن شدم و رفتم پایین، مامان هنوز برنگشته بود، منم رفتم پذیرایی و یه فیلم گذاشتم و مشغول دیدن شدم که زنگ درو زدن باز کردم اوزان بود

_سلام زشتو خانم

_سلام خوش اومدی، تنهایی؟

_نه با مامان اومدم حوصله اش پوکیده بود اون و بردم خونه ی خاله مریم خودمم اومدم این ور

_خوب کاری کردی

_راستی سامیارهم الان می یاد اون فیلم رو خاموش کن وقتی اومد باهم ببینیم

پنج دقیقه بعد سامیارهم اومد، یه عالمه پاپ کورن با خودش آورده بود، این کار زن عمو بود، همیشه دودقیقه ای پاپ کورن آماده می کرد. فیلم رو پلی کردم و سه تایی نشستیم، فیلم قشنگی بود البته بیشتر قشنگیش برای من این بود که کنار سامیار دیدمش، همین هم جذابیت فیلم روبرام چندبرابر

کرده بود. فیلم که تموم شد سامیار رفت تا آماده بشه، اوزان هم رفت، چون انگار اون و خاله پریهان هم دعوت بودن، دیگه زیادی مشکوک شده بود و من حتماً باید با اوزان درمورد میترا حرف می زدم. بیخیال شدم و رفتم توی اتاقم، دلم نمی خواست زیادتوی چشم باشم که سینا فکر نکنه از لج اون دارم این کارهارو می کنم، واسه همین یه تونیک طرح ارتشی که زیرش یه بلوز سفید می خورد برداشتم با ساپورت سفید و موهام رو هم بافتم و یه کم آرایش کردم و از خونه رفتم بیرون. مامان هم آماده بود، قرار شد با ماشین من بریم. آقا جون جلو نشست و مامان و سامیار و زن عمو هم عقب. از پارکینگ دراومدم و حرکت کردم، جلوی درخونه ی اوزان چندتا بوق زدم و منتظرشدم بیرون بیاد، یه دقیقه طول نکشید که همراه خاله پریهان سوار برسفید بیرون اومدن و راه افتادیم. سیاه و سفید اسم انتخابی اوزان بود، که روی ماشین ها گذاشته بود. حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم خونه ی عمه جون، عمه و میترا برای استقبال اومدن و تا پذیرایی راهنماییمون کردن. به جز ما خانواده ی نامزد سیناهم دعوت بودن، این دفعه هم مثل دفعه ی پیش خودش رو غرق آرایش کرده بود و اصلاً نمی شد فهمید چه شکلیه. یه تونیک کوتاه هم پوشیده بود و یه جوراب شلواری نازک زیرش، لباسش برای یه مهمونی ساده خانوادگی زیادی باز بود، یه به من چه ای توی دلم تحویل خودم دادم و رفتم وردل اوزان نشستم

_صنم این دختره چرا این جوریه؟

_چه جوریه مگه؟

_زیادی به خودش رسیده انگار با این تیپش می خواد بگه من برترم

_ازکی برتره آخه اوزان از دست تو

_ازتو

_ازمن چرا؟

چون که سینا به تو پیشنهاد ازدواج داده و تو رد کردی

نه بابا فکر نکنم، از این موضوع فقط من و سینا خبر داریم و تو

باشه حالا می بینی

سرم رو بلند کردم دیدم میترا داره چپ چپ نگاه می کنه، محلش ندادم و هوا سم پرت یه طرف دیگه کردم. وقت شام رفتم سمت سرویس بهداشتی که دست هام و بشورم، یهو میترا و مهلا راهم رو سد کردن

چی شده صنم خانم ازمن خوشتون نمی آد؟

وا چه حرفا می زنی مهلا جون چرا باید ازت بدم بیاد؟

چون که سینا من رو انتخاب کرده

چرا چرت می گی

چرت نمی گه صنم، فکر می کردی اگه به سینا جواب رد بدی اون دیگه می شینه و غصه می خوره

من کی همچین فکری کردم

از چشم هات معلومه، وقتی اومدی داخل دیدم چطوری مهلا رو نگاه می کردی

عجب، فکر نمی کردم سینا اینقدر بچه ننه باشه که بیاد این موضوع رو به همه تون بگه این یک،

دوم اینکه من چرا باید به مهلا حسودی کنم، اصلاً به چی مهلا حسودی کنم

به همه چیزم

عصابم تحریک شده بود، دستش رو کشیدم و بردمش جلوی آینه قدی که اونجا بود میتراهم
دنبالمون اومد

_قبل اینکه دهنتم رو باز کنی یه نگاه به خودت و یه نگاه به من بنداز، تو سرتاپات، عمل و آرایش،
اصلاً بامن قابل مقایسه نیستی، قدتم به زور اون کفش ها تا شونم می رسه حالا این ها به کنار تو از
لحاظ جایگاه اجتماعی هم درحد من نیستی، حالا خودتون بگید کی به کی حسودی می کنه

این ها رو گفتم و یه پوزخند تحویلشون دادم، داشتتم از حرص منفجر می شدم. آدم های عقده ای،
نمی خواستم اونجا بمونم، واسه همین رفتم توی پذیرایی، میترا و مهلا هم خیلی ریلکس اومدن
پذیرایی انگار نه انگار پنج دقیقه پیش ضایع شدن

_اوزان از بیمارستان زنگ زدن من و تو باید بریم

می دونستم اوزان می فهمه دردم چیه، همین طورهم شد بدون پرسیدن بلند شد

_بریم صنم جان

_کجا صنم می خوایم شام بکشیم

_نه عمه مرسی باید بریم کار داریم

_خب خودت برو اوزان رو کجا می بری

_نه عمه خانم ممنون، خب با من و صنم باهم کار دارن

ته دلم قربون صدقه ی اوزان رفتم و خدارو شکر کردم که اون رو سر راهم قرار داده. سویچ ماشینم رو دادم به سامیار که آخر شب بقیه رو برسونه، خودم و اوزان هم زدیم از خونه بیرون. قیافه ی میترا دیدنی بود، بدجور خورده بود توی برجکش، دیگه مطمئن شدم که به اوزان حس داره، آدمت می کنم خانم. اوزان پاش و گذاشت روی پدال و از خونه ی عمه دور شد، دیدم داره می ره سمت بام تهران، ولی ازم چیزی نپرسید می خواست آروم بشم و من چقدر ممنون این درک کردن هاش بودم. نیم ساعت بعد بام تهران بودیم، یه باد سرد می وزید که آتیش درونم رو کم می کرد

_صنم نمی گی چی شده؟

_باورت نمی شه اوزان اون دوتا به من چه چیز هایی گفتن

_کدوم دوتا

_میترا و مهلا

_چی گفتن مگه؟

همه ی اتفاق هایی رو که بین ما سه تا گذشته بود، براش تعریف کردم زد زیر خنده

_من عصبی ام اون وقت تو می خندی

_آره واقعاتم گرم خوب نشوندیشون سرجاشون

_چی کارکنم، از خودم بدم اومد من این جور آدمی نیستم ولی چاره ای برام نداشتن

_خوب کاری کردی، هرکسی باید جایگاه خودش رو بدونه

_چی بگم

_بیخیال، می گم تو که مارو ازشام خونه عمه انداختی، حداقل یه ساندویچی چیزی بهم بده مردم از گشنگی

_ای شکمو، نظرت چیه بریم پیش عمو کریم

_الان بریم دربند

_آره چیه مگه، می ریم دوتا جوجه کباب مخصوص عمو کریم رو می زنیم به رگ

_موافقم پس بزن بریم

با اوزان راه افتادیم سمت دربند، هنوز نرسیده بودیم که گوشیم زنگ خورد سامیار بود

_بله سامیار

_سلام صنم کجایی؟ فقط نگو بیمارستان چون که باور نمی کنم

_بیمارستان نیستیم، با میترا و مهلا بحثم شد واسه همین زدم بیرون

_می دونم شنیدم دعواتون رو

_وا از کجا

_اومدم دست هام و بشورم دیدم داشتید بحث می کردید دمت گرم خوب ضایعشون کردی

_فدات

_خدانکنه، حالا کجایی؟

_اومدیم دربند شام بخوریم

_دربند، اونم الان مگه جا قحط بود؟

_نه خب، ولی دیگه دلمون اینجا رو خواست

_باشه خوش بگذره فقط صنم زود بیا خونه

_باشه چشم

_چشمت بی بلا خداحافظ

_خداحافظ

_به به چیزهای جدید می شنوم

_جدیدا سامیار خیلی عوض شده اوزان

_عاشق شده بچه ام

_دیونه، ولی خداکنه

_می شه نگران نباش

توی همین حرف ها بودیم که رسیدیم و رفتیم رستوران عمو کریم، شام خوردیم و تا ساعت یازده اونجا موندیم و بعدش برگشتیم خونه، اوزان من و رسوند و خودشم رفت خونه، ماشینم توی پارکینگ بود، این یعنی اینکه بقیه هم برگشتن. آروم در خونه رو باز کردم و رفتم توی خونه، چراغ ها خاموش بود و این یعنی مامان خواب بود. منم بدون سر و صدا رفتم اتاقم و گرفتم خوابیدم .

سامیار

ساعت یازده بود که برگشتیم خونه، اون جمع بدون صنم برام مثل جهنم بود. از وقتی فهمیده بودم عاشقشم دلم می خواست هر لحظه کنارم باشه. بعضی وقت ها به اوزان حسودیم می شد، چون که اون همیشه و در همه حال کنار صنم بود و صنم اون رو از هرکسی بیشتر به خودش نزدیک تر حس می کرد. وقتی برگشتیم خبری از صنم نبود، این یعنی اینکه هنوز برنگشته بودن. مامان رفت بخوابه، ولی من خوابم نمی برد گوشیم رو برداشتم و رفتم توی بالکن و نشستم و آهنگ عاشق شدم رفت از حامد همایون رو گذاشتم، این آهنگ مخصوص حال این روزهای من بود وقتی که می گفت عاشق شدم رفت دیوونتم، من هم عاشق شده بودم. خوابم گرفته بود ولی دلم نمی خواست بخوابم تا صنم برنمی گشت نمی تونستم بخوابم، داشتم آهنگ گوش می کردم، که یه پیام اومد روی گوشیم فکر کردم که صنم واسه همین زود بازش کردم، ولی پیام از طرف طناز بود. جدیداً خیلی بهم زنگ می زد و پیام می فرستاد، با وجود اینکه منعش کرده بودم، ولی طناز پرروتر از این حرف ها بود و دست برنمی داشت. پیامش رو نخونده پاک کردم، اصلاً دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم؛ توی همین فکرها بودم که صدای ماشین اوزان اومد و چند دقیقه بعدش صنم وارد باغ شد و مستقیم رفت سمت خونه، منم خیالم راحت شد و برگشتم توی اتاقم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد. صبح طبق معمول زودتر بیدار شدم همیشه زودتر از ساعت کوکی بیدار می شدم رفتم دوش گرفتم و حاضر و آماده رفتم پایین، یه صبحونه مختصر خوردم و از خونه زدم بیرون. ماشین صنم نبود حتماً اونم زودتر رفته بیمارستان،

حدسم درست بود چون ماشینش توی پارکینگ بیمارستان بود ولی ماشین اوزان نبود. زودماشین رو پارک کردم و رفتم بالا دلم واسه صنم لک زده بود از شانس خوبم همون لحظه اومد توی راهرو، ولی همراهش یه پرستار بود تا من و دید پرستار رو رد کرد و اومد سمتم

_سلام بر پسر عمو

_سلام صنم خانم خوبی

_مرسی تو چطوری؟

_خیلی خوب

_خداروشکر، دلیلی داره اینقدر شنگولی

_دیگه دیگه

_اذیت نکن بگو دیگه

_نوچ نمی گم به وقتش شاید گفتم

همون لحظه پیجش کردن به اورژانس

_می بینی سامیار من موندم من متخصصم یا پزشک چرخشی بیمارستان

_دیوونه برو ببین چیکارت دارن

_اطاعت امر سرورم

صنم رفت و من وایسادم و نگاهش کردم، دیوونه بازم از پله ها رفت این ترسش عجب ترسی بود. صنم که رفت منم رفتم توی بخش و لباس هام و عوض کردم و رفتم توی بخش واسه رسیدگی به بیمارهام، دیگه تا وقت ناهار از بخش بیرون نرفتم. ساعت یک داشتم می رفتم ناهار بخورم، سرم پایین بود می خواستم به صنم پیام بدم باهم بریم بوفه که یهو با یکی توی راهرو برخورد کردم، سرم رو بالا آوردم دیدم طناز روبه روم وایساده خیلی تعجب کردم

_سامیارجونم سلام عزیزم

_سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

_وا سامیاراومدم باهم بریم نهار

_نمی یام

_چرا؟

_تو نباید بامن هماهنگ می کردی چرا سرخود اومدی اینجا؟

اومد و از گردنم آویزون شد خواستم جداش کنم مثل کنه بهم چسپیده بود

_ولم کن طناز الان یکی می یاد آبروم می ره اینجا ایرانه

_ سامیار اینجا که کسی نیست

یهو صنم از بخش اومد بیرون مارو دید شکه شد، چون که پرونده ای که دستش بود افتاد زمین، طناز صنم رو که دید ازم جدا شد

_سلام صنم خانم شماهم اینجا کار می کنید

_علیک بله

_وا چقدر عصبانی پرستاری؟

_نه اگه اون چشم هات و باز کنی می بینی پزشکم

_باشه بابا چقدر توپت پره

_توپم پر نیست، شماهم این کارهاتون رو ببرید یه جای خلوت

صنم این رو گفت و رفت، توی چشم هاش یه حالت غم و دلخوری بزرگ دیدم، دلیلش رو نمی دونستم ولی، حس می کردم صنم هم به من حس داره، شاید هم این توهم من بود چون خودم عاشق بودم، دلم می خواست باورکنم اون هم به من حس داره

_سامیار کجایی دوساعته دارم صدات می کنم

_هان، اینجام ببین طناز آبروی من رو جلوی صنم بردی از اینجا برو

_آبروت چرا بره اون فقط دختر عموته همین، به درک بزار ببینه چه اهمیتی داره

از این حرفش داغ کردم، دلم می خواست بزنم توی دهنش ولی خودم رو کنترل کردم

_ببین طناز خانم بین من و تو دیگه هیچی نیست، هرچند از اولشم نبود، صنم فقط دختر عموی من نیست اون همه چیز منه، عشق و زندگیمه

_چی! این دختره نچسپ

_نچسپ تویی کاری نکن دستم روت بلند بشه

_من چی سامیار، من عاشقتم

_هه تو حتی عاشق خودت هم نیستی الانم از اینجا برو طناز دیگه هم سراغ من نیا

_این کارو با من نکن سامیار

دیگه اعصابم بدجور از دستش بهم ریخته بود، بازوش رو گرفتم و بردمش سمت آسانسور و دکمه رو زدم از شانس خوبم آسانسور همون طبقه بود درش باز شد و طناز رو هل دادم داخلش و شرش رو کم کردم اما، با شناختی که از طناز داشتم می دونستم یه جوری بالاخره زهرش رو می ریزه

صنم

وقت ناهار بود از بخش اومدم بیرون تا برم بوفه ولی، از صحنه ای که جلوم بود خون توی رگ هام یخ بست، یک لحظه حس کردم ضربان قلبم رفت و دوباره برگشت، اون دختره طنز از گردن سامیار آویزون شده بود داشت با ناز و ادا با سامیار حرف می زد، من رو که دید از سامیار جدا شد و اومد سمتم، منم بهش توپیدم، دیگه نمی تونستم یک لحظه اونجا بمونم، بغض بدجور گلوم رو گرفته بود، احساس می کردم دارم خفه می شم هرلحظه ممکن بود اشکم سرازیر بشه و رسوام کنه، واسه همین خیلی سریع از اونجا دور شدم و رفتم حیاط پشتی بیمارستان که یه جای خلوت بود و به اوزان پیام دادم، اونم انگار توی حیاط بود چون دو دقیقه نشد خودش رو رسوند بهم. همین که بهم رسید خودم رو پرت کردم بغلش و شروع کردم های های گریه کردن، حالا خوبه اونجا خلوت بود وگرنه آبرومون می رفت. همون جور که توی بغلش گریه می کردم همه چیز رو براش گفتم

_چیکار کنم اوزان قلبم داره آتیش می گیره

_آروم باش عزیزدلم می دونم سخته

_سخت نیست اوزان، رنج آورده

_صنمم گریه نکن، بسته سرت درد می گیره

_وای اوزان، وای دارم می میرم، حس می کنم قلبم هزار تیکه شده

_صنم جان شاید اون جوری نباشه که تو دیدی، شاید دختره زورکی خودش رو به سامیار چسبونده

_نمی دونم، شاید آره، شاید نه

_خودت رو عذاب نده، بالاخره همه چیزمشخص می شه، اونم خیلی زود

بعد از اینکه کلی گریه کردم و خالی شدم از اوزان جداشدم، طفلک کل روپوشش از اشک های من خیس شده بود. هرچقدر خدارو شکرمی کردم برای سنگ صبوری مثل اوزان کم بود. چند دقیقه توی حیاط نشستیم تا یکم رنگ و روی من برگشت و بعد باهم رفتیم توی بیمارستان، تصمیم گرفتم چند مدت با سامیار سرسنگین باشم این بهترین کار بود من باید می فهمیدم که چه حسی بهم داره، نمی تونستم این عذاب رو بیشتر ازاین تحمل کنم. با هر بدبختی بود خودم رو تا ساعت شش کش آوردم، بعد از اتفاق ظهر حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم. ساعت شش لباسم رو عوض کردم و از بیمارستان زدم بیرون و رفتم سمت یتیم خونه، اجازه ی یادگار رو گرفتم و باهم از یتیم خونه زدیم بیرون، حالم بد بود و باید خودم رو سرگرم می کردم تا یکم حالم بهتر بشه. اول از همه به مادرم زنگ زدم و گفتم که دیر می یام، بعدش با یادگار رفتیم مرکز خرید و کلی براش خرید کردم ، ازاونجا هم رفتیم شهربازی، رستوران، پارک، هرجایی که به ذهنم می رسید می بردمش. خیلی داشت بهش خوش می گذشت، طفلک یادگار، چو نکه از این چیز های دم دستی و اولیه محروم بود، همه چیز براش تازگی داشت و براش جالب بودن. چون تا ساعت ده اجازه داده بودن که یادگار بیرون باشه، واسه همین نخواستیم بدقولی کنم و سرساعت رسوندمش یتیم خونه و تحویل خانم محمدی دادمش ولی، خودم دلم نمی کشید برم خونه واسه همین گزش رو گرفتن واسه خیابان گردی، با تمام سرعت می راندم یه دوسه تایی هم چراغ قرمز رو رد کردم، بیا اینم کلی خلافی واسه ماشین بیچاره ام. تا ساعت یازده و ربع توی خیابون هاگشتم و بعدش برگشتم خونه، خودم در باغ رو با ریموت باز کردم، چون می دونستم عمو حشمت این ساعت خوابه. ماشین رو پارک کردم و خواستم برم سمت خونه که یکی صدام کرد.

سامیار

شب بعد از شام مامان حوصلش سررفته بود، واسه همین به زن عمو زنگ زدتا باهم برن خونه ی آقاجون، چون صنم هم عاشق آقاجون بود می دونستم اونم می یاد، از ظهر وقتی من و طناز رو توی

اون حالت دید دیگه ندیدمش دلم براش لک زده بود من عاشقش بودم و این عشق هرروز بیشتر می شد پس نباید می داشتتم که سوتفاهم براش پیش بیاد بااین فکر من هم با مامان رفتم خونه ی آقاجون ولی وقتی صنم رو اونجا ندیدم مثل ماست وا رفتم

_زن عمو صنم کجاست؟

_نمی دونم پسرم فقط دم غروب زنگ زد گفت یه جا کار داره دیر می یاد

_باشه

دیگه اصلاً حوصله ی اونجا رو نداشتم، ولی به خاطر آقاجون موندم. ساعت حدود یازده بود که دیگه طاقتم طاق شد، فکر کردم شاید بااوزان باشه واسه همین بهش پیام دادم، ولی گفت که ازش بی خبره، البته می دونستم راستش رو نمی گه، امکان نداشت اون از صنم بی خبر باشه وقتی همه ی جیک و پوکشون باهم بود. ساعت یازده بود که مامان و زن عمو خداحافظی کردن و برگشتیم خونه، مامانم رفت خوابید ولی من خوابم نمی گرفت، نگران صنم بودم واسه همین دوباره برگشتم حیاط، ولی پنج دقیقه بعد صنم برگشت، وقتی از پارکینگ اومد بیرون صداش کردم برگشت سمتم اما، انگار یکم ترسید چون انتظار نداشت کسی توی حیاط باشه

_صنم کجا بودی تا این وقت شب؟

_باید جواب بدم؟

_آره باید جواب بدی

_اون وقت چرا؟ شما مفتشی یا فضول محل

_ شما فکر کن هردوش

_ دلیلی نمی بینم بهت توضیح بدم

_ صنم رو اعصابم نرو یه دختر تا ساعت یازده و نیم شب تو خیابون چیکار داره

_ برام مهم نیست چه فکری می کنی

باورم نمی شد این صنم بود صنم مهربون من، حالا داشت بااین تندى باهام برخورد می کرد. می خواست بره خونه که زود بازوش رو گرفتم

_ ولم کن سامیار به چه حقی بهم دست می زنی

_ دست می زنم چون دلم می خواد باید بهم بگی کجا بودی

_ با دوستم بیرون بودیم خوبه راضی شدی؟

_ کدوم دوستت؟

_ تو اصلاً دوست های من رو می شناسی که می گی کدوم دوست

_ باشه بیخیال، ببین صنم من بابت اتفاق ظهرعذر می خوام باید برات توضیح بدم سوتفاهم پیش اومده

_ به من ربطی نداره، زندگی شخصیته و اصلاً برام مهم نیست

_ ولی برای خودم مهمه، بین من و طناز هیچی نیست، اون دختره ی بیشعور به زور خودش رو می خواد به من قالب کنه، امروز هم به زور از گردنم آویزون شده بود باورکن می خواستم از خودم جداش کنم ولی، مثل چی بهم چسبیده بود

_تموم شد،

_نمی خوای چیزی بگی؟

_شب به خیر

این رو گفت و ازم دور شد، درسته صنم چیزی نگفت ولی خودم احساس سبک شدن می کردم، ته دلم حس می کردم که صنم حرف هام رو باور کرده و خیلی زود دوباره می شه همون صنم خوش اخلاق خودم. بااین حالت سبک بالی وارد خونه شدم و رفتم توی تختم ولی، خوابم نمی برد، پرنده ی خیالم پرواز کرد به چند ماه پیش که برگشتم ایران اصلاً فکرش رو نمی کردم اون حس ناشناخته و کوچیک ته قلبم که نسبت به صنم داشتم، اینقدر زود تبدیل بشه به یه عشق عمیق و ریشه دار. با فکر کردن به صنم ترس کل وجودم رو برداشت فکر اینکه یه روزی ازدستش بدم، داشت دیوونه ام می کرد. باید خیلی زود درمورد احساسم باهاش حرف می زدم نمی خواستم دیر بشه و یه روزی فقط افسوس اینکه چرا می تونستم بهش بگم و نگفتم روی دلم بمونه، مرگ یک بار و زندگی یک بار اگه بهم جواب منفی بده برای همیشه از ایران می رم چون که این کشور، این باغ بدون صنم برام اندازه ی قوطی کبریت تنگ می شه. بیخیال منفی بافی شدم و چشم هام و بستم و کم کم خواب مهمون چشم هام شد

صنم

سامیار بود صدام کرد، همون طور که تصمیم گرفته بودم باهاش سرد برخورد کردم، باوجود همه ی تلخی هام برام جریان امروز رو توضیح داد توی صداس صداقت موج می زد و باتوجه به شناختی که از دخترهایی مثل طناز داشتم می دونستم که سامیار داره واقعیت رو می گه، واسه همین حرف هاش و باور کردم، ولی مشکل من تنها جریان امروز نبود من تصمیم گرفته بودم باهاش سرد بشم تا شاید

فرجی بشه و بفهمم سامیار اصلاً بهم حسی داره یانه، واسه همین می خواستم این رفتار جدیدم رو ادامه بدم، بااین فکر رفتم توی تخت و خیلی زود خوابم برد. صبح ساعت شش و نیم بیدار شدم و بعد از حاضر شدن خیلی بی سر و صدا از خونه زدم بیرون، امروز دوتا عمل داشتم واسه همین زودتر رفتم بیمارستان. وقتی رسیدم بیمارستان تازه به تکاپو افتاده بود و همراه ها جاشون رو داشتن با بقیه عوض می کردن، انگار بیمارستان یه عالمه جدا از کل دنیا بود، جایی که توش خواب و استراحت معنی نداشت و بیست و چهار ساعت افراد در جنب و جوش بودن دنیایی پر از غم و شادی. وارد بخش نورولوژی شدم و زود رویوش پوشیدم و اومدم ایستگاه پرستاری، پرونده بیمارهای بستری شده رو گرفتم و رفتم واسه ویزیت کردنشون. انگار قرار بود از هفته ی بعد تعدادی دانشجو برای کارآموزی بیان زیر دست من و دکتر شاهد، مطمئن بودم کلی این بخش رو شلوق می کنن، این خوب بودیه عالمه انرژی جدیدداشتن و می تونستن به بیمارها هم منتقلش کنن و یه کم جو سنگین بیمارستان رو تغییر بدن. تا حدود ساعت نه ویزیت بیمارها طول کشید، بعد از اون هم از خانم کمالی خواستم تا پرسنل اتاق عمل رو پیچ کنن و بیمار رو هم آماده کنن تا من بتونم کارم رو شروع کنم خودم هم خیلی زود حاضر و آماده وارد اتاق عمل شدم و کارم رو شروع کردم، یه مدتی بود عمل نداشتم و حسابی خستگی در رفته بود. با احتیاط کامل عمل رو شروع کردم و خوشبختانه طبق معمول تونستم با موفقیت عمل رو انجام بدم.

ولی وقتی می خواستم عمل دوم رو انجام بدم، یه مریض آوردن بخش اورژانس، انگار از مقامات دولتی بود، واسه همین به خواست دکتر سعیدی من رفتم اورژانس تا به مشکل اون بیمار رسیدگی کنم و قرار بر این شد عمل رو «دکترمدرس» انجام بدن. دکتر مدرس پزشک شیفت بود و بعضی وقت ها می اومد بیمارستان. من رفتم اورژانس و مریض رو معاینه کردم، مشکل خاصی نداشت فقط سرش از چند جا شکسته بود و باید بخیه می شد، که یه پزشک عمومی هم می تونست این کار رو انجام بده و در جواب اعتراض من که چرا به خاطر یه همچین مسئله ی کوچیکی من رو از عملم انداختین، می گفتن چون که من متخصص مغز و نخودم باید نتیجه سی تی اسکن رو می دیدم از

دستشون خیلی شاکی بودم، کارم نیم ساعت طول کشید وبعدهش فوراً خودم رو رسوندم نزدیک اتاق عمل، ولی دکتر مدرس عمل رو شروع کرده بود؛ مثل ژله ی آب شده وارفتم و برگشتم توی بخش. حدود دوساعت بعد صدای شیون و گریه بلند شد، ترسیدم و خودم رو به نزدیک اتاق عمل رسوندم، باورم نمی شد بیمار زیر دست دکتر مدرس تموم کرده بود، حالم خیلی بد شد، انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم، نمی دونستم اسمش رو چی بذارم خوش شانسی خودم که به عمل نرسیدم یا بد شانسی اون مریض بیچاره که نیفتاد زیر دست من یا شایدم تقدیر الهی. رفتم جلو و به خانوادش تسلیت گفتم و برگشتم توی اتاقم، یه حس بد کل وجودم رو گرفته بود، بیچاره دکتر مدرس حتماً براش خیلی سخت بوده این خبر رو به خانواده بیمار بده. دیگه کل روز حالم به شدت گرفته بود، ساعت حدود پنج بود که یکی در اتاقم رو زد

_بفرمایید

_سلام خانم دکتر اجازه هست پیام داخل

_اسینا تویی بفرما

_ممنونم زیاد مزاحمت نمی شم اومدم این رو بهت بدم

_این چی هست؟

_کارت عروسی من و مهلا

_وا به این زودی انگار خیلی عجله داری پسر عمه

_این می تونست کارت عروسی من و تو باشه صنم اگه بهم جواب رد نمی دادی

_بیخیال سینا لطفاً اون بحث رو جلو نکش

_چرا صنم من واقعاً دوستت داشتم

_ماحرف زدیم سینا، دیگه ادامه دادن این بحث هیچ فایده ای نداره

_حق با توه بیخیال، به هر حال امیدوارم توی عروسیم بینمت

_حتماً می یام

_خوشحال می شم، خب دیگه با اجازه من می رم دختر دایی خسته نباشی

_ممنونم، به سلامت

کارت رو باز کردم و یه نگاه بهش انداختم، عروسی برای جمعه بود، خوبه تا اون موقع سارا و آرمان هم از ماه عسل بر می گشتن. گفتم آرمان الهی فداش بشم چقدر دلم براش تنگ شده بود برای هردوشون، باغ آریامهر بدون وجود اون ها خیلی خلوت و بی سر و صدا شده بود. بغضم گرفتم، بعد از فوت بابا و عمو و پشت بندش فوت خانم جون این ترس مثل خوره به جونم افتاده بود که خدایی نکرده نکنه بازم یکی از اعضای خانواده ام رو ازدست بدم. بیخیال این منفی بافی ها شدم، بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسم زدم از بخش بیرون، توی راهرو سامیار رو دیدم، توی قالب خشک و سردم فرو رفتم

_سلام صنم داری می ری

_آره

_باشه خسته نباشی

_ممنون

_راستی صنم شنیدم امروز یکی از مریض هات توی اتاق عمل فوت شده تو عملش کردی؟

_نه دکتر مدرس

_آهان، متاسفم

_ممنون، خب با اجازه

_به سلامت

امیدوار بودم این راه جواب بده، هرچند خودم از درون داشتم آتیش می گرفتم ولی تنها دلخوشیم این بود این روش جواب بده، غافل از اینکه تقدیر کار خودش رو می کنه و چرخ روزگار به میل و مرام خودش می چرخه. این چند روز خیلی سریع گذشت و بالاخره پنج شنبه رسید، طبق معمول که بنده راننده ی خاندان آریامهر بودم، قرار شد من برم دنبال آرمان و سارا ولی، سامیار هم خودش رو وصله کرد و گفت که می خواد باهام بیاد، منم چاره ای جز موافقت نداشتم، برای همین ساعت هشت و نیم باهم رفتیم فرودگاه چون قرار بود هواپیما ساعت نُه بشینه. از شانس خوبم جاده خلوت بود و تقریباً ساعت هشت و پنجاه دقیقه رسیدیم فرودگاه، دلم واسه هردوشون لک زده بود و امیدوار بودم پرواز تاخیر نداشته باشه ولی، از اونجایی که کل کائنات بامن بیچاره سر جنگ دارن، اعلام کردن که پرواز استانبول_تهران با ده دقیقه تاخیر فرود می یاد، مثل ماست وارفتم. سامیار انگار فهمید پکر شدم، زد زیر خنده

_ببخشید الان داری به چی می خندی؟

_خب معلومه به تو

_من مگه دلکم که بهم می خندی

_نه ولی صنم به خدا خیلی قیافه ات بامزه شد، وقتی گفتن پرواز تاخیر داره

_خب چیکار کنم دلم تنگ شده واسه داداشیم

_آخی کوچولو بیا عمو این آبنبات چوبی رو بگیر

فکر کردم داره شوخی می کنه، ولی وقتی نگاهش کردم واقعاً یه آبنبات چوبی دستش بود، دیگه آمپرم چسپید و بهش توپیدم اونم که فداهش بشم انگار نه انگار فقط داشت بهم می خندید، دیدم فایده نداره و این بشر نمی خواد کوتاه بیاد به حالت قهر ازش رو بر گردوندم؛ اونم با همون خنده سعی داشت آشتیم بده. همون جور ما مشغول مسخره بازی درآوردن بودیم که هواپیما به زمین نشست و چند دقیقه بعدش هم مسافرها وارد لابی شدن، چشم چرخوندم و بین جمعیت پیدااشون کردم .

چند دقیقه بعد هردوشون بهمون رسیدن، خیلی دلم تنگ شده بود واسه آرمان، خودم رو پرت کردم توی بغلش، اونم طبق عادتش سرم رو بوسید

_چطوری وروجکم؟

_خوبم، خوش اومدید

_فدات بشم

_خدانکنه

از آغوش آرمان اومدم بیرون و سارا رو هم بغل گرفتم

_چه عجب صنم این زن داداش بیچاره رو هم دیدی

_من فدای این زن داداش بیچاره بشم

_بسه بابا فیلم هندیش کردین

_بله دیگه سامیار خان، یکم از صنم و آرمان یاد بگیر مثلاً خواهه‌رتم

_بیا ملوسکم، خوش اومدی

بعد از کلی هندی بازی، بالاخره از فرودگاه زدیم بیرون و راه افتادیم سمت خونه. چقدر حال و هوام باومدن سارا و آرمان عوض شد، خونواده ی پرجمعیت برکت خداست. بعد از چهل دقیقه رسیدیم خونه، مامان و زن عمو توی حیاط منتظرمون بودن و دستشون اسپند بود

_مامان جان قربونت برم باورکن این دوتا تحفه رو هیچ کس چشم نمی زنه

_نگو مادر چطور دلت می یاد

_خب زن عمو کی می خواد چشم بزنه من یا سامیار

_از دست تو صنم کوتاه بیا دخترم

_چشم مامان جان بنده سکوت می کنم، شما این دوتا شازده رو دودمالی کنید

_حسود

_حسادت به چی سارا جون به اسپند

_بله دیگه کاملاً مشخصه

_بله حق با شماست

خیلی فیلم بودن این خانواده ی من، بالاخره مامان بعد از کلی دود راه انداختن رضایت داد پسر و عروس عزیزش شرفیاب بشن توی خونه، دیگه از گشنگی روده هام داشتن هم دیگه رو می خوردن، اوزان وخاله پریهان هم اونجا بودن

_سلام اوزانی جونم

_سلام صنم

_سلام خاله

_سلام دخترکم

_چه خبرا اوزان؟ یه خبر نگیری از این صنم بیچاره جدیداً خیلی بد شدی

_الهی من فدات بشم سرم شلوقه نازگلم

_آره منم باور کردم، باید بعداً بهم بگی

_چی رو؟

_اوزان نزار دهنم واشه

_باشه بابا می گم نزن

_تو باز به این بیچاره پيله کردی

_نفسمه دلم می خواد بهش پيله کنم حرفیه آقای هرکول خان؟

_دلم واست می سوزه اوزان جان

_چیکار کنم دیگه مجبورم

_اوزان!

_ببخشید خواهرم

_بی تربیت

تا آخر شب ازبس خندیدیم و شوخی کردیم دیگه دلم درد گرفته بود ولی، مگه کوتاه می اومدن، چون فردا هم جمعه بود و همه بیکار هیچ کس قصد رفتن نداشت

_صنم

_بله

_می شه گیتارت رو بیاری و یکم بزنی

_ایول سامیار دمت گرم چی گفتی

_پاشو صنم چون نه نداریم بدو دختر خوب

_واقعاًکه بابا بذارید من بیچاره یه چیزی بگم

_شما نمی خواد هیچی بگی پاشو

_ازدست شماها

رفتم و گیتارم رو آوردم اولش می خواستم فقط بزخم، ولی مگه ول می کردن، مجبورم کردن برایشون
بخونم. جلوی آقاجون کمی خجالت می کشیدم، ولی وقتی بااون چشم های مهربونش نگاهم کرد و
اجازه داد خجالتم ریخت، منم شروع کردم خوندن آهنگ وقتی می خندی از احسان خواجه امیری

وقتی می خندی مثل رویایی

کاش خودت می دیدی که چقدر زیبایی

موج موهاات و قایقا می فهمن

حال دریاییت و عاشقا می فهمن

وقتی هستی با تو شادم یادت دادم عشق و تو حرفام

من که با تو، این دنیارو دارم چی می خوام

من یه جوری عاشقم که قبل تو زندگی کردنم و یادم نیست

رگ من انقد نزدیکی که نبض رو گردنم و یادم نیست

من یه جوری عاشقم که ممکنه زیر لبخند تو نابود بشم

من اسیر تو بشم آزادم تو رهام نکن که محدود بشم

می دونم دست خودت نیست نمی تونی این نباشی

نمی تونی وقت خندت اینقدر شیرین نباشی
تو نگاهم می کنی که غرق دریا شم که هستم
من و ساختن واسه اینکه عاشق باشم که هستم
من یه جوری عاشقم که قبل تو زندگی کردنم و یادم نیست
رگ من انقدر نزدیکی که نبض رو گردنم و یادم نیست
من یه جوری عاشقم که ممکنه زیر لبخند تو نابود بشم
من اسیر تو بشم آزادم تو رهام نکن که محدود بشم

آهنگ که تموم شد، همه برام دست زدن؛ چند تا دیگه آهنگ براشون زدم ولی، دیگه نخوندم. بالاخره ساعت یک همه رضایت دادن برن خونه هاشون، چون که سارا خانم باید می خوابید تا صبح زود بتونه بره خرید واسه عروسی سینا، حالا من موندم این همه لباس داشت دیگه خرید کردنش چی بود. من که اصلاً برام مهم نبود، یه لباس ساده از همون قدیمی ها می پوشیدم ولی، سارا فرق داشت اون مثلاً باکلاس بود و لباس تکراری و قدیمی براش افت بود. بیخیال فکر کردن به سارا شدم و رفتم توی اتاقم و یه نگاه به کمد لباس هام انداختم اما، چون حوصله نداشتم بیخیال اونم شدم؛ گذاشتم فردا با حوصله یه چیزی انتخاب کنم واسه همین خودم رو پرت کردم توی تخت و سعی کردم بخوابم و موفق هم شدم چون سه نشده خوابم برد.

صبح با احساس چیزی توی گوشم هوشیار شدم، ولی تنبلیم گرفته بود و نمی خواستم بیدارشم؛ حس می کردم پشه است، چندبار گوشم رو خاروندم و باز سعی کردم بخوابم اما، باز حس می کردم یه چیزی توی گوشمه؛ صدای خندیدن ریز ریز یکی هم می اومد، اولش فکر کردم خواب می بینم، ولی

وقتی چشم هام و باز کردم دیدم ساراچند تار از موهام رو گرفته دستش و داره با همونا اذیتم می کنه، منم یه جیغ بنفش کشیدم و مثل جت از تخت پریدم پایین و دنبالش کردم، حالا ما ندو کی بدو، اون می خندید و در می رفت من با فحش دنبالش از پله ها رفت پایین، توی پذیرایی پشت آرمان سنگر گرفت

بیا بیرون سارا من امروز تورو می کشم

تنهایی؟

اگه دلش و داری از پشت آرمان بیا بیرون تا نشونت بدم

نمی یام جام خوبه

چگونه دخترا، صنم چی شده دخترم این چه سر و وضعیه؟

ازمن نه مامان، از این عروست بپرس

خب چیکار کنم زن عمو هرچی صداش کردم بیدار نشد خانم خرسه، منم ناچار اذیتش کردم

خب آخه مگه مرض داری یه جمعه بیکارم سر صبح من و زابه راه می کنی

اولاً سر صبح نیست و ساعت نُه، دوماً این جمعه فرق داره عروسیه مثلاً

خب باشه به من چه، عروسی ساعت هفت شب از الان چیکار کنیم مثلاً

عه بمیری صنم خب لباس نداریم بریم خرید و بعدش هم نوبت آرایشگاه گرفتم

اولاً نداریم نه و نداری، چون من عمراً بااین همه لباس باز برم خرید و دوم اینکه من پام رو آرایشگاه

نمی ذارم مگه خودم چلاقم یه آرایش ساده می خوام که راست کار خودمه

صنم! مسخره بازی درنیا، می خوامی با لباس کهنه بیای عروسی پسر عمه ات

_کهنه چرا من لباس دارم هنوز از کاورش درش نیاوردم

_واقعاً که خسیس

_خسیس نیستم، اون پولی رو که می دم لباس یه شب بیوشم برام به به، چه چه کنن می دم چهار تا وسیله واسه چند تا بچه یتیم، هم خدا راضی می شه هم بنده ی خدا

_از این کارها بلد نبودی

_خدارو چی دیدی شاید بلد شدم

_بسته دیگه سارا، صنم نمی خواد بیاد خب نیاد خودت برو دیگه چیکار صنم داری

_دلم می خواد با هم بریم

_عزیزم من از جنس شماها نیستم عقاید خاص خودم رو دارم تو برو بهت خوش بگذره

_ایش! خیلی بدخُلقی صنم

_همینه که هست

از پذیرایی مستقیم رفتم اتاقم از این رفتار های خاله زنگی متنفر بودم، سارا دختر خوبی بود ولی این اخلاقش رو اصلاً دوست نداشتم توی این یک مورد کاملاً با میترا شبیه بودن، هردوشون مدگرا و ظاهر بین، از دختر با سواد و با شخصیتی مثل سارا این رفتار سطحی بعید بود ولی خب سارا بود دیگه. رفتم حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، بعد از خشک کردن موهام لباس گرم پوشیدم و از خونه زدم بیرون می خواستم برم خونه خاله پریهان پیش اوزان چون می دونستم سارا ولم نمی کنه و به زور می برتم آرایشگاه، منم نمی خواستم برم آرایشگاه، واسه همین گوشیم رو هم خاموش کردم و با خیال راحت زنگ خونه ی خاله پریهان رو زدم و خدمتکار در رو برام باز کرد

_سلام خانم خوش اومدید

_ممنونم کسی خونه هست

_بله خانم توی پذیرایی هستن و آقا اوزان هم توی اتاقشون

اول رفتم و یه سلام به خاله پریهان دادم و بعد از کمی خوش و بش رفتم بالا اتاق اوزان در زدم و رفتم تو

_سلام اوزان

_به به سلام بانو چه عجب یاد این برادر بیچاره افتادی؟

_فدات بشم من همیشه یادتم

_بله معلومه، بیا تو چرا اونجا وایستادی

_گفتم شاید راهم ندی

_خل و چل!

در رو بستم و رفتم روی تخت نشستم خودش هم صندلیش و آورد و روبه روم نشست

_خب چه خبرا؟

_سلامتیت هیچ خبر

_سامیارچی؟

_هیچی، همون جور دارم باهاش سرد رفتار می کنم، ولی خب نمی دونم جواب می ده یانه

_جواب می ده، یعنی امیدوارم

_من رو بیخیال تو از خودت بگو

_من چی؟

_از میترا و این که چه حسی بهش داری

اومد جلو و موهام و ریخت بهم، این عادتش بود اوج محبتش به من این بود که موهای بیچاره ام رو بهم بریزه

_خیلی تیزی شیطون بلا

_دست پرورده ی خودتم اوزان جونم

_خب راستش صنم بعد از لامیا دیگه اعتقادم رو به عشق از دست دادم، خودت که کل ماجرا رو می دونی با خیانتی که لامیا بهم کرد؛ هرکس دیگه هم بود دیگه عشق رو باور نمی کرد. من این باور رو هنوز هم دارم، عاشق میترا نیستم، ولی دوشش دارم با همه ی بدجنسی ها و اخلاق های عجیب غریبش به دلم نشست و از اونجایی که آدم شناس خوبی هستم، می دونم که اونم به من بی میل نیست

_به به پس یه عروسی دیگه افتادیم

_تا ببینیم قسمت، می خوام باهاش حرف بزنم

_کار خوبی می کنی، میترا دختر بدی نیست خودت می تونی همه ی اون اخلاق های بدش رو تغییر بدی

_امیدوارم

تا ساعت سه خونه ی اوزان موندم، کلی درد دل کردیم و کلی هم مسخره بازی درآوردیم، کنار اوزان انگار از این دنیای پر اضطراب خارج می شدم و وارد یه دنیای دیگه می شدم. پشت درهای خونه شون یه دنیای متفاوت بود که همیشه بهم آرامش منتقل می کرد. ساعت سه و نیم برگشتم خونه، مامان حسابی از دستم شکار بود

_سلام مامی

_سلام و... لاله الی الله، اون گوشیت چرا خاموش بود؟

_شارژ نداشت

_پس چرا زنگ زدم خونه ی پریهان نیومدی پشت خط؟

_ مگه خاله پریهان بهت نگفت چرا؟

_گفت خوابی

_آره دیگه خواب بودم حتماً

_سارا می خواست باهاش بری آرایشگاه

_مامان جان خودت که می دونی من اصلاً از این کارها خوشم نمی یاد

_چرا صنم، صبح هم هیچی بهت نگفتم که غرورت جریحه دارنش پیش سارا و آرمان

_مامان این رفتارها و خرج کردن ها و چشم و هم چشمی ها با گروه خونی من سازگار نیست

_تو یه آریامهری صنم، باید رفتارت متناسب با اسم و شان خاندانت باشه

_این چه خاندانیه که شانش با لباس حفظ می شه

_ببین صنم سعی کن همرنگ جماعت بشی

_مامان به ارواح خاک بابا بخواید بهم امر و نهی کنید، یا یه چیزی رو به زور بهم تحمیل کنید،

برمیگردم ترکیه و برای همیشه قید ایران رو می زنم

از مامان جداشدم ولی صداش رو پشت سرم شنیدم

_آخه مگه من چی گفتم، فقط می گم مثل سارا و بقیه ی فامیل باش، آراسته و شیک، اصلاً به من چه

هرجور می خوای بگرد

بازم اعصابم تحریک شده بود، پنجره رو بازکردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. هوای سرد که بهم خورد

یکم حالم بهتر شد، برگشتم توی اتاقم و رفتم سر کدم یه لباس قرمز آستین سه ربع که قدش تا زانوم

می رسید و دور آستین و کمرش سنگ دوزی شده بود برداشتم با یه جوراب شلواری مشکی کُلفت،

لباس رو گذاشتم روی تخت و خودم مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم، همه ی انگشت هام و

مشکی زدم بجز دوتا ناخن انگشت های نشانه؛ اون هارو قرمزدم و صبر کردم لاکم خشک بشه.
ساعت پنج بود که سارا برگشت و یک راست اومد توی اتاق من

_سلام بر ملکه ی بد اخلاقی

_سلام بر پری گرفتار در چنگ ملکه

_زبون دراز

_دست پرورده ایم

_چطور شدم؟

_قشنگ شدی، لباستم مبارکه

_مرسی قشنگه؟

_آره بهت می یاد

_تو چرا هنوز حاضر نشدی زود باش دیرمون می شه

_حالا کو تا ساعت هفت حاضر می شم

_عه تو و سامیار عین همید اونم همش میگه کو تا فلان وقت، کو تا فلان جا، چقدر شما دوتا سهل
انگارید؟

_این جووری بهتره، حداقل حرص و جوش پیرمون نمی کنه

_هه هه بامزه، بابا خیارشور

_بله ما اینیم

سارا رفت، منم کم کم شروع کردم آماده شدن، اول لباس هام و پوشیدم، فیت تنم بود و خیلی بهم می اومد، بعد از لباس پوشیدن؛ اول رفتم سراغ آرایش یه خط چشم پهن کشیدم و مژه های پرپشتم رو با ریمل پرپشت تر کردم، ماشالله شده بودن جنگل، بعد از کرم زدن و رژگونه یه رژلب قرمز هم زدم. موهام رو هم باز گذاشتم واز جلو دو نصفش کردم و هرنصف رو بافتم و مثل تل موهام رو باهاش جمع کردم و با اتومو پایین موهام رو فر کردم. بعد از تموم شدن کار یه نگاه به خودم کردم، راضی بودم پالتوم رو برداشتم با شال حریر مشکی و زدم از اتاق بیرون، همه آماده توی پذیرایی منتظر من بودن. همگی باهم رفتیم توی حیاط آقاجون و بقیه هم اونجا منتظر بودن، سامیار محشر شده بود جوری که نمی تونستم چشم ازش بردارم؛ اونم داشت من رو نگاه می کرد. با هر جون کندی بود چشم ازش برداشتم و سریع سوار ماشین آرمان شدم، مامان و سارا هم اومدن و همگی راه افتادیم سمت تالار. تالاری که گرفته بودن خارج از شهر بود و به همین دلیل حدود یک ساعت و نیم با وجود ترافیک طول کشید تا رسیدیم، وقتی وارد شدیم مهمونی شروع شده بود. مامان و بقیه رفتن توی مهمونی ولی، من و سارا رفتیم رختکن تا لباس هامون رو عوض کنیم و بعد برگردیم توی مراسم. من زودتر آماده شدم اما، سارا چون آرایشش رو تمدید می کرد کمی طولش داد ولی بالاخره اومد و رفتیم توی مهمونی. مراسم مختلط بود و برای هر خانواده یه میز آماده کرده بودن، برای خانواده ی ما هم یه میز بزرگ آماده شده بود و همه اونجا نشسته بودن، من و سارا هم بهشون ملحق شدیم و نشستیم. تا اومدن عروس و داماد مراسم خیلی کسل کننده بود، فقط چند نفر داشتن اون وسط می رقصیدن اما، وقتی ارکستر اعلام کرد که عروس و داماد اومدن یه ول وله ای به پا شد که بیا و ببین. چند دقیقه بعد سینا و مهلا واردتالار شدن و بعد از خوش آمد گویی به مهمون ها رفتن و سرجای مخصوصشون نشستن و رقص ها شروع شد. سارا هم یک دقیقه آروم نمی گرفت و هی می رقصید، اومد و من رو هم

برد توی پیست، من علاقه ای به رقص نداشتم اما، به خاطر دل سارا یه کم خودم رو تکون دادم. وقتی که می خواستم برم بشینم از دیدن کسی که پیش میترا بود هنگ کردم، طنناز بود، همون دوست دختر قبلی سامیار، همزمان اونا هم من رو دیدن و اومدن سمتم

_به به صنم خانم حالت چطوره؟

_عه طنناز تو صنم مارو می شناسی

_صنم شما؟

_آره صنم دختر دایی منه

_جدی یعنی سامیارهم پسر داییده

_آره چطور مگه؟

_ای بابا چون که سامیار همون پسریه که ازش برات گفتم، همون دوست پسرم توی آمریکا

_جدی؟

_آره

اون دوتا جیغ کشیدن و همدیگه رو بغل گرفتن، از این لوس بازی ها متنفر بودم، مخصوصاً که دیگه این عروسی هم برام شده بود جهنم، چون اگه طنناز سامیار رو می دید دیگه دست از سرش بر نمی داشت.

همون جوری هم شد، بعد از شام سامیار رو گیر آورد و مثل کنه بهش چسبید. داشتیم از حرص منفجر می شدیم، کم کم داشت اشکم در می اومد، نمی تونستم اون جو رو تحمل کنم، واسه همین رفتم توی باغ تالار که یکی از پشت سر صدام کرد برگشتم ببینم کیه دیدم طنناز

_کجا داری می ری خانم دکتر؟

_ به تو چه چرا من هرجا می رم سر و کله ات پیدا می شه؟

_چون یه جورایی تقدیرمون به هم گره خورده

_من تقدیری رو که به تو گره بخوره پاره می کنم، چرت و پرت نگو

_می خوام ازت یه سوال بپرسم و باید بهم جواب بدی

_زود بپرس و گم شو حوصله ات رو ندارم

_تو عاشق سامیاری؟

از سوالش جا خوردم، نمی خواستم جواب بدم چون که به اون ربطی نداشت، واسه همین خواستم برم که بازوم رو گرفت

_ولم کن بازوم رو کندی

_قرار شد جواب بدی

_به تو هیچ ربطی نداره

_ربط داره، خیلی هم ربط داره، چون من و سامیار عاشق هم هستیم و وجود نفر سوم توی رابطه ی ما اصلاً خوب نیست

_داری چرت می گی، مستی انگار، سامیار به دختری مثل تو نگاه نمی کنه چه برسه به اینکه عاشقت باشه

_از این حرص خوردنت و از قرمز شدن چشم هات معلومه حدسم درست بوده پس تو عاشقی

_آره، آره عاشقشم، سامیار عشق بچگی و نوجوونی و جوونی منه، اون تموم زندگی منه

_عجب، دیالوگ هندی خوب بلدی

_این دیالوگ نیست، حرف دل من اگه کسی اضافه باشه، اگه کسی نفر سوم باشه اون تویی نه من

_اشتباه می کنی

_پس ثابت کن، تا آخر این عروسی وقت داری به من ثابت کنی که سامیار عاشقته

_باشه

این رو گفت و رفت، مثل چی از حرفی که زدم پشیمون شدم، اگه واقعاً راست گفته باشه چی؟ اگه واقعاً سامیار عاشقش باشه چی؟ بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، از ته دلم از خدا خواهش کردم که سامیار بهش نه بگه اما، شرطی بود که خودم گذاشته بودن، راسته می گن خودم کردم که لعنت برخودم باد. اشک هام رو پاک کردم و برگشتم توی سالن، همه داشتن می رقصیدن، سامیار و طناز هم وسط بودن؛ دختره ی عوضی چقدر زود کارش رو شروع کرد. منم که حوصله ی رقص نداشتم واسه همین رفتم و روی نزدیک ترین صندلی به پیست رقص نشستم. طناز به سامیار چسبیده بود و داشتن مثل دوتا عاشق می رقصیدن، باینکه از رقص خوشم نمی اومد اما، دلم می خواست امشب با سامیار برقصم و عطر تلخش رو به ریه هام بکشم، ولی انگار این فقط آرزو می موند، چون طناز محال بود

اجازه بده سامیار دو دقیقه تنها بمونه. ساعت حدود ده و نیم بود که سامیار و طناز از پیست رفتن بیرون منم می خواستم برم دنبالشون که زن داییم جلوم رو گرفت و شروع کرد احوال پرسی، بعد از چند دقیقه از دستش در رفتم و رفتم دنبال سامیار و طناز توی حیاط تالار زیر یه آلاچیق پیداشون کردم، نم نم داشت بارون هم می بارید کمی به آلاچیق نزدیک شدم و فال گوش وایستادم

_سامیار من عاشقتم، از چشم هات می خونم که توهم عاشق منی فقط غرورت نمی ذاره بگی

بعدش هم نداشت سامیار حرف بزنه و اون رو بوسید، دیگه نتونستم اونجا بمونم رفتم جلو و یکی خوابوندم گوش طناز، خواستم بزنم توی گوش سامیار هم که طناز دستم رو گرفت

_صنم

_داری چه غلطی می کنی به چه حقی روی عشق من می خواستی دست بلند کنی

_خفه شو طناز فقط خفه، باورم نمی شه سامیار تو بااین، توکه گفته بودی هیچی بینتون نیست

دیگه کنترل اشک هام از دستم خارج شده بود، اون فضا برام خفه کننده شده بود

_صنم بذار برات توضیح بدم

_ازت متنفرم سامیار

این رو گفتم، همون جور با همون لباس های نازک از تالار زدم بیرون. بارون هم شدت گرفته بود، هوا هم سرد، ولی عطش درونم خیلی زیاد بود، حس می کردم قلبم آتیش گرفته، اشک هام با قطره های بارون یکی شده بود. همون جور سرگردون توی اون خیابون خلوت راه می رفتم مثل موش آب کشیده شده بودم ولی، برام مهم نبود، فقط دلم می خواست از اون جو و از اون تالار دور بشم.

سامیار

از رفتار طنز شک زده شدم، انگار داشت فیلم بازی می کرد که یکی رو قانع کنه، حدسم درست از آب دراومد، چون صنم اومد، وقتی خوابوند توی گوش طنز دلم خنک شد، ولی وقتی خواست من رو هم بزنه فهمیدم دچار سو تفاهم شده؛ قلبم فرو ریخت اما، وقتی بهم گفت ازم متنفره صدای ترک خوردن دلم رو شنیدم، بعدش هم از اونجا رفت. دیدم از تالار زد بیرون، اونم باهمون لباس ها. هوای سرد و بارونی و یه جای خلوت و دور افتاده، خواستم برم دنبالش ولی فک کردم اول برم سراغ طنز

_اون حرکت زشت چی بود دختره ی عوضی

_خواستم به اون دختر عموت بفهمونم تو مال منی

_غلط کردی، ببین طنز توهنوز من رو نشناختی، زیر این ظاهر متشخصم یه آدم عوضی نهفته نزار اون

روی سگم بالا بیاد چون زندگیت رو سیاه می کنم

ترس رو توی چشم هاش دیدم ولی واسه اینکه حساب کار دستش بیاد سرش داد زدم

_تفہیم شد

_ولی سام

_خفہ شو نمی خوام اون صدای نحست رو بشنوم

از طنز دور شدم و رفتم سروقت ماشینم و همون جاده مستقیم رو گرفتم، حدود سیصد متر دورتر از تالار صنم رو دیدم، ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم و دنبالش دویدم .

چند بار صداش کردم اما، انگار صدام رو نمی شنید، مجبور شدم یکم تندتر بدوم. وقتی بهش رسیدم بازوش رو کشیدم و برش گردوندم سمت خودم، خواست جیغ بکشد ولی وقتی من رو دید آرام گرفت و خواست بازم بره که محکمتر بازوش رو گرفتم

_ولم کن دردم گرفت

_چرا تنها زدی از تالار بیرون اونم پایین سر و وضع توی این هوا

_به توجه

_خیلی هم به من هست

_نیست، مگه برات مهمه برو به عشقت برس

این بهترین فرصت بود تا از صنم حرف بکشم، اگه واقعاً بهم حس داشت خیلی راحت توی این شرایط می شد ازش اعتراف گرفت. می دونستم بدجنسیه ولی چاره ای جز این نداشتم

_تو چیکار اون داری مگه واست مهمه؟

هیچی نگفت فقط نگاهم کرد، نمی تونستم بزارم تیرم به سنگ بخوره واسه همین شروع کردم چرت و پرت گفتن تا بلکه فرجی بشه و صنم به حرف بیاد

_طناز دختر با ادبیه، وقتی دید تو تنها زدی بیرون گفت عشقم برو دنبال دختر عموت، گناه داره تنها توی این جاده ی خلوت منم گفتم باشه عزیزم الان

_خفه شوسامیار، خفه شو، یعنی اینقدر عاشقشی که این جور از پیش من تعریف می کنی

_اره چیه مگه، تو دختر عموم هستی غریبه که نیستی، ناراحتم نمی شی، آخه چرا باید ناراحت بشی توکه عاشق من نیستی

_هستم

_چی؟

_عاشقتم، لعنتی عاشقتم، از بچگی، ازهمون وقتی که مشق هام و می نوشتی و من نمی دونستم چرا ته دلم اینقدر خوشحال می شدم که کنارم بودی. از وقتی که این گردنبنده لعنتی رو انداختی گردنم و من احمق پونزده سال از گردنم درش نیاوردم، ازوقتی که نفهمیدم نوجوونی و جوونی و کل زندگیم رو تلف عکست کردم، آره من صنم آریامهر مثل احمق ها عاشق تو بودم، عاشق تویی که رفتی و پشت سرت روهم نگاه نکردی، عاشق تویی که توی آمریکا خوش گذرونی می کردی، ولی من با فکر و خیالت روزهام رو می گذروندم، نگفتم، نخواستم بگم، چون می ترسیدم از ترد شدن، از خواسته نشدن، ولی

دیگه تحمل ندارم، دیگه جونم به لبم رسیده، از گریه کردن های یواشکی، از گوش دادن به آهنگ های تکراری که تورو یادم می یارن، از دزدکی نگاه کردن بهت خسته شدم، می فهمی لعنتی خسته شدم، خسته شدم، از اینکه وقتی پیشتم مواظب باشم دست هام و صدام نلرزه، خسته شدم از اینکه مواظب باشم مبادا از فرط عشق بیپریم و بغلت کنم، خسته شدم از اینکه همش حرف هام و چندبار باخودم زمزمه کردم که مبادا ناخواسته بگم دوست دارم، می فهمی این ها یعنی چی، اصلاً می فهمی عشق یک طرفه چه دردییه سامیار، نمی فهمی، از کجا می خوای بفهمی، دارم نابود می شم، دیگه تحمل تموم شده دیگه نمی کشم .

چیزهایی رو که می شنیدم، باور نمی کردم. من فکر می کردم چند ماه سردرگمی و بعدش عشق مخفیانه به صنم عذابم داده اما، عذابی که من کشیدم درمقابل عذاب صنم هیچی نبود. باورم نمی شد، صنم گفت از بچگی عاشق من بوده، دیگه وقت صحبت کردن و اعتراف کردن بود، امشب شب وصال بود، دیگه نمی خواستم مغرور باشم، غرور من صنم بود و من نباید می داشتم از دستم بره

_از کجا می دونی یک طرفه بوده

_چی داری می گی

_چطور خودت قاضی می شی و حکم تعیین می کنی، گفتی من عاشق سامیارم ولی اون عاشق من نیست، از کجا به این نتیجه رسیدی، تو گفتی و جواب نگرفتی؟

_ولی من

_هیس! تو گفتی و من شنیدم حالا من می گم تو بشنو. عشقت یک طرفه نبود، نمی گم از اول، ولی از به زمانی به بعد دیگه یک طرفه نبود. من متوجه شده بودم نسبت بهت حساس شدم اما، نمی دونستم اسم این حس رو چی بذارم، زمان برد تا با خودم کنار اومدم و فهمیدم عاشقت شدم اونم با تمام وجودم، صنم صبح ها فقط به امید دیدن تو می اومدم بیمارستان، عاشق بودم ولی نمی تونستم بهت بگم، اول اینکه مطمئن نبودم توهم به من حس داشته باشی، فکر شنیدن جواب منفی از تو دیوونه ام می کرد و دوم اینکه غرورم مانع می شد، من سامیار بودم، پسری که توی کل خاندان به مغرور بودن مشهور بود خودت رو جای من بذار چاره ای جز سکوت نداشتم

_یعنی توهم

_آره نفسم، آره زندگیم، من هم عاشقتم با تمام وجودم عاشقتم

_پس اون حرف ها

_اونا فقط چند تا دروغ مصلحتی بودن واسه به حرف آوردن و اعتراف گرفتن ازتو

_خیلی بدجنسی سامیار

_ولی تو عاشقمی

_باتمام وجودم

این لحظه قشنگ ترین لحظه ی زندگیم بود، رفتم و با تمام وجودم کشیدمش توی آغوشم، مثل تشنه ای بودم که به چشمه رسیده بود، هر دو مون زیر بارون خیس خیس شده بودیم، ولی برامون مهم نبود؛ بالاخره بعد از کلی دوری و عذاب بهم رسیده بودیم

_صنم خیس خیس شدی

_مهم نیست، امشب بعد از پونزده سال به آرزوم رسیدم

_منم همین طور، ولی این جوری مریض می شی

_خب برگردیم خونه

_بقیه چی؟

_بهشون می گیم من مریض شدم زودتر رفتیم خودشون بر می گردن

_باشه پس بریم

ماشین رو روشن کردم و راندم سمت خونه، بخاری ماشین رو هم روی صنم تنظیم کردم تا گرمش بشه، چند دقیقه بعد خوابش برد؛ یه گوشه وایستادم و نگاهش کردم، زیباییش بی نظیر بود، نمونه ی خلقت بی نقص خداوند، دستم رو گذاشتم روی پیشونیش تب نداشت.

ولی بااین سرما و بارونی که بهش زد، مطمئن بودم یه سرمای حسابی می خوره. ماشین رو دوباره روشن کردم و با سرعت راندم سمت خونه، وقتی رسیدم خونه صنم رو بیدار کردم و تا دم در باهاش رفتم

_خب دیگه عزیزدلم شبت به خیر

_شب توهم به خیر

_زود لباسات رو عوض کنی، سرما می خوری

_سرمارو که صد در صد می خورم بدجور بارون خیسم کرد

_آره ببین هم من و خیس کردی هم خودت رو

_مگه بااین بارون و خیسی، امشب رو باورکنم وگرنه مثل یه رویاست

_آره مثل رویاست، ولی رویایی که دیگه به واقعیت تبدیل شده

_سامیار بهم یه قولی بده

_چه قولی؟

_اینکه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی به من و عشقم نسبت به خودت شک نکنی و اینکه هیچ

وقت من و تنها نداری

_قول می دم، تنها گذاشتن چیه من تورو تازه به دست آوردم محاله دوباره از دستت بدم توهم باید

همین قول رو به من بدی

_قول می دم، قول مردونه

_دیوونه خانم، دیگه برو تو و استراحت کن من خودم به آرمان زنگ می زنم

_باشه مرسی شب خوش

_شب توهم خوش

صنم رفت توی خونه و منم رفتم خونه اول لباس هام و عوض کردم و بعدش گوشیم رو درآوردم و به

آرمان زنگ زدم

_الو سامیار داداش کجایی تو، صنم پیش توه؟

_سلام داداش آره کمی سرش درد می کرد، منم که کلاً حوصله ی مهمونی و عروسی ندارم، باهم برگشتیم خونه

_باشه آخه خیلی نگران شدیم

_نگران نباشید ما خوبیم

_باشه پس فعلاً خدا حافظ ماهم یک ساعت دیگه می یایم

_باشه خوش بگذره خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه و یه قرص سرماخوردگی خوردم که از سرما خوردگی احتمالی جلوگیری کنه و بعدش برگشتم به اتاقم و از فرط خستگی سه نشده خوابم برد.

صنم

وقتی اومدم توی خونه یکم پشت در وایستادم، هنوز باورم نشده بود غم و دوری پونزده ساله به پایان رسیده بود و سامیار بالاخره مال من شده بود. چند بار خودم رو نیشگون گرفتم که مبادا خواب باشم، ولی نه دردم گرفت، خواب نبودم؛ از خوشحالی پله هارو دوتا یکی کردم و رفتم توی اتاقم، لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی تخت. بدنم کم کم داشت داغ می شد فک کنم داشتم تب می کردم، ولی اهمیت ندادم، تا صبح خوب می شدم. دست بردم و شوفاژ رو کمی زیاد کردم تا اتاقم گرم بشه و کم کم چشم هام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم .

صبح با صدای گریه ی یه نفر بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود دست بردم گوشیم رو نگاه کردم ساعت شش صبح بود، یعنی کی بود که این وقت صبح داشت گریه می کرد، خواستم برم پایین که در اتاقم رو زدن

_بفرمایید

_پسر بیداری

_بله مامان چی شده؟ کیه داره گریه می کنه

_زن عموته پسر پاشو حاضر شو بریم خونه شون انگار صنم حالش بد شده

قلبم اومد تو دهنم، ترس کل وجودم رو برداشت

_چی؟ چی می گی مامان چش شده مگه ؟

_نمی دونم پسر پاشو بریم

مثل فنر از تخت پریدم و پایین و سه سوت لباس پوشیدم و رفتم پایین و همراه مامان و زن عمو رفتیم خونه شون، خداروشکر به آقا جون نگفته بودن، اون بیچاره با اون قلب ضعیفش بهش شک وارد می شد. رفتم توی اتاقش و معاینش کردم داشت توی تب می سوخت، هرچی هم صداش می

کردم بیدار نمی شد. بالاخره بارون و سرما کار خودش رو کرد، مونده بودم چیکار کنم من متخصص قلب بودم و از بیماری های عفونی سردر نمی آوردم

_سامیار ببریمش بیمارستان

_نه حالش بد تبش بالاست ممکنه توره تشنج کنه

_پسرم پس چیکار کنیم

_نمی دونم

_اوزان

_اوزان چی سارا

_اوزان مگه متخصص داخلی نیست خب کار خودش بهش زنگ بزنی

_الان خوابه زشته

_زشت چیه آرمان، اون جونشه و صنم اینجا که سهله بالای قله ی قاف هم باشه واسه صنم می ره

_حق با ساراست، من الان بهش زنگ می زنم

گوشیم رو درآوردم و بهش زنگ زدم بعد از پنج بوق صدای خواب آلودش پیچید توی گوشی

_جانم داداش

_سلام اوزان زود خودت رو برسون خونه ی ما صنم حالش بده

یهو صدای دادش پیچید توی گوشه

_چی؟ یعنی چی حالش بد چش شده

_سرما خورده، تب شدید داره، هرچی صداس می کنیم بیدار نمی شه

_من دو دقیقه دیگه اونجام

گوشی رو قطع کردم و منتظر شدیم تا اوزان بیاد، خیلی زود خودش رو رسوند و شروع کرد معاینه کردن صنم

_تبش خیلی بالاست، توی حالت نیمه اغما قرار گرفته، بازم خداروشکر به موقع اومدید بالای سرش

_اوزان پسرم دستم به دامت حال دخترم رو خوب کن

_خاله لاله نگران نباشید خوب می شه، شما لطفاً یه تشت آب سرد و یه حوله واسم بیارید

تازن عمو رفت آب بیاره اوزان هم یه سِرْم به صنم وصل کرد و چند جور دارو توی سِرْم تزریق کرد .

_خاله مریم، بچه ها، شما برید یکم دیگه استراحت کنید من خودم مواظب صنم هستم

_پسرم اگه می خوای باشیم کمکت کنیم

_نه ممنون، خودم مراقبش هستم

_باشه پس فعلاً خداحافظ، سامیار بریم

_هرچند دلم نمی خواست از صنم جدابشم، ولی فعلاً چاره ای نبود، نباید می داشتم بقیه شک کنن به رابطه مون تا وقتی حالش خوب بشه و پیام خواستگاری واسه همین بامان رفتیم خونه. ساعت شش و نیم بود، خوابم نمی گرفت روی تخت دراز کشیدم تا ساعت هفت شد.

بلند شدم و خودم رو حاضر کردم، می خواستم قبل از رفتن به بیمارستان یه سر دیگه به صنم بزنم، دیدنش توی این حال مریض دیوونه ام می کرد. رفتم پایین مامان هم بیدار بود و میز صبحونه رو آماده کرده بود، به خاطر دلش چند لقمه خوردم و از خونه زدم بیرون و رفتم سمت خونه ی صنم، وسط راه آقاجون رو دیدم، اونم داشت می رفت سمت خونه ی عمو

_سلام آقاجون صبحتون به خیر

_سلام پسرم زنده باشی

_ممنونم

_سامیار پسرم صنم چش شده؟

_چیزی نیست آقاجون نگران نباشید فقط سرما خوردگیه

_امیدوارم پسرم اون دختر جون منه خدا نکنه چیزیش بشه

تو دلم گفتم فقط جون شما نیست آقا جون اون دختر جون منم هست، ولی زبونم یه چیز دیگه گفت

_نگران نباشید آقاجون چیزیش نمی شه

باهم رفتیم توی خونه و رفتیم بالا اتاق صنم، اوزان و زن عمو اونجا بودن

_سلام

_سلام آقاجون خوش اومدید

_ممنون دخترم

_سلام آقاجون

_سلام پسرم خوبی خسته نباشی، صنم چطوره؟

_بهبتره تبش پایین اومده

_خداروشکر

_سامیار لطفاً این برگه رو بگیر و برای صنم مرخصی موجه رد کن، برای منم مرخصی رد کن

_مگه نمی یای بیمارستان؟

_نه دیگه من باید مواظب صنم باشم

_باشه

_راستی این نمونه خون رو هم بگیر بگو اورژانسیه عصر اومدی با خودت نتیجه اش رو برام بیار

_اونم به چشم

_بخشید دیگه زحمت می شه

_نه فدای سرت، صنم خوب بشه من چیزی نمی خوام

بعد از خداحافظی از خونه رفتم بیرون و یه راست رفتم بیمارستان، اول از همه رفتم خون رو دادم آزمایشگاه و دستورات لازم رو دادم و بعد از اون هم رفتم و واسه هردوشون مرخصی رد کردم. وقتی کارهام تموم شد رفتم توی بخش و شروع کردم به ویزیت کردن بیمارهام، اصلاً دست و دلم به کار نمی رفت، ولی چاره ای نبود و باید کارهام و انجام می دادم، امیدوار بودم عصر که می رم خونه صنم حالش خوب شده باشه. با هر بدبختی بود تا ساعت شش توی بیمارستان موندم. همین که ساعت کاری تموم شد روپوشم رو در آوردم و رفتم سمت آزمایشگاه، نتیجه رو گرفتم و با سرعت روند سمت خونه.

صنم

با احساس سردرد شدید چشم هام و باز کردم، ولی بدتر از اون دردی بود که توی دستم پیچید. چشم هام و به سختی باز کردم و سَرَم رو چرخوندم، به دستم سِرْم وصل بود یعنی من چم شده بود؟ یهو یاد بارون و سرمای دیشب افتادم، پس سرما خورده بودم. یه نفرهم کنار تختم خوابش برده بود، خوب که نگاهش کردم دیدم اوزان، الهی من بلا گردونش بشم بازم طبق معمول تموم این سال ها، همیشه در خوشی و ناخوشی کنارم بود. دلم نیومد بیدارش کنم، دستم رو که سِرْم بهش وصل بود آروم بلند کردم و موهایش رو نوازش کردم، تکون خورد و بیدار شد

_صنم بیدار شدی؟

_سلام آره

_سلام به روی ماه تب دارت، حالت خوبه عزیزم؟

_سرم درد می کنه

_طبیعیه بدجور سرما خوردی چرا این جوری شدی؟

_دیشب خیلی زیر بارون موندم

_چرا؟

همه ی اتفاق های دیشب رو مو به مو برات تعریف کردم

_پس بالاخره اعتراف کرد

_آره باورت نمی شه اوزان از خوشحالی پام زمین بند نمی شد

_عزیز دلم خیلی واست خوشحالم، دیدی نازگلم میوه ی صبر چقدر شیرینه

_درسته حق باتو بود

_به سلامتی پس یه عروسی دیگه هم افتادیم

_نه بابا هنوز زوده واسه این حرف ها

_زود نیست، عجله کن خوب شی که سامیار پسر صبر کردن نیست

_از دست تو دیوونه

دلم خیلی برای سامیار تنگ شده بود، ولی به شدت هم خوابم می اومد. سوپی رو که مامان برام درست کرده بود به زور خوردم و دوباره خوابیدم اما، قبلش از اوزان خواستم اگه سامیار اومد بیدارم کنه. نمی دونم چقدر خوابیده بودم و ساعت چند بود، ولی از سر و صدایی که از بیرون می اومد بیدار شدم؛ اتاق تاریک شده بود، به سختی خودم رو به گوشیم رسوندم و ساعتش رو نگاه کردم ساعت هفت شب بود، وای چقدر خوابیده بودم. یهو دراتاق باز شد و سامیار و اوزان اومدن توی اتاق

_اِ صنمی بیدار شدی

_آره

_عزیزم حالت بهتره

_سلام، آره بهترم

_خداروشکر

_صنم ازت آزمایش گرفتم، عفونت با خونت قاطی شده دلیل تب بالات هم همینه باید بیشتر مواظب خودت باشی، برات دارو گرفتم، سروقت مصرف می کنی، یه سِرْم دیگه هم بهت وصل می کنم

_وای اوزان بیخیال

_نه خیر صنم خانم بیخیال یعنی چی، همه ی حرف های اوزان رو موبه مو اجرا می کنی، باید زود خوب شی کلی کار داریم

_شنیدی که صنم، شوهر آینده تون چه دستوری فرمودن

_خیلی بد جنسید شما دوتا برام دست به یکی کردین

_بله همین‌ه که هست

_باشه الان دوران شماست، ولی نوبت من بی‌نوا هم می‌رسه

_حالا کو تا اون موقع

تا ساعت نه سامیار و اوزان پیشم موندن البته سارا و آرمان هم اومدن، ساعت نه دارو اثر کرد و خوابم گرفت و همه رفتن بیرون، البته می‌دونستم اوزان شب رو همین جا می‌مونه، عادتش بود من هر وقت مریض می‌شدم تا وقتی کامل خوب نمی‌شدم از کنارم تکون نمی‌خورد. همین رفتارها و مراقبت‌هاش بود که من رو شیفته‌اش کرده بود. اوزان برام مثل پدر، برادر، دوست و یاور بود، خوب می‌دونست توی هر موقعیتی چجوری مراقبم باشه.

دوروز دیگه هم توی تخت موندم، البته به زور اوزان، می‌گفت باید خوب خوب بشم. من رو از کار و زندگی انداخت، ولی خودش رو مجبور کردم بره سر کارش. قبول نمی‌کرد، بالاخره کار به قسم و تهدید رسید تا رفت. بعد از دوروز، امروز از تخت پاشدم و تصمیم گرفتم برم بیمارستان. هنوز بدنم کمی درد می‌کرد و تب داشتم اما، از روز اول خیلی بهتر بودم، می‌دونستم مامان مانع سرکار رفتنم می‌شد، ولی من یه دکتر بودم و درقبال مردم مسئول بودم. همین که پام به بیمارستان رسید، کل بخش ریختن روی سرم و همه بلا به دور گفتن بهم، منم از همه شون تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. بعد از تعویض لباس رفتم توی بخش، این بار برعکس دفعه‌های قبل مریض زیادی نداشتم، چون دکتر شاهد لطف کرده بود و همه‌ی مریض‌ها رو ویزیت کرده بود. چون بدنم هنوز ضعف داشت نمی‌تونستم زیاد سرپا وایستم، واسه همین بعد از تموم شدن کارهام برگشتم توی اتاقم و سرم رو گذاشتم روی میز تا کمی استراحت کنم، باید به حرف اوزان گوش می‌کردم و امروز هم استراحت می‌کردم، ولی لجباز بودم دیگه چیکار کنم. هرچوری بود تا پایان ساعت کاری دووم آوردم و بعدش خیلی سریع رفتم خونه و

بعد از سلام به مامان رفتم بالا توی اتاقم و خزیدم زیر پتو؛ امیدوار بودم این یکم ضعفم هم کم کم رفع بشه و بتونم مثل قبل کارکنم. همون جور داشتم فکر می کردم که پلک هام سنگین شد و خوابم گرفت. نمی دونم ساعت چند بود که با صدای کسی که داشت اسمم رو صدا می کرد بیدار شدم، اول به صدا توجه کردم، دیدم مامانم داره صدام می کنه که برای شام برم پایین. گوشیم رو برداشتم و ساعتش رو نگاه کردم، ساعت نه شب بود، ماشاءالله به من حدود سه ساعت خوابیده بودم. بلند شدم و یه آب به دست و صورتم زدم، حالم یکم بهتر شده بود، رفتم پایین و شام خوردیم

_بچه ها آقاجون گفتن امشب بریم پیشش، انگار کار مهمی با همه مون داره

_یعنی چه کاری ممکنه داشته باشه زن عمو

_نمی دونم دخترم

_صنم تو چی خبر نداری؟

_نه سارا جون من از کجا باید بدونم

_آخه تو و آقاجون همیشه چیک تو چیکید، گفتم شاید بهت گفته باشه

_نه نگفته، این چند روز من مریض بودم کلاً آقاجون رو ندیدم

_باشه بحث نکنید شامتون رو بخورید بریم ببینیم چی شده

توی فکر رفتم، یعنی آقاجون چرا می خواست همه رو باهم ببینه. مطمئناً مسئله ی مهمی باید باشه. اصلاً نفهمیدم شام رو چه جوری خوردم، خیلی توی فکر آقاجون بودم، فقط ته دلم دعا می کردم اتفاق بدی نیوفتاده باشه. ساعت حدود ده بود که رفتیم خونه ی آقا جون، سامیار و زن عمو هم اونجا بودن، وقتی همه نشستیم بتول خانم یه دور چایی آورد و رفت، آقاجون هم شروع کردن به گفتن موضوع

دلیل اینکه همه ی شماهارو امشب اینجا جمع کردم، اینه که می خواستم بهتون بگم من وصیت نامه ام رو نوشتم و دست وکیل خانوادگی مون، «آقای رفیعی» دادم، توی وصیت نامه ام توضیح دادم که ارث و میراثم چجوری تقسیم بشه، مرگ وقتی بخواد بیاد اجازه نمی گیره و خبر هم نمی ده، واسه همین من نمی خواستم بدون وصیت نامه از دنیا برم؛ هرچند کسایی که خون اصیل آریامهر توی رگ هاشون باشه هیچ وقت سر ارث و میراث باهم دعوا نمی کنن و دل هم رو نمی رنجونن اما، من به اقتضای روزگار و رسم این کار رو انجام دادم

وقتی آقاجون داشت این حرف هارو می زد، بغض خیلی بدی به گلوم چنگ زده بود، فکر اینکه بازم یکی از اعضای خانواده ام رو از دست بدم، مخصوصاً کس عزیزی مثل آقاجون دیوونه ام می کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم اشک هام سرازیر شدن، رفتم و آقاجون رو بغل گرفتم

خدانکنه آقاجونم، انشالله صد و بیست سال عمر کنید، دیگه حرف مرگ و نبودن رو نزنید

آره آقاجون حق با صنم، خدا شمارو برامون حفظ کنه

سامیار پسرمن زنده باشی، من برای همتون آرزوی شادی و خوشحالی دارم؛ صنم جان بابا توهم گریه نکن عزیزم

چشم، ولی شماهم باید قول بدید دیگه این حرف هارو نزنید

ای دخترم، چشم قول می دم

محکم گونه اش رو بوسیدم و کنار دستش نشستم، خداروشکر اون جو غم انگیز خیلی زود از بین رفت و همه شاد و سرحال شدن. از اون شب حدود یک هفته می گذشت من و سامیار هم خیلی بیشتر از قبل باهم صمیمی شده بودیم و خیلی جاها باهم می رفتیم، اتفاق خاصی که توی این یک هفته افتاد این بود که اوزان تصمیم گرفته بود بره خواستگاری میترا، البته باین شرط که میترا دست از اخلاق های بد و بچه گونه اش برداره. میتراخانم هم چون عاشق اوزان بود شرطش رو قبول کرده بود و امشب قرار بود اوزان و خاله پریهان و من و آقاجون بریم خواستگاری میترا، من به عنوان خواهر داماد و آقاجون هم به عنوان بزرگتر اوزان، چون پدرش فوت کرده بود از آقاجون خواسته بود که همراهیش کنه، آقاجون هم بدون چون و چرا قبول کرد. ساعت حدود چهار بود و توی اتاقم نشسته بودم و داشتم پرونده ی یه بیمار رو بررسی می کرد که در اتاقم رو زدن

_بفرمایید

_خسته نباشی صنم

_خودتم خسته نباشی شادوماد

_فدات بشه این شادوماد

_خدانکنه

_عزیزم می یای باهم بریم خرید گل و حلقه و این جور داستان ها

_آره حتماً بزار من روپوشم رو عوض کنم بعد بریم

_باشه پس من می رم توی پارکینگ منتظرت می مونم

_طفلک ماشینم، امشب تنها می مونه

_آره بنده ی خدا حوصله اش سرمی ره، نگران نباش بهش می گم بره شب نشینی

_آره کار خوبیه

_دیوونه

اوزان رفت و منم زود لباس هام و عوض کردم و رفتم پایین، سوار ماشین اوزان شدیم و روندیم سمت کریم خان واسه خرید حلقه ی نشون

_اوزان، کاش می داشتی بعد از قول و قرار یه روز با خودش می اومدین واسه خرید حلقه

_چرا؟

_خب عزیزم تو میترا رو که می شناسی خیلی افاده ایه اگه نپسندیده چی؟

_صنم میترا باید دست از افاده هاش برداره، این شرطیه که من براش گذاشتم و خودش هم قبول کرده

_سخته واقعاً می گن خوبی بگیری مگر بمیری، حالا دور از جون میترا، ولی سخت بشه ترکش داد

_من سعی ام رو می کنم، امیدوارم بشه

_امیدوارم

گرم صحبت کردن بودیم که رسیدیم کریم خان، اوزان ماشین رو پارک کرد و باهم رفتیم چندتا مغازه رو گشتیم اما، چیزی که بشه باهاش دل میترا رو برد ندیدیم. بالاخره آخر سر توی یکی از مغازه ها یه حلقه ی تک نگین خیلی خوشگل چشمم رو گرفت، رفتیم توی مغازه و از فروشنده خواستیم حلقه رو برامون بیاره، وقتی اوزان دیدش ازش خوشش اومد و همون حلقه رو گرفتیم. بعد از طلا فروشی هم رفتیم گل و شیرینی گرفتیم و برگشتیم خونه، وقتی به ساعت نگاه کردم هنگ کردم ساعت شش و نیم بود، یعنی دقیق دو ساعت ونیم داشتیم می چرخیدیم توی خیابون

_صنم اول بیا بریم بالا یه کت و شلوار خوب واسه من انتخاب کن، بعدش می ری خونه و خودت رو آماده می کنی

_عه روتو برم بشر، حیف که امشب شب تو وگرنه می دونستم چیکارت کنم

_الکی تهدید نکن، چون نه دلشو داری نه زورشو

_بیشعور

_دست پروده ایم، بدو دیر شد

از دست کولی بازی های این اوزان دیوونه شده بودم، ولی چه می شه کرد باید تحملش کرد. رفتیم توی خونه خاله پریهان اومد استقبالمون

_سلام خاله جونم خوبی

_سلام به روی ماهت خوبی عزیزم

_مامان جان بدنیست پسرتم یکم تحویل بگیری، ول کن این صنم رو من رو بچسب

_برو کنار خرس گنده

_دستت درد نکنه مامان

زبونم رو برای اوزان درآوردم که از چشم خاله پریهان دور نموند و غش غش شروع کرد خندیدن

_بله مادرمن بخند، اینقدر به این دختره ی زشت رو دادی واسه من زبون درازی می کنه

_دستم درد نکنه زشتم خودتی

بعد از کلی خندیدن با خاله من و اوزان رفتیم بالاتوی اتاقش، اون رفت روی تخت نشست منم رفتم سراغ کمدش یه کت و شلوار مشکی خوش دخت براش انتخاب کردم با پیراهن سورمه ای و کراوات مشکی. سلیقه اش رو خوب می دونستم واسه همین همیشه ازم می خواست برای مراسم ها براش لباس انتخاب کنم. یه لحظه دلم گرفت، بعد از ازدواجش، با شناختی که از میترا داشتم بین من و اوزان فاصله می انداخت و این صمیمیت کمتر می شد. ناخواسته یه قطره اشک از چشم هام چکید که از چشم اوزان دور نموند

_چی شده صنم چرا گریه می کنی؟

_چیزی نیست اشک شوقه، دارم دامادی عزیزترینم رو می بینم

_فدات بشم خواهرنازم

دلم نیومد بهش بگم چرا اشکم دراومده نمی خواستم ناراحتی من به اون هم سرایت کنه. لباس هاش رو گذاشتم روی تخت و بعد از خداحافظی از خونه شون زدم بیرون و رفتم سمت خونه ی خودمون

_سلام مامان من اومدم

_سلام دخترم خوش اومدی خسته نباشی

_فدات شم مامان جون

_خدانکنه دخترم چیکار کردید رفتید واسه خرید

_آره، گل و حلقه گرفتیم

_باشه به مبارکی، بیا دخترم زود شامت رو بخور و حاضر شو آقاچونت گفت ساعت هشت و نیم می رید

_باشه مامان جون من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم پیام

_برو دخترم

_راستی آرمان و سارا نیستن؟

_نه عزیزم رفتن خونه یکی از همکارهاشون، مراسم پاگشا

_آهان باشه پس ما رفتیم شماهم برید پیش زن عمو

_باشه دخترم همین کار رو می کنم

رفتم بالا، تصمیم گرفتم یه دوش ده دقیقه ای بگیرم، همین کار رو هم کردم. بعد از دوش گرفتن رفتم سر کم‌دلباس هام، یه کت و دامن یاسی رنگ که هدیه ی تولد بیست و پنج سالگیم بود، در آوردم، اوزان برام گرفته بود و خیلی دوستش داشتم، یه جوراب شلواری کلفت مشکی رنگ هم درآوردم که زیرش بپوشم آخه دامنش تا سرزانوم بود. بعدازاینکه کارهام تموم شد، رفتم پایین و با مامان دوتایی شام خوردیم، طبق معمول خیلی خوش مزه شده بود. دلم نیومد بزارم مامان سفره رو جمع کنه، واسه همین خودم سریع میز رو جمع کردم و یه سروسامون هم به آشپزخونه دادم، یه قهوه ی مخصوص صنم هم واسه مامان بردم. چشمم به ساعت افتاد هشت رو نشون می داد، نیم ساعت وقت داشتم، رفتم بالا و خودم رو آماده کردم. موهام رو هم حصیری بافتم و رفتم سمت خونه ی آقاجون

_سلام آقا جونم آماده اید

_آره عزیزم بریم، اوزان دم در منتظره

_چطور به من زنگ نزد

_گفت زنگ زده جواب ندادی

یادم اومد گوشیم رو توی اتاقم جا گذاشتم، بیخیالش شدم و با آقاجون رفتیم بیرون و سوارماشین اوزان شدیم .

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم خونه ی عمه جون، عمه و عمو احمد برای استقبال اومده بودن. بعد از خوش آمد گویی های روتین، مارو به پذیرایی دعوت کردن، سینا و همسرش و میترا هم اونجا بودن،

به نگاه به سرو وضع میترا انداختم، ایول به اوزان معلوم بود خیلی خوب بهش گوش زد کرده که لباس های خیلی باز از این به بعد ممنوع، چون میترا برعکس همیشه که لباس باز می پوشید امشب لباسش یکم بهتر بودگ دست از ورنانداز میترا برداشتم و آروم یه گوشه نشستم، ولی سنگینی نگاه یه نفر رو روی خودم حس کردم و سرم رو بلند کردم، دیدم مهلا داره نگاه می کنه، وقتی دید مچش رو گرفتم سرش رو چرخوند طرف دیگه که مثلاً من تورو نگاه نمی کردم. بالاخره بعد از کلی حرف حاشیه ای، میترا پاشد یه دور چایی آورد و آقاجون هم رفت سر اصل مطلب و از میترا خانم خواستگاری کرد

_سیمین دخترم من امشب به عنوان بزرگ اوزان اینجا هستم، اومدم میترا رو واسش خواستگاری کنم، خودتون بهتر از من می دونید اوزان پسر خوب و سر به راهیه، دخترت رو بهتر از اون به کی می خوای شوهر بدی

_حق به شماست آقاجون، من و احمد که حرفی نداریم از طرف ما مبارک باشه، ولی اصل کاری خود میتراست اگه شما اجازه بدید خودش با اوزان جان برن توی اتاق و سنگ هاشون رو وابکنن
_ما که حرفی نداریم دخترم پاشو اوزان رو به اتاقت راهنمایی کن

میترا پاشد و جلوتر رفت و اوزان هم پشت سرش، اون دوتا که رفتن بقیه باز شروع کردن حرف های حاشیه ای، منم که فقط شنونده بودم. گوشیمم که توی خونه جا گذاشته بودم وگرنه به سامیار پیام می دادم تا سرگرم بشم اما، خب فعلاً که نه گوشی بود و نه سامیار، پس ترجیح دادم همون جوری مثل دختر های خوب به حرف بزرگترها گوش بدم. حدود بیست دقیقه بعد اوزان و میترا برگشتن، نگاهشون کردم اوزان یه لبخند معنادار بهم زد، منم فوراً چشم از اوزان برداشتم و به میترا دوختم، چشم هاش قرمز شده بود این یعنی عصبیه و در حد مرگ حرص خورده. از بچگی همین جوری بود،

وقت عصبانیت و حرص خوردن چشم هاش قرمز می شد و اینکه الان هم چشم هاش قرمز بود، یعنی اینکه اوزان گربه رو دم حجله کشته بدجورهم کشته

_خب بچه ها تصمیمتون رو بگید که اگه مثبته بقیه حرف هاروهم بزنینم

_آقاجون منکه از اول هم راضی بودم

_میترا دخترم توچی؟

اون جوری که میترا سگرمه هاش توهم بود، گفتم الان از خونه می ندازتمون بیرون، ولی درکمال ناباوری قبول کرد، همه دست زدن و خاله پریهان هم شیرینی پخش کرد. بقیه حرف ها هم زده شد و قرار عقد و عروسی روهم برای دوماه دیگه گذاشتن که می شدفروردین ماه، بعد از تموم شدن همه ی حرف ها و قول و قرار ها اوزان حلقه رو دست میترا انداخت و رسماً نامزد شدن. بالاخره ساعت دوازده رضایت دادن و برگشتیم خونه. بعد از شب به خیر گفتن به آقاجون رفتم خونه، همه خواب بودن منم خیلی آرام رفتم توی اتاقم، گوشیم رو برداشتم کلی پیام از سامیار داشتم. دلم واسش تنگ شده بود، به جای پیام بهش زنگ زدم، یه بوق خورد جواب داد

_صنم کجایی تو دلم هزار راه رفت

_سلام عزیزم، یکم آرام باش گوشیم رو جا گذاشته بودم

_سلام گلم ببخشید چیکارکنم نگران شدم

_ببخشید، خواب نبودم

_نه منتظر تو بودم

_خسته نباشی

_درمونده نباشی بانوی من

_خب دیگه مزاحمت نشم برو استراحت کن

_صنم!

_جانم

_پاشو یه دقیقه بیا توی آلاچیق دلم واست تنگ شده

_باشه الان می یام

گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین خودمم دلم براش تنگ شده بود، زود خودم رو به آلاچیق رسوندم
سامیار هم اومده بود

_سلام

_سلام عزیزم

اومد و بغلم کرد، سرم روی سینه اش بود و ضربان قلبش رو به خوبی حس می کردم. قشنگ ترین
ملودی دنیا صدای ضربان قلب کسیه که دوستش داری. هر دو مون سکوت کرده بودیم، من به این
سکوت احتیاج داشتم، دلم می خواست فقط صدای ضربان قلبش رو بشنوم تا باور کنم این قلب تا ابد
مال منه. بعد از ده دقیقه من رو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید

_برو عزیزم هوا سرده، دوباره مریض می شی

_باشه توهم برو

_چشم

ازهم خداحافظی کردیم و برگشتم به اتاقم، یه حس فوق العاده افتاده بود به دلم. توی آیینه به خودم نگاه کردم، خوشحالی رو می شد از تک تک اعضای صورتم فهمید. خدا رو شکر کردم و بعد از عوض کردن لباس هام به تخت رفتم و کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم .

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و خودم رو آماده کردم رفتم پایین، فقط مامان بیدار شده بود و توی آشپزخونه داشت صبحونه آماده می کرد

_صبح به خیر مامان

_صبحت به خیر دخترم چه زود بیدارشدی

_آره گفتم حالا که زود بیدار شدم زودم برم بیمارستان

_صبرکن صبحونه بخور

_نه قوربونت برم میل ندارم

_باشه دخترم پس برو خدا به همراهت

از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان و خیلی زود کارم رو شروع کردم، امروز دلم برای نیما خیلی تنگ شده بود، بعد از عمل حالش خیلی بهتر شده بود، منم بعضی وقت ها می رفتم و بهش سر می زدم. هر بار من و می دید می گفت خاله فدات بشم دلم واست تنگیده بود، با به یاد آوردن نیما یه لبخند اومد روی لب هام، امروز حتما می رم پیشش. بعد از ویزیت بیمار ها خانم کمالی یه پرونده بهم داد، واسه مریضی بود که دیروز بستریش کرده بودن و باید عمل می شد توی سرش غده بود و تشخیص دکترها هم بدخیم بودن غده بود، دلم لرزید، توی تمام مدتی که دکتر شده بودم مریضی با تومور بدخیم نداشتم. حالم گرفته شد، دکترش نوشته بود ممکنه بعد از عمل تومور ممکنه ریشه کن بشه، ولی احتمالش پنجاه درصد بود. بیخیال خوندن پرونده شدم و رفتم بالاسر بیمار، یه خانم حدود سی و پنج ساله بود و خیلی هم زن خوشگلی بود، با وجود اینکه بیماری زرد و ضعیفش کرده بود، ولی بازم خوشگل بود. معاینش کردم و از خانم کمالی خواستم برای ساعت دو آماده اش کنن تا عملش کنم، اول باید متخصص هوشبری می اومد و معاینش می کرد و بعد هم کارهای لازم دیگه و من همه ی این کارهارو به خانم کمالی سپردم و برگشتم توی اتاقم. پنج دقیقه نگذشته بود که بازم در اتاقم رو زدن

_بفرمایید

_خانم دکتر خسته نباشید دکتر سعیدی شمارو خواستن

_ممنونم شما می تونید برید

بلند شدم و رفتم پایین و در اتاق دکتر سعیدی رو زدم و بعد از کسب اجازه رفتم داخل، «دکتر مرادیور» متخصص کودکان و اوزان هم اونجا بودن

_سلام وقت همگی به خیر

_سلام دکتر آریامهر خوش اومدید

_ممنونم دکتر سعیدی

_بفرمایید بشینید

_ممنونم

_دوستان چایی میل دارید یا قهوه

_من و دکتر آریامهر قهوه

_من هم چایی

دکتر سعیدی سفارشات لازم رو داد و بعدش شروع کرد حرف زدن

_من شما سه نفر رو اینجا خواستم تا درمورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم، وزارت بهداشت یه طرح برای بیمارستان ما و بیمارستان دولتی شهر فرستاده که باید هرکدوم سه پزشک متخصص رو به مدت پنج روز بفرستیم مناطق محروم برای خدمت و من شما سه نفر رو انتخاب کردم، چون هم بیشتر می تونید اونجا خدمت کنید، هم اینکه می دونستم به کارهای انسان دوستانه علاقه دارید، الان هم از شما می خوام موافقت و یا مخالفت خودتون رو اعلام کنید

_من صد در صد هستم

_من هم هستم

_دکتر آریامهر شماچی؟

_منم هستم فقط نمی دونم من جراح مغز اونجا چه کار می تونم بکنم؟

_شمارو به جای پزشک عمومی انتخاب کردم، اونجا می تونید هم در زمینه ی رشته ی خودتون کار کنید هم اینکه در زمینه عمومی

_بسیار خب پس هستم، ولی به کجا می فرستمون؟

_به دوتا از روستاهای بزرگ زاهدان

_زاهدان! خیلی دوره

_بله ولی خب طرحه و چاره ای نیست

_کی راه می افتیم

_فردا، بفرمایید اینم سه تا بلیط هواپیما و از اونجا هم ماشین وزارت بهداشت تا روستا می رسونتتون

بعد از خوردن قهوه هاز دفتر دکتر سعیدی اومدیم بیرون، من محال بود این موقعیت رو از دست بدم اما، الان مشکلم این بود که چه جوری به سامیار بگم و رضایتش رو بگیرم، چون عمراً اون راضی بشه من از تهران برم زاهدان. تصمیم گرفتم وقت ناهار بهش بگم، پس فعلاً بیخیال شدم و برگشتم اتاقم، چون ساعت دو عمل داشتم. ساعت دوازده رفتم بوفه واسه ی ناهار، صبحونه نخورده بودم اگه ناهار

هم نمی خوردم پس می افتادم سر عمل. قبل رفتن به سامیارهم پیام دادم بیاد بوفه تا بتونم موضوع زاهدان رو بهش بگم

_سلام بر بانوی خودم

_سلام اومدی

_نه هنوز توی راهم

_بی مزه

_دلت می یاد من به این جذابی

_خودت نگی کی بگه

_تو

_دیوونه

_چیزی سفارش دادی؟

_نه هنوز منتظر شدم توهم بیای

_چی سفارش بدیم؟

_پیتزا مخصوص

بعد از سفارش دادن، با مین و مین شروع کردم به گفتن موضوع، وقتی حرف هام تموم شد منتظر جواب سامیار شدم

_نه صنم نمی ذارم، برو به دکتر سعیدی بگو کس دیگه ای رو جایگزینت کنه

_سامیار لطفاً من تنها نیستم که اوزان همراهه اون مواظمه

_صنم زاهدان دوره، حالا خود زاهدان هم بودیه چیزی روستاهای اطراف ازکجا اومد آخه

_خب باشه اشکالش چیه؟

_اشکالش اینه واسه یه دختر جای مناسبی نیست

_گفتم که اوزان هست اون تنهایی اندازه چهل نفر مواظب منه

_تصمیم خودت رو گرفتی دیگه؟

_آره، لطفاً من می خوام برم

_آخه پنج روز زیاده دل من طاقت دوریت و نداره

_عزیزم، منم مثل تو، ولی این کار انسان دوستانه روهم نمی تونم نادیده بگیرم

_باشه برو منم برات آرزوی موفقیت می کنم

_ممنونم عزیزم

همزمان با تموم شدن حرف هامون پیتزا هارو هم آوردن و شروع کردیم به خوردن .

بعد از نهار از سامیار خداحافظی کردم و زود برگشتم بخش، باید خودم رو برای عمل آماده می کردم. اول از همه رفتم و به خانم کمالی گفتم مریض رو آماده کن و بعدش به اتاق عمل منتقلش کنن و

همین طور تکنسین اتاق عمل روهم پیچ کنن، خودمم رفتم و لباس های سبز رنگ بی ریخت اتاق عمل رو پوشیدم. از بخش که اومدم بیرون خانواده ی اون خانم جلوم رو گرفتن، مادرش که همش گریه می کرد و نمی تونست حرف بزنه باهام ولی شوهرش جلو اومد

_خانم دکتر دستم به دامنتون بعد از خدا تنها امیدمون به شماست

_تمام تلاشم رو حتماً می کنم نگران نباشید و براش دعا کنید

_ممنون خانم دکتر

از خانواده اش جدا شدم و رفتم سمت اتاق عمل و با یه بسم الله کارم رو شروع کردم، عمل خیلی سختی بود، حدود پنج ساعت طول کشید. عمل موفقیت آمیز بود، ولی بازم توی بیست و چهار ساعت آینده ممکن بود هراتفاقی بیوفته و من باید خانواده اش رو برای هر اتفاقی آماده می کردم. چون تومور هاش بدخیم بودن و باین عمل ممکن بود ریشه کن نشن. از ته دلم آرزو کردم که حال این زن خوب بشه. رفتم بیرون و به خانوادش توضیحات لازم رو دادم و مریض رو هم به ICU منتقل کردم و رفتم توی اتاقم ساعت هفت شب بود، به مامان زنگ زدم و گفتم دیر می رم خونه، به خونه ی نیمهام زنگ زدم و گفتم که می رم پیششون توی این مدت مثل خانواده ی خودم شده بودن. از بیمارستان زدم بیرون و رفتم بازار اول برای نیما کمی خرید کردم و بعدش هم برای خونه شون کمی خواربار خریدم و از یه رستوران هم شام گرفتم و رفتم. دلم نمی خواست توی این شرایط مالی بدی که دارن، به خاطر من هم توی زحمت بیفتن، واسه همین هر بار که می رفتم اونجا خودم خرید می کردم. بعد از یک ساعت خرید و توی ترافیک موندن بالاخره رسیدم خونه شون همین که در باز شد نیما ازدور پرید بغلم

_سلام خاله جونم خوش اومدی دلم برات تنگولیده بود

_سلام شازده پسر ناز من حالت چطوره

_خوبم شما خوبید

_آره عزیزم منم خوبم

_سلام صنم خانم

_سلام آقای فاتح حالتون خوبه

_ممنون، بازکه شما کلی زحمت کشیدید

_زحمت نیست لطفاً نگید

بعد از تعارف ها و تشکرات روتین همگی باهم رفتیم توی خونه. اون شب خیلی بهم خوش گذشت، تا حدود ساعت ده و نیم اونجا موندم و بعدش برگشتم خونه و جریان زاهدان رو با مامان و آرمان درجریان گذاشتم، هردوشون مخالفت کردن اما، از اونجایی که من خیلی دختر حرف گوش کنی بودم به حرفشون گوش ندادم و رفتم توی اتاقم و چمدونم رو بستم و رفتم توی تخت تا استراحت کنم، چون هم خسته بودم و هم اینکه قرار بود بازفردا بیشتر خسته بشم، واسه ی همین چشم هام رو بستم و خیلی زود خوابم برد

سامیار

امروز هرکاری کردم نتونستم صنم رو از رفتن به زاهدان منع کنم، از طرفی هم نمی خواستم زیاد سخت گیری کنم که فکر کنه هنوز هیچی نشده دارم زندگیش رو کنترل می کنم. بازخیال راحت بود که اوزان اونجا همراهش و ازش مواظبت می کنه. وقتی برگشتم خونه ماشین صنم رو توی باغ ندیدم پس حتماً برنگشته، ولی چطور ماشینش توی پارکینگ بیمارستان هم نبود یا شایدم بوده اما، من توجه نکردم. بیخیال فکر کردن شدم و رفتم پایین تا شامم رو بخورم، بعد از شام برگشتم به اتاقم تا چند تا پرونده رو که از بیمارستان آورده بودم مطالعه کنم، ولی همه ی هوش و هواسم پیش صنم بود، چون هنوز برنگشته بود خونه و من این رو از حرف های مامان و زن عمو پشت تلفن متوجه شدم. حتماً باید درمورد این موضوع باهاش حرف می زدم و می فهمیدم وقتی شب ها دیر می یاد خونه کجا می ره. ساعت حدود ده و نیم بود که صدای ماشین صنم اومد وقتی مطمئن شدم برگشته خیالم راحت شد و با دقت بیشتری مشغول مطالعه ی پرونده ها شدم و آخر شب هم به صنم پیام دادم که صبح خودم با اوزان می رسونمشون فرودگاه و بعد از کلی چونه زدن بالاخره خانم قبول کرد و منم با رضایت کامل گرفتم خوابیدم

صنم

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، دیشب برای ساعت هفت روشنش کرده بودم چون ساعت هشت پرواز داشتیم پس سریع خودم رو آماده کردم و رفتم پایین یه چیزی سرپا خوردم و بعد از خداحافظی از مامان و رد شدن از زیر قران از خونه زدم بیرون. سامیار توی ماشینش منتظرم بود سوار شدم

_سلام صبح عالی متعالی

_سلام عزیزم صبح توهم به خیر

_سامیار بریم که دیرمون شد

_چشم خانومم

از شنیدن کلمه ی خانومم دلم قیلی ویلی رفت، ولی به روی خودم نیاوردم. سامیار راه افتاد و اوزان رو هم سوار کرد و روند سمت فرودگاه مهرآباد، از اونجا پرواز داشتیم. یه ربع به هشت رسیدیم فرودگاه بعد از خداحافظی از سامیار رفتیم توی لابی فرودگاه، دکتر مرادپورهم اونجا بود با اون هم سلام و احوال پرسى کردیم و منتظر شدیم که شماره ی پروازمون رو اعلام کنن. ده دقیقه بعد شماره ها اعلام شد و ما سه تایی رفتیم سمت حیاط و از اونجا هم سوار هواپیما شدیم. من و اوزان کنارهم بودیم و دکتر مرادپورهم صندلی پشتی ما نشست. مهمان داراومد توضیحات و آموزش های لازم رو داد و هواپیما کم کم بلند شد.

حدود دو ساعت توی هواپیما بودیم، اوزان چشم هاش رو بسته بود اما، نمی دونم خواب بود یا فقط به چشم هاش استراحت می داد. ساعت ده بود که صدای مهمان دار توی گوشم پیچید

_مسافرین محترم لطفاً کمربندهای ایمنی خودرا ببندید و صندلی را به حالت اولیه برگردانید، هواپیما تا لحظاتی دیگر در فرودگاه بین المللی شهر زاهدان فرود خواهد آمد

همه ی کارهای لازم رو انجام دادم، همیشه تیک آف و فرود هواپیما حالم رو بد می کرد سعی کردم بی اهمیت باشم، اوزان هم بالاخره چشم های مبارکش رو باز کرد

– رسیدیم

– آره

– چه خوب

– باورم نمی شه اوزان کل مسیر رو خواب بودی، چه همسفر بدی

– خب صنمم خسته بودم دیگه

– بله کوه کندی، اون صندلی رو به حالت اولش برگردون کمر بندتم که خودش بسته اس

– باشه مادر فولاد زره

– بیا یه چیزی هم بدهکار شدم

بالاخره هواپیما فرود اومد و ما چند دقیقه بعو توی لابی فرودگاه زاهدان بودیم، من نمی دونستم باید دنبال کی بگردیم، ولی انگار اوزان و دکتر مرادپور خبر داشتن چون چند لحظه نگذشت که دستشون رو برای یه مرد حدودا چهل ساله با موهای جو گندمی که یه برگه بزرگ دستش بود و روش اسم ما سه تا نوشته بود تکون دادن. سه تایی رفتیم سراغش و بعد از سلام و خیر مقدم باهاش همراه شدیم، جلوی فرودگاه یه ون مشکی منتظرمون بود و سه نفر دیگه هم اونجا بودن، دوتا خانم و یه آقا که بعد از آشنایی متوجه شدم که پزشک های اعزامی بیمارستان شهر هستند. شش نفری سوار ون شدیم و راه افتادیم سمت روستا حدود یک ساعت بعد به یه روستای تقریبا کوچیک رسیدیم ون جلوی روستا توقف کرد و تیم پزشکی بیمارستان شهر پیاده شدن و رفتن و ما هم دوباره راه افتادیم، بعد از حدود نیم ساعت ما هم به روستای مقرر رسیدیم. این روستا کمی از روستای قبلی بزرگتر بود و یکم با صفاتر. ماشین جلوی یه کانکس بزرگ نگه داشت و همون آقایی که توی فرودگاه اومد سراغمون و بعد از

معرفی فهمیدم اسمش «آقای فرحی» هستش با ما پیاده شد و در کانکس رو باز کرد، یه کانکس با سه تا اتاق و یه پذیرایی و یه آشپزخونه ی کوچیک و سرویس بهداشتی اول من واردشدم چون خانم ها مقدم هستن و بعد اون سه نفر هم وارد شدن

_خب دوستان اینجا محل اقامت پنج روزه ی شماست، امیدوارم کم و کسرش رو به بزرگی خودتون ببخشید

_ممنون جای خوبی به نظر می یاد

_بله دکتر امیری این کانکس محل اقامت کسانی هستش که به اینجا می یان

_مگه بجز ما کسای دیگه ای اینجا اومدن

_بله دکتر آریامهر، پزشک های دیگه ای هم اومدن، مهندس ها و خیلی آدم های دیگه ای که برای کمک به مردم این روستا اومدن

_بله متوجه شدم

_توی یخچال همه چیز هست، ناهارتون با ماست ولی شام با خودتون

_مشکلی نیست ممنون جناب فرحی

بعد از اینکه کمی استراحت کردیم، همراه آقای فرحی رفتیم سمت خانه بهداشت روستا، از قبل انگار توی روستا اعلام کرده بودن که قراره پزشک بیاد چون افراد زیادی جلوی خانه بهداشت جمع شده بودن. وارد ساختمان خانه بهداشت شدیم، خیلی کوچیک بود یه راهرو داشت که چهارتا اتاق دوطرف راهرو بودن، یه خانم و یه آقا هم اونجا بودن که فکر کنم بهیارهای اونجا بودن. هرکدوم از ما سه نفر رفتیم توی یکی از اتاق ها و کارمون رو رسماً شروع کردیم. تا ساعت دو یک نفس کار کردم، مریض

های متفاوتی داشتم از کسانی که سرشون درد می کرد تا سرما خوردگی و کمر درد. می دونستم اوزان و دکتر مرادپورهم مثل من سخت مشغولن. بالاخره ساعت دونیم بود از خانه بهداشت زدیم بیرون و برگشتیم به کانکس، ناهارمون حاضر و آماده روی اوپن آشپزخونه گذاشته شده بود، نوبتی رفتیم و دست و صورتمون رو شستیم و من سفره رو انداختم و غذاهاروهم گذاشتم روی سفره. برامون چلوچوجه آورده بودن، خیلی گرسنه ام بود مثل قحطی زده ها شده بودم. ناهارم رو خوردم و سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاقی که برای من بود، یه اتاق سه متری که فقط یه دونه تخت و یه میز کوچولوی آرایش گذاشته بودن، منم چه انتظاراتی داشتم کانکس بود دیگه خونه ی دوبلکس نبود. از اونجایی که من دختر خوبی بودم و زود با شرایط خو می گرفتم، لباس هام و عوض کردم و خیلی زود از فرط خستگی خوابم برد ولی قبل از خواب گوشی رو روی ساعت شش تنظیم کردم تا بیدار بشم و یه فکری برای شام بکنم. ساعت شش گویشیم زنگ خورد، اصلاً دلم نمی خواست بیدارباشم، ولی خب کافی بود، یه سه ساعت خوابیده بودم و خستگیم تقریباً رفع شده بود. بلند شدم و رفتم آشپزخونه دیدم یه کاغذ چسپوندن روی یخچال کوچولویی که اونجا بود دست خط اوزان بود

ـ خرس کوچولو من و علی رفتیم توی روستا بگردیم بیدارشدی نترسی

علی دیگه کی بود؟ وقتی کمی به مغزم فشار آوردم متوجه شدم منظورش دکتر مراد پور بوده، بیخیال اونا شدم و شروع کردم شام درست کردن. دلم بدجور ماکارونی می خواست، کمی گشتم و پیداش کردم و شروع کردم به درست کردنش ساعت هفت و نیم بود که اوزان و علی برگشتن و شام من هم همون موقع آماده شد. تنهایی زندگی کردن توی ترکیه ازم یه آشپز نمونه ساخته بود.

معلم خیلی خوبیه تنهایی. بیخیال فکر کردن شدم و سفره رو چیدم، اوزان و علی رو صدا کردم. بعد از شام اون دوتا نشستن پای تلویزیون کوچیکی که اونجا بود، منم رفتم سروقت گوشیم و به سامیار پیام دادم، دلم براش خیلی تنگ شده بود. هنوز یه روز گذشته بود و من این همه دلتنگ شده بودم، موندم چه جوری پونزده سال جدایی رو تحمل کردم.

_سلام سامیار خوبی عشقم

یک دقیقه نگذشت که جواب داد

_سلام صمنی خوبی عزیزم، این چه کاری بود صنم دلم برات یه ذره شده

_منم دلم تنگ شده، ولی خب عزیزم چاره ای نبود باید می اومدم

_قول بده مواظب خودت باشی

_چشم هستم نگران نباش

_اونجا چه جوریه، اوضاعش مرتبه؟

_ای بدک نیست می شه تحملش کرد

_خوبه پس خیالم راحت شد

بعد از یکم دیگه چت کردن خداحافظی کردم و گوشیم رو گذاشتم کنار تخت، نمی دونم چی شده بود، انگار آب و هوای این روستا همراه خودش خواب می آورد، بازم خوابم گرفته بود نمی دونم شاید هم

واسه خستگی راه و بعدشم کارکردن کل روز بود، هرچی بود من خوابم می اومد، واسه همین گرفتم خوابیدم. صبح ساعت هفت بیدار شدم خودمم تعجب کردم، من هیچوقت بدون صدای نکره ی گوشیم بیدار نمی شدم، ولی امروز خود به خود بیدار شده بودم و همین باعث شده بود کلی ذوق کنم. رفتم بیرون از اتاق، هیچ کس هنوز بیدار نشده بود، رفتم سرویس بهداشتی و یه آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. صبحونه آماده کردم، خودم خوردم و میز رو همون جور گذاشتم تا اون دوتا هم وقتی بیدار شدن بخورن، یه تیکه کاغذ هم گذاشتم و روش نوشتم من رفتم درمانگاه. بهمون گفته بودن ساعت کاری هشت صبح تا دو و یا سه عصر، ولی من امروز دلم خواست هفت و نیم برم سرکار، دلم می خواست هر چقدر از دستم برمی یاد به این مردم کمک کنم، مردمی که از ابتدایی ترین حقوقشون هم بی نصیب بودن و هزار چند گاهی اگه کسی دلش می خواست بهشون کمک می کرد. دلم خیلی براشون می سوخت، زندگی هیچ وقت بر وفق مراد این مردم نگذشته و آثار سختی و درد رو می شد توی اعضای صورتشون دید. اونقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی به درمانگاه رسیدم

_سلام خانم دکتر صبحتان به خیر

_سلام «خانم قنبری» صبح شماهم به خیر

_سحرخیز شدین خانم

_چی بگم خانم قنبری، یه جوری شدم خوابم نگرفت

_چایی تازه دم از خانه آوردم می خورید براتون بریزم

_نه خیلی ممنونم صبحونه خوردم

_توی اون کانکس سختتون نیست؟

_نه خوبه وسایل مورد نیاز هم توش هست

بعد از خوش و بش با خانم قنبری رفتم توی اتاق ومنتظر شدم تا مراجعه کننده ها بیان. کم کم درمانگاه شلوغ شد یکی می اومد یکی می رفت.اوزان و علی هم اومده بودن و اونا هم سرشون شلوغ بود. اون روزهم گذشت و همین طور روزهای بعدش به دلیل مشغله ی زیاد کاری اصلاً متوجه نشدم چطور این پنج روز گذشت. روزها تا ساعت سه درمانگاه می موندم و بعد از اونجا هم توی روستا گشت می زدم، توی همین چند روز با خیلی از دخترهای روستا دوست شده بودم؛هرکدوم از آرزوهاشون می گفتن و من دلم می گرفت، وقتی می دیدم بعضی از آرزوهای اونا سرگرمی خیلی از ماهاست. بالاخره روز موعود فرارسید و امروز قرار بود برگردیم تهران، دلم برای همه تنگ شده بود و بیشتر از همه هم برای سامیار، توی اتاق مشغول جمع کردن وسایلم بودم که اوزان درزد

_بیا تو اوزان

_وسایلت رو جمع کردی؟

_آره، ساعت چند پرواز داریم؟

_ساعت شش بعد از ظهر

_باشه آقای فرحی اومده؟

_آره با علی رفتن توی روستا

_باشه

_صنم

_جانم

_چیزی شده؟

_نه مگه قراره چیزی شده باشه

_صنم من اوزانم، اگه از چهره ی تو نفهمم یه چیزیت هست که باید برم سرم رو بکوبم به دیوار

_راستش اوزان دلم برای دخترهای این روستا خیلی می سوزه، محدودن و آرزوهایی دارن که خیلی

ابتدایین، ولی به خاطر کمبود امکانات برای اون ها آرزو شده

_می دونم منم این چند روز خیلی غصه خوردم و همش افسوس می خورم که ای کاش کاری از دست

ما بر می اومد ولی حیف

_آره واقعاً

_بیخیال عزیزم، ماهرکاری تونستیم براشون کردیم و بازهم باوجود اینکه مسافت دوره می کنیم، غصه

خوردن چاره ی کار نیست

_حق با توه، مسافت مهم نیست من این روستا رو فراموش نمی کنم و حتماً هرکاری بتونم می کنم

_آفرین عزیزم حالا یه لبخند بزن صنم ناراحت اصلاً خوب نیست

بازم طبق معمول اوزان با حرف هاش و مهربونیش حالم رو بهتر کرد. چند دقیقه بعد آقای فرحی و

علی برگشتن و ماهم حرکت کردیم سمت زاهدان، مثل وقتی که اومدیم سرراه پزشک های بیمارستان

شهر رو هم سوارکردیم و دیگه بدون وقفه تا فرودگاه زاهدان رفتیم. ده دقیقه به شش رسیدیم

فرودگاه و بعد از خداحافظی از آقای فرحی، سوار هواپیما شدیم. بعد از تیک آف من چشم هام رو

بستم و خوابم گرفت و اصلاً نفهمیدم کی به تهران رسیدیم. فقط وقتی چشم هام رو باز کردم، دیدم هواپیما می خواد فرود بیاد و مهمان دار از مسافریں می خواد که صندلی هارو به حالت اولیه برگردونن. آخیش بالاخره برگشتیم تهران، دلم برای خانوادم یک ذره شده بود.

بعد از پیاده شده از هواپیما خیلی سریع کارهارو انجام دادیم و رفتیم توی لابی فرودگاه. قبل از اومدن به سامیار خبر داده بودم که ما داریم می یام و بهش گفتم بیاد فرودگاه دنبالمون. خیلی زود پیداش کردم، الهی من فدای قد و بالاش بشم، چقدر دلم براش تنگ شده بود. همین که چشمم بهش افتاد بیخیال اوزان و علی شدم و رفتم پیشش خیلی بد می شد وگرنه همون جا جلوی چشم همه می پریدم و بغلش می کردم، ولی خب مثل دخترهای خوب همه ی دلتنگیم رو ریختم توی چشم هام و فقط باهاش دست دادم. چند لحظه بعد اون دوتاهم اومدن و بعد از سلام و احوال پرسى علی ازما جدا شد، چون خودش ماشینش رو آورده بود و گذاشته بودش توی پارکینگ فرودگاه. ماهم سه نفری رفتیم سراغ ماشین سامیار و سوار شدیم

_اوزان داداش خوش گذشت

_ای بد نبود هرچند کل غصه های دنیارو روی دلمون تلنبار کرد

_خدانکنه چرا؟

_شرایط اونجا خیلی بد بود سامیار، اون مردم بیچاره خیلی محرومن

_آره می دونم صنم برام گفته

_واقعاً آدم باید همه ی کارهای خیرش رو ببره این جور جاها انجام بده

_درسته حق باتوه

_خب صنم خانم شما چه خبر

_سلامتیت آقا سامیار خبر خاصی نیست

_سلامت باشی بانوی من

_زشته بابا بذارید من برم بعد بزنی تو فاز لاو ترکوندن

_وا اوزان کجا لاو ترکوندیم، تازه تو از خودمونی غریبه که نیستی

_بله ملتفت حرف هات هستم سلطانم

_چه خوب که برگشتین بچه ها دلم خیلی واسه تون تنگ شده بود، والا پوکیدم توی اون بیمارستان

تنهایی

_چه خبر از آقاجون اینا خوبن دیگه؟

_آره ماشالله همشون توپ توپ

_خوبه خداروشکر

_راستی الان می ریم خونه ی اوزان امشب اونجا دعوتیم

_چه بهتر دلم واسه خاله پریهان هم تنگ شده

اونقدر سرگرم حرف زدن شده بودیم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم خونه، سامیار ماشین رو پارک کرد و

همگی پیاده شدیم. اوزان زنگ در رو زد و خدمتکارشون در رو برامون باز کرد

_شما برید تو منم الان می یام

– وا کجا می ری؟

– برم یه سری به عشقم بزنم

– عزیزم خل شدی عشقت خونه ی عمه ی بنده است اینجا نیست

– اتفاقاً صنم اینجاست، چون خونه ی عمه جون هم دعوتن، ولی مطمئنم توی پارکینگ نیست

– قربون آدم چیز فهم صنم از این پسرعموت یادبگیر

– نگو می ری پیش ماشینت

– بله دیگه سفید جونم دلم براش تنگیده

– عه اوزان ندید بدید

– حالا هرچی

می دونستم داره شوخی می کنه، این اداها توی خورش بود ترکیه هم که بودیم وقتی از اردوی دانشجویی برمیگشتیم همین جنگولک بازی هارو واسه ی سنگ و درخت و آب و همه چیز در می آورد. با یاد آوری اون روزها زدم زیر خنده، سامیار هم که از قبل داشت به مسخره بازی های اوزان می خندید. صدای خنده ی سه تامون کل باغ رو برداشته بود، یهو صدای یه نفر سه تامون رو ساکت کرد

– به به سور و ساتتون به راهه ما همه اون تو منتظر شما سه نفریم، اون وقت شما وسط باغ خنده بازار راه انداختین

– سلام میترا جون خوبی نامزد گرام

– من خوبم ولی انگار شما بهترید

_بله خدا روشکر ما خیلی خوبیم

_میتوراجون توکه سلام بلد نیستی من سلام

_وای صنم جون تو زاهدان نمک پخش می کردن، آخه خیلی بامزه شدی

_آره اتفاقاً یه کیسه هم واسه تو آوردم بلکه یکم بامزه بشی

_ایش

این رو گفت و رفت توی خونه و ما سه تا بازم زدیم زیر خنده، اینبار سوژه ی خندمون میترا بود. خلاصه بعد از ده دقیقه اوزان رضایت داد و رفتیم داخل. همه بهمون خوش آمد گفتن و هیچکس به جز میترا از اینکه ما توی حیاط می خندیدیم ناراحت نبود، چون همه من و اوزان رو می شناختن و می دونستن این کارها توی خونمونه و نمی شه ترکش کنیم. تا آخر شب میترا اخم هاشو باز نکرد و بعضی وقت ها هم واسه من چشم غره می رفت، منم اصلاً برام مهم نبود، میترا که سهله کل دنیا هم بسیج بشن من محال بود از اوزان دست بکشم. برفرض مثال حتی اگه من هم از اون دست بکشم اوزان من رو ول نمی کرد. ساعت دوازده شب برگشتیم خونه ی خودمون، هرکدوم رفتن یه سمت منم می خواستم برم که سامیار دستم رو کشید و برد توی آلاچیق و محکم بغلم کرد

_نکن سامیار کتلت شدم

_اشکال نداره من کتلت شده ات رو هم دوست دارم، دلم برات لک زده بود دختر

_منم دلم برات تنگ شده بود

_جدی پس دو دقیقه ورجه وورجه نکن و آروم بگیر

بعد از چند دقیقه ولم کرد و گونه ام رو بوسید

_صنم

_جانم

_من با مامانم و آقاجون حرف زدم

_درمورد چی؟

_درمورد خودمون دوتا، قرار شد همین که تو برگشتی آقاجون با زن عمو حرف بزنی و اگه خدا بخواد

واسه هفته ی بعد بیایم خواستگاری

دست خودم نبود از فرط هیجان یه جیغ بنفش کشیدم، باورم نمی شد اون همه درد و فراق و جدایی

دیگه داشت کاملاً تموم می شد. خوب بود آلاچیق از خونه ها دور بود وگرنه بااون جیغی که من

کشیدم الان همه اینجا بودن

_یواش فسقلی همه رو بیدار کردی

_یعنی واقعاً قراره ما به هم برسیم

_آره عزیزم، دیگه این همه دوری بسته، من نمی خوام حتی یک لحظه دیگه ازم دور باشی

اشک هام سرازیر شده بودن این بار من خودم رو انداختم توی بغلش .

_دیوونه جون چرا داری گریه می کنی الان که باید خوشحال باشی؟

_این اشک شوقه سامیار، باورم نمی شه بعد از این همه سال، دارم به بزرگترین آرزوی زندگیم می رسم

من رو از خودش جدا کرد و توی چشم هام نگاه کرد و رد اشک هام و پاک کرد

_صنم دیگه هیچ وقت گریه نکن حتی از روی خوشحالی، چون دونه دونه ی این اشک ها آتیش می زنه به قلب من

_چشم

_چشمت بی بلا عزیزم خب دیگه برو داخل الان زن عمو شاک می شه

_مامان اونقدر خسته بود فکر نکنم اصلاً متوجه شده باشه که من نرفتم توی خونه

_راست می گی ها، چطوره یکم دیگه بمونی

_نه دیگه می رم بسته می ترسم سردیت بشه

_آها پس این جوریاست

_بله همین جوریاست

_ الان دور توه عزیزم من دست هام بسته است

_بعداً هم دور منه عزیزم، دیگه دوره ی مرد سالاری گذشته

تا خواست بگیرتم از دستش فرار کردم و از دور زبونم رو واسش در آوردم

_به خدا تو هیچ وقت بزرگ نمی شی

_نه نمی شم بچه بودن خوبه

_باشه فسقلی شبت به خیر

_شب به خیر

برگشتم اتاقم، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم، یکم قر دادم، یکم بالا و پایین پریدم، ولی فایده نداشت اینقدر هیجان زده بودم بااین کارها تخلیه هیجانی نمی شدم، گوشی رو برداشتم و به اوزان زنگ زدم، طفلک چه می کشه از دست من. بعد از سه بوق جواب داد

_جانم صنم چیزی شده؟

_سلام اوزان، اگه بدونی چی شده؟

_چی شده خب بگو نصف جونم کردی دختر

_خدانکنه عزیزم، وای اوزان، سامیار درمورد من و خودش با آقاجون و زن عمو حرف زده

_جدی

_آره قراره فردا با مامانم حرف بزنی

_وای صنم خیلی برات خوشحالم، دیدی عروسکم هی بهت می گفتم صبر کن بفرما اینم نتیجه ی صبرت

_درسته اوزان حق با توبود

_پس یه عروسی افتادیم

_آره انگار

_خوبه خداروشکر تو لیاقت بهترین چیزهارو داری

_ممنونم، همه ی این ها به خاطر توه

_من چرا دختر خوب

_فکر نکن نمی دونم چقدر توی گوش سامیار خوندی و جداازاون چقدر به خودم کمک کردی که خوددار باشم

_این ها وظیفه ی منه، تو خواهر منی صنم، جونمم برات می دم، نمی خواهم بازم حسرت رو دلم بمونه که چرا کاری رو می تونستم برات انجام بدم و ندادم

_اوزان بیخیال عزیزم، اتفاقی که برای آسلی افتاد تقصیر تو نبود

_تقصیر من نبود ولی اگه چند لحظه زودتر می رسیدم می تونستم نجاتش بدم

_خودت رو سرزنش نکن، این قسمت آسلی بوده

_بیخیال عزیزدلم نمی خوام شبت رو خراب کنم برات آرزوی خوشبختی می کنم

_فدات بشم خب شب به خیر

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی تخت و گرفتم خوابیدم. صبح زود بیدار شدم و رفتم بیمارستان، خیلی خوشحال بودم و می خواستم این حال خوبم رو با بچه های یتیم خونه شریک بشم، واسه همین تصمیم گرفتم بعد از کار برم اونجا، یادم اومد اوزان ازم خواسته بود دفعه ی بعد که رفتم اونم باخودم ببرم، واسه همین گذاشتم سر نهار بهش بگم ببینم می تونه بیاد یا نه. طبق معمول هر روز بعد از عوض کردن لباس هام رفتم و شروع کردم چرخیدن توی بخش و تا ظهر خودم رو سرگرم کردم، وقت نهار به اوزان زنگ زدم و ازش خواستم بیاد بوفه، ده دقیقه نشد اومد و نشست

_سلام صنم پس کو سامیار؟

_سلام الان به اونم زنگ می زنم اول خواستم باهات حرف بزنم

_چیزی شده؟

_نه، من بعد از بیمارستان می رم یتیم خونه، خواستم بدونم توهم می یای

_ آره چه خوب کردی گفتی، اتفاقاً می خواستم ازت بپرسم کی می ری منم یادت نره

_نه بابا من کل دنیارو یادم بره تورو یادم نمی ره عشقم

_به به چشمم روشن دوراز چشم من چه خبره؟

_داداش من رو ببخش همش تقصیر این ورپریده است من رو اغفال کرده

_تقصیر من! کی بود الان گفت من رو یادت نره

_من نبودم نمی دونم

_ای ترسو

_باشه صنم خانم دلم رو شکستی

_آخی عزیزم خرزوخان فدای اون دلت شکسته ات

خنده ام گرفته بود، سامیار جوری اخم هاش رو کرده بود توهم که کسی نمی دونست فکر می کرد راسته. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده، با خنده ی من سامیار و اوزان هم خنده شون گرفت

_هیچ وقت اصلاح بشو نیستید شما دوتا

_وا سامیار چمونه مگه

_بگی چمون نیست بهتره

توی خنده و شوخی نهارمون رو خوردیم و هرکدوم رفتیم بخش خودمون. بعد از ظهر هم بجز چندتا مراجع بیمار خاصی نداشتیم. ساعت شش خودم رو آماده کردم و رفتم بخش اوزان و در اتاقش رو زدم

_بفرمایید

_آقای دکتر اگه کارات تموم شده پاشو بریم

_باشه صنمی دودقیقه صبرکن الان می یام

پنج دقیقه بعد اوزان اومد و باهم رفتیم بیرون، من شیرینی گرفتم و اوزان هم کمی برای بچه ها خرید کرد و رفتیم سمت یتیم خونه. بچه ها از دیدنم کلی ذوق زده شدن، خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا. بعد از شیرینی دادن به همه، ازشون جداشدم و رفتم پیش یادگار که یه گوشه وایساده بود

_یادگار جونم سلام

_سلام خاله

_خوبی عزیزم

_خوبم

_باهام قهری

_آره خاله چرا اینقدر دیر اومدی؟

_بیخس عزیزم کار داشتم واسه همین نیومدم قول می دم تکرار نشه

_قول

_بله قول، حالا بیا این شیرینی رو بخور

_ممنون خاله

_صنم خانم من رو باین فرشته کوچولو آشنا نمی کنی؟

_چراکه نه، ایشون خوشگل ترین دختر اینجا هستن یادگار خانوم

_سلام عمو

_سلام به روی ماهت دخترم خوبی

_مرسی

_پس منم خودم رو معرفی می کنم بنده اوزان هستم

_چقدر اسمتون عجیبه عمو

از حرف یادگار جفتمون خنده مون گرفته بود

_عجیب نیست عزیزم من ایرانی نیستم اهل ترکیه ام، اسمم واسه همون جاست

_آها الان متوجه شدم

_آفرین به تو معلومه دختر باهوشی هستی بفرما اینم هدیه ات

_ممنون عمو

اوزان برایش یه کوله پشتی عروسکی خوشگل خریده بود و کلی هم دفتر و مداد رنگی و لوازم تحریر گذاشته بود داخلش. حدود دوساعت اونجا موندیم و بعدش برگشتیم بیمارستان، اوزان ماشینش رو برداشت و برگشتیم خونه. همین که پام به خونه رسید مامان صدام کرد و ازم خواست برم توی اتاقش، شک نداشتم به موضوع خواستگاری مربوط بود

_سلام مامان

_سلام دخترم خسته نباشی

_ممنونم

_بشین صنم می خوام باهات حرف بزنم

_بفرمایید مامان سراپا گوشم

_دخترم من مقدمه چینی بلد نیستم واسه همین می رم سر اصل مطلب، زن عموت و آقاجون امروز اومدن اینجا وازم خواستن اجازه بدم بیان خواستگاریت واسه سامیار

وقتی اسم خواستگاری و سامیار اومد ضربان قلبم رفت بالا و هواسم پرت شد، دیگه اصلاً نمی شنیدم مامان چی می گه و فقط به سامیار فکر می کردم

_صنم

_جانم مامان ببخشید

_کجایی دخترم دارم با تو حرف می زنم

_همین جا، خب شما چی گفتین؟

_چی بگم من کاملاً راضی ام، بهتر از سامیار کی رو می تونم واسه ی تو پیدا کنم فقط می مونه نظر خودت

سرم رو انداختم پایین روم نمی شد چیزی بگم و خجالت می کشیدم به مامان نگاه کنم

_سکوت نشانه ی رضاست، این سرخ و سفید شدن هات راز دلت رو فاش می کنه به قول شاعر:

از پریدن های رنگ و تپیدن های دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مبارک باشه دخترم

دیگه خیلی خجالت کشیدم، بلند شدم و خیلی مودبانه از حضور مامان دررفتم و به اتاقم پناه بردم. این خجالت از کجا اومده بود دیگه، احساس می کردم درونم آتیش گرفته؛ لباس هام و در آوردم و رفتم حموم و دوش آب سرد گرفتم بلکه یکم درونم آروم بشه. سرشام فهمیدم مامان باهاشون حرف زده و قرار شده دوشنبه ی هفته ی بعد بیان خواستگاری، فقط چهار روز دیگه مونده بود و بعدازاون من و سامیار مال هم می شدیم. چهار روز مثل برق و باد گذشت و بالاخره روز موعود فرارسید، ساعت چهاراز بیمارستان زدم بیرون و برگشتم خونه، باید خودم رو آماده می کردم. اول رفتم سروقت کمد، نمی دونستم چی باید بپوشم کلی لباس داشتم، ولی توی انتخاب یکیشون مونده بودم. بالاخره با کلی وسواس یه دست کت و دامن سورمه ای رنگ رو با جوراب شلواری مشکی و تاپ مشکی رنگ در آوردم و گذاشتم روی تخت و خودم رفتم حموم. توی دلم عروسی بود، اینقدر خوشحال بودم که یه جا بند نمی شدم و کل حموم رو گذاشته بودم روی سرم، آهنگ می خوندم و قر می دادم. بالاخره بعد از یک ساعت از حموم دل کندم و اومدم بیرون، اول موهام رو سشوار کشیدم تا خشک بشن، بعدش

لباس هام رو پوشیدم و شروع کردم آرایش کردن، یه آرایش ملایم نشوندم روی صورتم و موهام روهم باز گذاشتم و از جلوهم یه تل هم‌رنگ لباسم بهشون زدم، عطر رین دراپم رو روی خودم خالی کردم و یه نگاه از توی آینه به خودم انداختم؛ بدنشده بودم، یه بوس برای خودم فرستادم و رفتم پایین، آرمان با دیدنم یه سوت بلند کشید

_به به وروجک من رو باش چقدر خانوم و خوشگل شده

_عزیزم من خوشگل بودم

_اونکه صد در صد، ولی الان بیشتر

_چشمات خوشگل می بینه آرمان جونم

_ماشاءالله به زن داداش خوشگلم چشم نخوری

_اسارا!

_جونم، ببینش آرمان گونه هاش سرخ شد خجالت کشید

_سارا دخترم اذیت نکن بچه ام رو

_چشم زن عمو جونم

_الهی فدات بشم مادر، چه خوشگل شدی

_خدانکنه مامان جونم

رفتم روی مبل تک نفره نشستم، نیم ساعت بعد زنگ در رو زدن، استرس کل وجودم رو گرفت اما، سعی کردم آرام باشم آرمان رفت و در رو باز کرد، اول آقا جون و زن عمو اومدن داخل و بعدش هم

سامیار، با دیدنش نزدیک بود پس بیوفتم خیلی جذاب شده بود، کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی پوشیده بود. اونقدر بهش می اومد که نمی شد ازش چشم برداشت، اومد سمتم و گل و شیرینی رو داد دستم منم به خودم اومدم و بهشون خوش آمد گفتم و رفتم یه گوشه نشستم. فکرشم نمی کردم تااین حد دست پاچه بشم با اشاره ی مامان رفتم و از آشپزخونه با یه سینی چایی برگشتم و به همه تعارف کردم و باز نشستم. آقاجون شروع کردن به حرف زدن و خواستگاری کردن و بعدش هم از من و سامیار خواستن بریم اتاق من و به اصطلاح سنگ هامون رو وابکنیم. من خیلی باوقار افتادم جلو و سامیار هم پشت سرم اومد، وقتی وارد اتاق شدیم یه نفس راحت کشیدم

– چی شده عزیزم چرا رنگت پریده

یه نگاه توی آئینه به خودم انداختم، حق با سامیار بود عین گچ دیوار شده بودم

– چیزی نیست یکم استرس دارم

– استرس برای چی آخه؟

– نمی دونم، خواستگاریمه خب بهم حق بده.

– بهت حق می دم، چون همه ی دخترها شب خواستگاریشون استرس دارن

– خب پس درکم کن دیگه

– چشم عشقم درکت می کنم، خب حالا لطف کن شرایطت رو بگو

بااین حرفش زدم زیر خنده، اونقدر بامزه گفت شرایطت رو بگو نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

چته دیوونه چرا می خندی؟ صدامون رو می شنون ها

صدامون پایین نمی ره نترس

خب حالا می گی چرا می خندی؟

آخه من چه شرایطی می تونم داشته باشم سامیار، ما که غریبه نیستیم تو پسر عموی منی و من

چشم بسته کل زندگیم رو حاضرم دستت بسپارم

بهت قول می دم که خیلی خوشبخت کنم صنم

می دونم و باور دارم که به این قولت عمل می کنی

صنم یه چیزی هست که خیلی وقته می خوام ازت بپرسم، لطفاً ناراحت نشی ولی خیلی ذهنم رو

درگیر کرده

هرچی هست بپرس

خب من از خیلی وقت پیش هواسم بهت بود و کارات رو ناخودآگاه زیر نظر داشتم، بعضی شب ها

دیر می اومدی خونه دلم می خواست بدونم کجا می رفتی اون شب ها

خب راستش یه یتیم خونه هست که من بعضی وقت ها، بعد بیمارستان می رم اونجا و تنها کسی

که از این موضوع خب داره اوزانه اون شب ها همش اونجا بودم

جدی، ولی زن عمو می گفت با دوستات قرار داشتی

این جور می گفتم، چون کارخیر رو که نمی شه جار زد

_درسته، عزیزم لطفاً من رو به خاطر این سوال ببخش

_این حقه توه که بدونی خب من قراره زنت بشم نباید شکی تو دلت نسبت بهم باشه

_درسته، خوشحالم که خدا تورو بهم داده صنم چون که از هر نظر بی نظیری

_خب دیگه بریم پایین الان همه شاکی می شن

_بریم

هردومون خیلی باوقار و متین اومدیم پایین و نشستیم

_خب بچه ها به نظر می یاد حرف هاتون رو زدید خب چی شد به توافق رسیدین؟

_بله آقاجون من و صنم هردومون موافقیم

باین حرف سامیار همه باهم دست زدن و سارا بلند شد و شیرینی تعارف کرد. بقیه ی مراسم خواستگاری هم مثل خواستگاری سارا و آرمان با بحث مهریه و این جور چیزها گذشت، مراسم عقد و عروسی رو هم گذاشتن واسه ی سه ماه دیگه که می شد چند روز بعد از عروسی اوزان و میترا. وقتی همه ی حرف ها تموم شد، سامیار از جیب کتش یه حلقه ی خیلی خوشگل تک نگین درآورد و با کسب اجازه از مامان دستم کرد و بقیه هم دست زدن، من و سامیار دیگه رسماً نامزد شدیم و از امشب اون فقط و فقط متعلق به من بود. از خوشحالی زیاد نزدیک بود همون جا جلوی همه جیغ بکشم، ولی خودم رو کنترل کردم تا وقتی که آقاجون اینا رفتن و بعد اینکه جواب تبریکات مامان و آرمان رو دادم رفتم توی اتاقم، گیتارم رو برداشتم و برگشتم پایین و رفتم توی آلاچیق و شروع کردم به زدن. شادترین هایی رو که به ذهنم می رسید می زدم امشب بساطم جوربود و فقط آتیش کم

بود، بلند شدم و یه آتیش خوب درست کردم و بازم شروع کردم به زدن که صدای قدم های یک نفر رو شنیدم، برگشتم سمتش سامیار بود

_اینجا چیکار می کنی فسقلی

_اومدم تخلیه هیجانی کنم خودم رو، تو اینجا چیکار می کنی؟

_صدای گیاره رو شنیدم اومدم پیشت

_خوش اومدی عزیز دلم بیا بشین

اومد و کنارم نشست یه بسته کادوییچ شده دستش بود

_ اون چیه دستت؟

_کادو

_برای کیه؟

_برای خوشگلترین نامزد دنیا

_مال منه، یعنی چی هست؟

_بفرما خودت بازش کن

گیتارم رو گذاشتم زمین و با شوق و ذوق هدیه رو باز کردم، یه روسری خیلی خوشگل بود که با رنگ چشم هام ست بود

_وای سامیار این خیلی قشنگه ممنونم

_قابلت رو نداره خوشحالم که خوست اومد

_این و کی گرفتی؟

_یادته رفته بودیم شمال با بچه ها رفتیم خرید، ولی تو و سینا نیومدین

_آره

_اون روز این روسری رو دیدم و ناخودآگاه تورو تصور کردم که این روسری رو سرت کردی و چقدر بهت می یاد، اون وقت کم کم داشتم بهت احساس پیدا می کردم بدون اینکه خودم متوجه بشم

_خب

_خب اینکه خواستم بخرمش دیدم پول همراهم نیست، از فروشنده خواستم نگهش داره تا من برم پول بیارم، وقتی برگشتم ویلا کل مکالمه ی تو و سینا و ماجرای خواستگاریش رو دیدم و شنیدم

_چی! جدی که نمی گی؟

_چرا خیلی هم جدی می گم دیگه نتونستم برگردم و صبرکردم تا وقتی همه ی حرف هاتون تموم شد و بهش جواب رد دادی بعدش برگشتم بازار و روسری رو خریدم

_عجب، خیلی توداری چطور تا امروز اینارو، رونکرده بودی؟

_چون ارزش نداشت، خب تو سینا رو نخواستی اونم رفت پی زندگیش

_من هیچ وقت به جز تو هیچ کس رو نخواستم و نخواهم خواست با خودم عهد کردم

_خیلی دوستت دارم صنم تو زندگی و نفس منی

_منم دوست دارم عزیزم

یکم دیگه باهم توی آلاچیق نشستیم و بعدش هرکدوم برگشتیم خونه ی خودمون، رفتم جلوی آینه و روسری رو سرم کردم، خیلی خوشگل بود و بهم می اومد، گذاشتمش کنار چون صبح می خواستم سرم کنم و بعد رفتم توی تخت، ولی خوابم نمی برد امروز کلی هیجان خوب رو تجربه کرده بودم، دستم رو گرفتم جلوی صورتم و به حلقه ی توی دستم که داشت می درخشید نگاه کردم، این نشان وصال عشقم بود و هیچوقت درش نمی آوردم. بوسه ای روی حلقه ام زدم و بعد چشم هام رو بستم کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد یه خواب شیرین

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، من بودم دیگه وقتی زیادی خوشحال بودم ساعت بیولوژیکی بدنم خودکار می شد و سرساعت بیدارم می کرد. امروز قرار بود بریم واسه آزمایش خون، این درخواست آقاچون بود، برای سارا و آرمان هم همین جوری بود. آقاچون می ترسید از اینکه مشکلی داشته باشیم، چون ما دختر عمو، پسر عمو بودیم و احتمال مشکلات ژنتیکی برامون بیشتر بود. دست از فکر کردن برداشتم و رفتم حموم و یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون، رفتم جلوی آینه و یه آرایش ملایم مثل همیشه روی صورتم نشوندم و موهام رو هم از پشت بافتم و از جلوهم فرق کج ریختم و رفتم سروقت کمدم، یه پالتوی مشکی مدل دامنی که بلندیش تا زیر زانوم بود رو با یه شلوار همرنگ روسری که سامیار بهم داده بود درآوردم و پوشیدم و روسریم رو هم سرم کردم و یه نگاه به خودم انداختم، خیلی خوب شده بودم، روسریه با چشم هام یه هارمونی قشنگ تشکیل داده بود. یه کیف مشکی هم برداشتم و زدم از اتاق بیرون، همه بیدار شده بودن و داشتن صبحونه می خوردن

_سلام صبح عالی همگی متعالی

_سلام دخترم صبحت به خیر

_سلام وروجک، چی شدی دختر قربون خدا برم چی خلق کرده

_بد شدم

_بد چیه خیلی خوب شدی خواهر خوشگلم

_ممنونم آرمان جونم

_سارایی تو چطوری

_منم خوبم خوشگل خانم، بیا به چیزی بخور

_نه میلم نمی کشه

_بیا دخترم ازت خون بگیرن فشارت میوفته

با اصرار مامان رفتم و چند لقمه نون و پنیر خوردم، حدود بیست دقیقه گذشت که زنگ در رو زدن، آرمان رفت و در رو باز کرد، سامیار بود به تیپ صنم کش زده بود که باعث شد دلم برایش ضعف بره، به جورایی با من ست کرده بود عجب شیطونی بود این سامیار لابد می دونسته من امروز بدون شک روسری رو که خودش هدیه داده سرم می کنم، واسه همین خودش هم لباساش رو تقریباً اون رنگی پوشیده بود. من اونقدر غرق بودم که متوجه نشدم سامیار کی اومد تو و کی با همه احوال پرسى کرد، فقط وقتی به خودم اومدم که مامان داشت صدام می کرد

_کجایی دخترم زودباش برید دیرتون شد

_چشم

بعد از خداحافظی از همه رفتیم بیرون، تصمیم گرفتیم باماشین سامیار بریم آزمایشگاه. حدود نیم ساعت بعد جلوی آزمایشگاه بودیم، پیاده شدیم و دست تو دست وارد آزمایشگاه شدیم. سامیار رفت و همه ی کارهای لازم رو انجام داد، حدود بیست نفر جلومون بودن، به خاطر همین هم نشستیم تا نوبتمون بشه. همه جور آدمی اونجا بودن، از دختر پسرهای کم سن و سال، تا زن و مرد های پا به سن گذاشته؛ عجب جایی بود اینجا. بعضی هارو می دیدم تعجب می کردم سنشون خیلی زیاد بود و اومده بودن اینجا واسه آزمایش ازدواج، خنده ام گرفته بوداما، زشت می شد اگه می خندیدم، چون همه می گفتن این دختره دیوونه شده. بالاخره بعد از دو ساعت اسممون رو خوندن

_سامیار آریامهر و صنم آریامهر، بیاید این اتاق

بلند شدیم و رفتیم، یه خانم حدوداً چهل ساله اونجا نشسته بود و دوتا دختر جوون هم کنارش بودن، به احتمال زیاد دانشجو بودن. یکیشون ساده و آروم بود، ولی اون یکی سرتاپاش عملی بود. همون نگاه اول ازش خوشم نیومد چون که میخ شده بود به سامیار

_آقا اول شما بشینید تا ازتون خون بگیرم، بعد از نامزدتون

_بله حتماً

سامیار نشست و خانمه خیلی زود رگش رو پیدا کرد و خون رو گرفت، بعدش نوبت من شد رفتم نشستم، ولی خانمه خودش خونم رو نگرفت و ازاون دختر مصنوعیه خواست بیاد و ازم خون بگیره، بفرما شدیم موش آزمایشگاهی این خانم. دختره اومد و همین جوری سوزن رو فروکرد توی دستم، بدجور دردم گرفتم واسه همین با صدای بلند گفتم آخ

_عه چته خانم چرا داد می زنی

_چیکار می کنی سوراخ کردی دستم رو

_می ذاری خونت رو بگیرم یانه؟

_نخیر نمی ذارم، من نمی خوام یه دانشجو سوراخ سوراخم کنه

_دخترم اجازه بده کارش رو بکنه

_نمی خوام چرا خودتون خونم رو نگرفتید

_خب این روال کاره، خون آقایون رو خودم می گیرم، خون خانم هارو این دونفر

_نمی خوام، بده من اون سوزن رو خودم از خودم خون می گیرم

_نمی شه خانم

_می شه من خودم دکترم

اون دختر بدشکله زد زیر خنده

_جدی دکتريد، حتما کارآموز هلال احمرید دیگه

تا خواستم جواب بدم سامیار جوابش رو داد

_نخیر ایشون دکترو صنم آریامهر فوق تخصص جراحی مغز هستن

قشنگ معلوم بود دختره خورده توی برجکش، چونکه دیگه حرف نزد ولی زنه ازم عذر خواهی کرد و خودش اومد و خونم رو گرفت. آخیش بالاخره تموم شد از اونجا زدیم بیرون

_عزیزم چیزی می خوری برات بگیرم

_نه مرسی

_مطمئنئ، فشارت نیوفته یه وقت

_نه نگران نباش بریم بیمارستان که دیرمون شد

_چشم بانوی من

پاش رو گذاشت روی گاز و روند سمت بیمارستان. امروز کلی کار توی بیمارستان داشتم بااین تاخیر سه ساعته باید شب تا ساعت نه می موندم،وقتی رسیدیم صبر نکردم تا سامیار ماشین رو پارک کنه

ازش خداحافظی کردم و وارد بیمارستان شدم و مستقیم رفتم توی بخش تا وقت ناهار یه نفس کار کردم، ولی بازم چندتا مریض داشتم که یا باید ترخیص می شدن یا معاینه

وقت ناهار رفتم بوفه، اوزان اونجا بود ولی سامیارنه منم رفتم پیشش

_سلام اوزان جونم

_به به سلام سلطانم خوبی خسته نباشی

_فدات خوبم، ولی خسته شدم امروز کلی کار داشتم

_سامیار کجاست؟

_نمی دونم صبح ازهم جداشدیم دیگه بی خبرم

_لابد اتاق عمله

_آره احتمالش هست

_راستی بهت تبریک می گم خانوم خانوما

_وای مرسی اوزان

_شیرینی من کو؟

_ناهار مهمون من

_خوشحالی صنم؟

_آره خیلی، وای اوزان نمی دونی چقدر هیجان زده ام

_خداروشکر امیدوارم همیشه لب هات خندون باشه

_مرسی عزیز دلم، از میترا چه خبر؟

_خوبه، دارم روش کار می کنم اخلاق هایی داره که اصلاً به دل من نمی شینه و باید درستشون کنه

_آره می دونم. میترا دختر خوبیه، ولی خب رفاه و آسایش بیش از حد باعث شده لوس بشه

_درسته، ولی من اوزانم اون جوری که دلم می خواد بارش می یارم

_آفرین تو می تونی. حالا ناهار چی بخوریم؟ روده بزرگه کوچیکه رو خورد

_خب طبق معمول دوتا پیتزا مخصوص با مخلفات

_چشم قربان

سفارش هارو دادیم و شروع کردیم گپ زدن، خبری از سامیار نبود و دیگه مطمئن شدم که توی اتاق عمله. همون طور که با اوزان مشغول حرف زدن و خندیدن بودیم، یهو یکی مثل چی اومد و سرمیزمون نشست، وقتی سرم رو چرخوندم سمتش دیدم بله میتورا خانم

_به به سلام دختر عمه ی عزیزم خوبی

_سلام صنم خانم من خوبم، ولی انگار شما بهترین

_سلام میترا

_سلام آقا اوزان خوبی نامزد جون

_مرسی خوبم، تو اینجا چیکار می کنی؟

_خب اومد نامزدم رو ببینم کار بدی کردم؟

_نه، ولی اینجا بیمارستانه نه کافه رستوران

_فقط واسه من بیمارستانه، چطور واسه صنم و خنده و هرهر، کرکر هاتون بیمارستان نیست

قشنگ مشخص بود که اوزان از حرف میترا ناراحت شده، منم ناراحت شدم اوزان خواست یه چیزی بگه، از زیر میز دستش رو گرفتم و این یعنی اینکه آروم باش

_میترا جون این چه طرز حرف زدنه من و اوزان اینجا کار می کنیم و این بوفه هم متعلق به پزشکی این بیمارستانه که یک ساعت وقت ناهارشون بیان اینجا و استراحت کنن

_استراحت کنن نه صدای خنده شون کل بیمارستان رو برداره، من موندم رییس بیمارستان چطوری تحملتون می کنه، من بودم درجا اخراجتون می کردم

_این بیمارستان مال منه، منم هرچور دلم بخواد توش رفتار می کنم

قشنگ معلوم بود از حرفم جا خورد و یه خنده ی هیستیریک کرد

_نه بابا اینجا مال توه لابد منم رییس جمهورم

_نه تو رییس جمهور نیستی، ولی این بیمارستان پنجاه درصد سهامش و نصف ملکش متعلق به منه

دیگه ساکت شد و چیزی به من نگفت ولی رو کرد سمت اوزان

_اوزان پاشو بریم یه جایی ناهار بخوریم

_من و صنم ناهار سفارش دادیم، توام اگه دوست داری سفارش بده و همین جا باما بشین

_یعنی تو صنم رو به من ترجیح می دی؟

_من صنم رو به کل دنیا ترجیح می دم، این رو روز اول هم بهت گفتم، صنم فقط دوست من نیست

اون خواهر منه

اینبار دیگه کاملاً خفه خون گرفت و اوزان برایش پیتزای مرغ سفارش داد. یکم بعد سفارش هارو آوردن و شروع کردیم به خوردن، ناهارم که تموم شد میز رو حساب کردم و برگشتم بخش می دونستم میترا هنوزم کلی حرف داره که بار اوزان کنه، منم تحمل نداشتم که اینکار رو جلوی روی من بکنه، واسه همین تنهاشون گذاشتم، چون این روهم می دونستم که اوزان مراعات من رو می کنه و به میترا چیزی نمی گه. واقعاً افسوس می خوردم واسه عمه که باوجود آریامهر بودن یه همچین دختری تربیت کرده که اصل و نسب رو خورده و یه لیوان آبم روش. بیخیال میترا شدم و رفتم بخش قلب تا یه خبری از سامیار بگیرم

_سلام ببخشید دکتر آریامهر کجاستن؟

_سلام خانم دکتر، ایشون عمل داشتن الان توی اتاق عمل هستن

_بسیار خب ممنونم

_خواهش می کنم

برگشتم بخش خودم و مشغول ادامه ی کارهام شدم، ولی ذهنم خیلی درگیر بود از یه طرف درگیر اوزان و میترا، از طرف دیگه درگیر نتیجه ی آزمایش خودم و سامیار؛ یه ترس جدید افتاده بود به جونم، اونم اینکه نکنه خدایی نکرده خونمون بهم نخوره و مشکلی داشته باشیم. دلم نمی خواست به چیزهای بدفکر کنم، سرم رو یکم تکون دادم تا از فکر و خیال بیام بیرون و بتونم به کارهام رسیدگی کنم. همون طور که حدس زده بودم تا ساعت هشت شب کارم طول کشید، کار سامیار هم همین طور، بعد از لباس پوشیدن باهم راه افتادیم. پشت چراغ قرمز بودیم که یه دختر کوچولو زد به شیشه ی ماشین

_خانم گل نمی خرید؟ لطفاً ازم یه شاخه گل بخرید

دلم براش کباب شد، دست بردم همه گل هاش رو ازش گرفتم

_عزیزم همه ی این گل هات چند؟

_همشون می شه چهل تومن خانم

دست بردم توی کیفم و یه تراول پنجاه تومنی بهش دادم

_ولی خانم این پول خیلی زیاده

_زیاد نیست اضافه مال خودت

_ممنونم خانم

_صبر کن خانم کوچولو بیا این کیک هم مال تو بازش کن و بخور

_ممنونم خانم، شما خیلی مهربونید

همیشه دیدن این جور صحنه ها حالم رو بد می کرد، اگه دست من بود، همه ی بچه های کار رو جمع

می کردم و خودم می شدم قیمشون

ولی حیف که نمی تونستم این کار رو انجام بدم. همون جور توی افکارم غرق بودم که سامیار رشته ی

افکارم رو پاره کرد

_صنم خانم کجایی ده بار صدات کردم

_چیزه ببخشید توی فکر این بچه ها بودم

_آره منم دلم خیلی واسشون می سوزه

_طفلک ها چه زندگی سختی دارن

_درسته، بگذریم حالا این گل های خوشگل رو واسه کی خریدی؟

_به دلت صابون نزن، این ها رو واسه مامان و زن عمو گرفتم

_ای بابا پس من چی؟

_شما هیچی

_عجبا، زن هم زن های قدیم

_همینه که هست سامیار خان، آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته

_چشم خانم می خورم، اتفاقاً خیلی هم خوشم می یاد

دیگه تا خونه اصلاً حرف نزدیم، سامیار هواسش به رانندگیش بود و منم سرم گرم فکر کردن به اون دختر گل فروش بود. وقتی رسیدیم سامیار ماشین رو گذاشت پارکینگ و رفت سمت خونه ی آقاجون

_سامیارکجا می ری؟

_همه امشب خونه ی آقاجون جمع شدن خونه ی خاله پریهان هم هستن

_جدی اوزان اینجاست؟

_آره، نگاش کن همچین ذوق کرده انگار یه ماهه اوزان رو ندیده

_وا سامیار نگو حسودیت شده

_بله که حسودیم شده، خب منم دوست داشته باش دیگه

_من عاشق شماهستم حسودخان دوست داشتن که چیزی نیست

_دیوونه دیوونتم

_می دونم

زنگ در رو زدیم و بتول خانم در رو برامون باز کرد

_سلام بتول خانم

_سلام بتول خانم

_سلام بچه ها خوش اومدید خسته نباشید

_ممنونم

_ممنون بتول خانم جون

بعد از خوش و بش با بتول خانم رفتیم سمت پذیرایی، همه اونجا نشسته بودن خانواده ی عمه سیمین هم بودن. عمه سیمین تا مارو دید شروع کرد گلایه کردن

_بچه ها دستتون درد نکنه حالا دیگه ما غریبه شدیم

_چی شده عمه جون

_از خودتون پرسید چی شده

_خب عمه خانم ما از کجا بدونیم شما چرا گله مند شدین از دستمون

چرا نگفتین نامزد کردین

عمه جون خب نامزدی فقط خودمون هفت نفر بودیم کس دیگه ای نبود

باید به من هم می گفتید، اون از سارا و آرمان اینم از شما دوتا

بیخشید عمه خانم جبران می کنیم

تا ببینیم

سامیار رفت نشست، ولی من همون جوری سرپا بودم

دخترم چرا نمی شینی

چشم مامان جون الان می شینم، ولی اول برم مانتوم رو در بیارم

باشه مادر

بتول خانم، بتول خانم

بله خانم کوچیک چیزی شده

صدبار گفتم نگو به من خانم کوچیک بدم می یاد، اسم من صنمه قربونت برم صنم

آخه نمی شه خانم

می شه، حالا لطفاً برو به گلدان بیار

چشم خانم کو... چیزه یعنی صنم خانم

گل هارو گذاشتم روی میز و یه شاخه شون رو برداشتم و رفتم سروقت آقا جون

_تقدیم با عشق

_دستت درد نکنه بابا زنده باشی عمرت گل نباشه

_فداتون بشم

_صنم جون چرا تو این جوری؟

_چجوریم مهلا جون

_همه از خدائشونه خدمتکار داشته باشن و بهشون بگن خانوم اونوقت تو به بتول توپیدی

_اولاً بتول نه و بتول خانم اون سن مادرت رو داره مهلا جون، دوماً من هنوز به دنیا نیومده بودم بتول خانم اینجا کار می کرده پس جزو خانواده محسوب می شه نه خدمتکار، سوماً مگه دوره ی ارباب نوکریه که من خوش خوشانم باشه بهم بگن خانوم کوچیک، اصلاً خوشم نمی یاد

_آفرین دخترم، والا توی ترکیه اصلاً این چیزا نیست، بزرگترها خدمتکار ها و راننده هاشون رو دخترم و پسرم خطاب می کنن، اون ها هم اندازه ی ما حق دارن فقط چون پول دار نیستن باید تحقیر بشن

_درسته خاله پریهان

با جوابی که خودم و خاله پریهان به مهلا دادیم دهنش بسته شد، توی چهره ی عمه و کل خانوادش ضایع شدن رو می شد دید، ولی نگاه های آقاجون پراز تحسین بود و همین واسه من کافی بود. وقتی بتول خانم گلدان رو آورد چشم هاش نم اشک داشت و شک ندارم حرف هامون رو شنیده الهی

عزیزم. ساعت حدود نه و نیم بود که رفتیم واسه صرف شام، دیگه داشتم از گرسنگی پس می افتادم. خورشت فسنجون بتول خانم رو که دیدم بدتر شدم و مثل قحطی زده های سومالی شروع کردم خوردن

_وای بتول سلطان دستت درست چی پختی

_نوش جونت دخترم

_ممنونم

همه با نظر من موافق بودن، چون غذای بتول خانم عالی شده بود. بعد از شام منم یه دور قهوه درست کردم و همه نوش جان کردن. یه جوری شده بودم انگار قرار بود یه اتفاق بد بیوفته و من تا یه مدت طولانی این جمع خانوادگی رو نمی دیدم. نمی دونم چرا این حس اومده بود سراغم، ولی هرچی بود چیز خوبی نبود. سرم رو تکون دادم بلکه این فکر های ناجور از سرم بیوفته تا حدودی هم موفق شدم. اون شب هم با همه ی خوبی ها و خنده هاش گذشت و همه آخر شب برگشتن خونه هاشون، منم طبق معمول سرم به بالش نرسیده خوابم برد از بس که خسته بودم.

صبح که چشم هام رو باز کردم با یه منظره ی قشنگ روبه رو شدم، اولین برف امسال که کل باغ رو سفید پوش کرده بود، همچنان هم داشت می بارید. دونه های درشت برف دونه دونه روی زمین می افتادن. خیلی ذوق زده شده بودم. اواسط بهمن بود، ولی تاامروز خبری از برف نبود و مطمئن بودم امروز کل مردم تهران غرق شادی و خوشحالین و همه جا بساط آدم برفی و برف بازی به راه می اندازن. با حس خوبی که زیر پوستم دویده بود رفتم سمت سرویس بهداشتی و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. امروز دلم می خواست خودم رو بااین برف ست کنم، واسه همین یه پالتوی

سفید برداشتم با شلوارکتان کرمی رنگ و شال هم‌رنگش، لباس هام رو پوشیدم و یه آرایش ملایم هم نشوندم روی صورتم و رفتم پایین. آرمان و ساراهم همزمان بامن از اتاقشون اومدن بیرون، اونا هم حاضر و آماده می خواستن برن شرکت

_صبح به خیر برادر و زن برادر عزیز

_سلام صنم صبحت به خیر

_سلام وروجک، چه خبره کبکت خروس می خونه

_وا آرمان ندیدی مگه چه برف خوشگلی اومده و بازهم داره می یاد

_آره دیدم، این سارا هم از کله ی سحر مخم رو تیلیت کرده، من موندم شما دخترا چرا واسه همه چیز اینقدر ذوق می کنید

_شوهر جونم چون ما دخترها روحمون لطیف و حساسه نه مثل شما مردها

_مگه ما مردها چمونه

_داداشم بهتره بگی چتون نیست

_باشه بابا من تسلیم حریف شمادوتا نمی شم بریم که دیرمون شد

سه نفری رفتیم پایین مامان میز رو آماده کرده بود و چایی هم ریخته بود

_سلام مامان، آخ جون چایی چه می چسپه توی این صبح برفی

_سلام مادر بشین بخور نوش جونت

_سلام ننه چطورمطوری؟

_ننه و کوفت بچه مگه من هشتاد سالمه همچین صدام می کنی

_چرا اون جووری ناز صنم رو می خری بعد من رو می شوری می ندازی رو بند؟

_مگه صنم مثل توه

_من سر راهیم می دونم مشکل اینجاست

_خجالت بکش پسر

_چشم ننه جون

از کولی بازی های آرمان و حرص خوردن مامان، من و سارا روده بر شده بودیم. هر وقت آرمان می گفت ننه دیگه داستان داشتیم

_صنم دخترم امروز نتیجه ی آزمایشتون می یاد؟

_بله مامان جون

_خب به سلامتی انشاالله همه چیز خوب پیش بره

_امیدوارم

_تو می ری نتیجه رو بگیری؟

_نه من می رم بیمارستان سامیار قراره بگیره

بعد از مدت ها یه صبحونه ی توپ زدم به بدن و رفتم بیمارستان، ولی همه ی فکر و ذکرم پیش سامیار و نتیجه ی آزمایش بود. لحظه ها هم انگار بامن لچ کرده بودن، چون هرچی نگاه می کردم زمان نمی گذشت. بالاخره ساعت نه و نیم بود که در اتاقم رو زدن، سامیاربود

_سلام کجایی بابا نصفه عمر شدم

_خدانکنه دختر خوب مزدگونی بده

_سالم بود یعنی مشکلی نداشت

_بله که سالم بود

از خوشحالی پریدم و سامیار رو بغل کردم

_وای خداروشکر

_نکن صنم، دیوونه الان یکی بیاد آبرومون می ره

تازه متوجه موقعیتم شدم و ازش جدا شدم، راست می گفت بیچاره هنوز توی بیمارستان کسی خبر نداشت من و سامیار نامزد کردیم، نامزدی سهله حتی بیشترشون نمی دونستن که ما دختر عمو پسر عموایم

_خب عشقم من دیگه برم به کارام برسم

_باشه عزیزم برو

_صنم

_جان دلم

_خیلی دوست دارم

_منم دوست دارم عزیزم

سامیار رفت و منم رفتم سر وقت کارهام، یه عمل کوچیک هم داشتم که اون روهم انجام دادم، وقتی به ساعت نگاه کردم سه بعد از ظهر بود، ولی من گرسنه ام نبود واسه همین بیخیال نهار شدم و برگشتم اتاقم، همین که نشستم در زدن

_بفرمایید

_خانم دکتر خسته نباشید دکتر سعیدی کارتون دارن

_ممنونم

بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین و در اتاق دکتر سعیدی رو زدم

_بفرمایید

_سلام دکتر

_سلام دخترم بیا بشین

_بله

رفتم و روی مبل نشستم

_چایی یا قهوه

_قهوه لطفاً

تا وقتی سفارش هارو آوردن حرفی نزدیم بعد از اون دکتر سعیدی شروع کرد به حرف زدن

_صنم دخترم ازت خواستم بیای اینجا تا یه موضوعی رو بهت بگم

_بله من در خدمتم بفرمایید

_از طرف بیمارستان یازها یه درخواست اومده یکی از بالادستی ها توی سرش تومور هست و توی بیمارستان یازها بستریش کردن و بایه نامه ازتو خواستن که بری و عملش کنی

_ ولی چرا من؟ دکتر های خیلی بهتر از من هم توی این شهر هست

_دخترم سابقه ی کاری تو عالی و بی نقصه و چون تا امروز هیچ مورد مرگی توی کارنامه ی کاریت ثبت نشده اون ها این درخواست رو کردن

_چرا منتقلش نمی کنن اینجا

_خب به خاطر یه سری مسائل امنیتی

_بسیار خب من مشکلی ندارم، ولی اول باید پرونده ی پزشکی بیمار رو مطالعه کنم

_بله بفرما اینم پرونده امشب مطالعه اش کن فردا که جمعه است شنبه به امید خدا باید عملش کنی

_بله انشاءالله

پرونده رو برداشتم و از اتاق دکتر سعیدی زدم بیرون، یه جوری شده بودم، دلم شور می زد، حس می کردم قراره سر این عمل اتفاق بدی بیوفته، خدا به خیر بگذرونه. بیخیال فکر و خیال شدم و برگشتم اتاقم، دیگه تا آخر ساعت کاری کار خاصی نداشتم. ساعت شش لباس عوض کردم و پرونده رو برداشتم و برگشتم خونه همه خونه ی ما جمع بودن حتی اوزان اینا

فهمیدم مامان و زن عمو همه رودعوت کردن تا به میمنت نامزدی ما دورهم شام بخوریم، این کار رو واسه آرمان و سارا هم کردن. همه خوشحال بودن، ولی از همه خوشحال تر آقاجون بود و من خوب

می دونستم این خوشحالی از چی منشا می گیره. خوشحالیش بابت این بود که قراره یه نسل دوطرف آریامهر به وجود بیاد و این یعنی اوج اصالت. رفتم توی اتاقم و لباس هام و عوض کردم و برگشتم پایین، رفتم پیش آقاجون نشستم

_آقاجون خودم چطوره؟

_خوب دخترم خیلی خوب

_خداروشکر خوشحالم

_فدات بشم عزیزم

_خدانکنه

از پیش آقاجون پاشدم و رفتم پیش اوزان، دلم می خواست یکم اذیتش کنم

_مزاحم همیشگی درچه حالی؟

_خوبم چه چیزی بهتر از مفت خوری

_من موندم تو چرا همش خونه ی مایی خودت خونه زندگی نداری

_دارم، ولی خب دلم می خواد بیام اینجا حرفیه

_مامان جون این اوزان رو چرا راه می دین آخه

_وادخترم مگه می شه راهش ندم اون مثل پسرمه

_آخه ببین یاد گرفته دیگه نمی ره

_بله که نمی رم تا کور شد هرآنکس که نتواند دید

_من کور شم

_من گفتم هرکس که نتوان دید

این رو گفت و واسم زبون درآورد، منم شروع کردم به قلقلک دادنش، اوزان هم که به شدت قلقلکی، ولی بایه حرکت خودش رو از زیر دستم درآورد و شروع کرد موهام رو به هم ریختن، من فحشش می دادم و خودش و بقیه هم از خنده ریسه می رفتن. بالاخره بعدازاینکه کل موهام رو بهم ریخت دست برداشت، موهای بیچاره، مثل گون شده بودن

_خدا بگم چیکارت نکنه اوزان

_خوشت اومد خواهرگلم

_اوزان، صنم نیستم اکه تلافیش رو سرت درنیارم

_منتظر نبرد پایانی هستم

خلاصه بعداز جنگولک بازی ما دوتا و ریسه رفتن بقیه، مامان برای شام صدامون کرد. بعد از شام هم ما پنج نفری رفتیم توی آلاچیق و من براشون گیتار زدم و اوزان هم یه آهنگ ترکی قشنگ خوند، اونم صداش عالی بود و وقتی می خوند نمی تونستی براش دست نزنی و تشویقش نکنی. حدود ساعت ده بود که برگشتیم پیش بقیه، رفتیم و از توی اتاقم پرونده رو آوردم باید مطالعه اش می کردم

_این چیه صنم؟

_پرونده اس زن عمو، مال یه مریضه که باید عمل بشه

_خب دخترم چرا آوردیش خونه

_مامان جونم باید مطالعه اش کنم و شنبه باید عملش کنم

_صنم این پرونده شکل پرونده های بیمارستان خودمون نیست

_آره اوزان، مال بیمارستان یازهراست من به اونجا دعوت شدم

_خب چرا مریض رو نیاوردن بیمارستان خودمون؟

_نمی دونم سامیار، دکتر سعیدی گفت به خاطر مسائل امنیتی، آخه طرف جزو کله گنده هاست

_عجب

_بردار دخترم امشب دورهم جمع شدیم، فردا جمعه است مطالعه اش می کنی

_آره صنم برش دار دیگه، حداقل شب ها بیخیال کار بشید

_چشم ساراجونم بفرمایید برش دارشتم

به احترام همه پرونده رو برداشتم و تا آخر شب هرچی مسخره بازی بلد بودیم درآوردیم، کسی مارو می دید باورش نمی شد همه بیست و پنج به بالا سن داریم، شده بودیم مثل بچه های پنج شش ساله. بعد از اینکه مهمون ها رفتن گرفتم خوابیدم، چون باید صبح خیلی زود بیدار می شدم و پرونده رو به دقت بررسی می کردم. صبح ساعت هفت بیدار شدم و شروع کردم به خوندن پرونده مشکل داشت، ولی مشککش اونقدر هم جدی نبود تا حدود ساعت ده یک نفس خودم رو باهاش مشغول کردم. بازم

دلشورهایی که این چند روز به لحظه هم ولم نمی کردن، اومدن سراغم نمی دونستم چرا این احساس بد می یاد سراغم، ولی می دونستم هرچی هست عاقبت خوشی نداره. تمام سعی ام رو کردم بهش فکر نکنم، ولی نمی شد که نمی شد. دم عصر بچه ها تصمیم گرفتن بریم شهر بازی، به سینا و زنش و میتراهم خبردادن و رفتیم شهر بازی. سوار همه ی وسیله های نفس قطع کن شدیم، این اسمی بود که من روی سفینه و کشتی صبا و چرخ و فلک و این جور وسایل گذاشته بودم. اونقدر جیغ و هوار کردیم که دیگه هیجانی توی وجودمون نمونه بود، شام روهم توی یکی از رستوران های همون جا خوردیم و ساعت یک بعد از نصفه شب برگشتیم خونه. خیلی دیروقت بود، من خیرسرم فردا عمل داشتم و باید خوب استراحت می کردم که مبادا اونجا چرتم بگیره طرف رو ناکار کنم. بدون اینکه کاری انجام بدم گرفتم خوابیدم، ولی قبلش گوشیم رو واسه ساعت هفت و نیم کوک کردم. صبح باید اول می رفتم بیمارستان خودمون، یه سری کارداشتم که باید انجام می دادم بعد اون می رفتم بیمارستان یازهرا، همون جور که داشتم به فردا فکر می کردم چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

صبح همین که جیک گوشیم دراومد بیدار شدم، شب رو بااسترس خوابیدم، کل شب داشتم کابوس می دیدم. بااینکه حال نداشتم، ولی باید بلند می شدم و می رفتم بیمارستان، این برنامه ی هرروزم بود اما، نمی دونم چرا امروز یه جور دیگه بودم، دلم نمی خواست از خونه برم بیرون، حس می کردم همین که پام برسه بیرون یه اتفاق بد می افته. با تکون دادن سرم این افکار رو از سرم بیرون انداختم. اصلاً حوصله ی دوش گرفتن نداشتم، یه آب به صورتم زدم و اومدم بیرون، یه پالتوی مشکی پوشیدم با شلوار و روسری سورمه ای، یه آرایش ملایم هم کردم و رفتم پایین، طبق معمول همه بیداربودن

_سلام صبح همگی به خیر

_سلام صبح توهم به خیر

_بیا مادر صبحونه بخور

_نه مامان مرسی دیرم شده باید برم

_ضعف می کنی

_چیزی نمی شه

رفتم و گونه ی مامان رو بوسیدم

_چی شده ورجک امروز محبتت قلبه شده

_چرا ناراحتی بیا توروهم ببوسم داداشم

_خب بیا ببوس

رفتم و آرمان و ساراروهم بوسیدم و زدم بیرون از خونه، توی پارکینگ سامیار رو دیدم

_سلام عشقم صبحت به خیر

_سلام خانومم صبح شماهم به خیر خوبی

_ممنونم خوبم

_خداروشکر، می ری بیمارستان یازهرا

_نه اول می یام بیمارستان خودمون یه سری کاردارم که باید روبه راهشون کنم

سامیار سوارشد و ازپارکینگ رفت بیرون منم پشت سرش رفتم، تا خود بیمارستان پابه پای هم رفتیم و جلوی بخش ازهم جداشدیم. رفتم توی اتاقم و شروع کردم پرونده های ضروری رو جدا کردن وبعدهش رفتم بیرون

_سلام خانم کمالی دکتر شاهد هستن؟

_سلام خانم دکتر بله هستن

_لطفاً پیجشون کنید اینجا

_حتماً

پنج دقیقه بعد، دکتر شاهد اومد و من پرونده ها رو بهش دادم و توضیحات لازم رو هم بهش دادم. ساعت حدود ده بود که راه افتادم سمت بیمارستان یازهرا، وقتی رسیدم خواستم برم ماشینم رو بذارم توی پارکینگ که نگهبان جلوم رو گرفت

_ببخشید خانم این پارکینگ متعلق به کارکنان بیمارستانه دیگران نمی تونن ماشین بذارن اینجا

_من دکتر آریامهرهستم پزشک مهمان

_ببخشید خانم دکتر، ولی فقط یه جای خالی هست که متعلق به رییس بیمارستانه

عجب جایی بود اینجا ای خدا، دنده عقب گرفتم و دنبال یه جای پارک گشتم، فقط یه جای پارک اون طرف خیابون بود، دور زدم و ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم که برم سمت بیمارستان، باورم نمی شد، اینجا که یه خیابون یک طرفه که سرعت ماشین ها سرسام آورده یه پل هوایی نداشت و مردم هم این همه به اینجا رفت و آمد داشتن، اگه کسی تصادف می کرد کی پاسخگو بود. با دقت از خیابون ردشدم و رفتم توی بیمارستان دکتر سعیدی بهم گفته بود برم اتاق رییس، منم از ایستگاه پرستاری خواستم اتاق رییس رو بهم نشون بدن. برخلاف بیمارستان خودمون که سه طبقه بود اینجا فقط یه بیمارستان یک طبقه بود، ولی بزرگ و تودرتو. باهر سختی بود اتاق رییس رو پیدا کردم «دکتر حمید میرزایی» در زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم. یه مرد حدوداً چهل و پنج ساله که جلوی موهاش یکم طاس شده بود و پوست سبزه با چشم های ریز داشت

_سلام من آریامهر هستم

_سلام خانم دکتر خوش اومدید بفرمایید بشینید

_ممنونم، ولی مایلم هرچه سریع تر بیمار رو ببینم

_بله حتماً، داریوش گفته بود که دکتر جدی هستید

_بله من درکار جدیت رو ترجیح می دم

_خیلی هم عالی پس بفرمایید

همراه دکتر میرزایی رفتیم بخش نورولوژی، بیمار اونجا بستری بود وقتی دیدمش شروع کردم به معاینه کردن و پرونده ی جدیدش روهم دیدم. همه ی کارهای لازم انجام شده بود و تنها مونده بود من عملش کنم

_دکتر میرزایی لطف کنید تکنسین اتاق عمل رو آماده کنید، بیمار روهم منتقل کنید اتاق عمل به من هم یه دست لباس بدید لطفاً

_ حتماً

حدودنیم ساعت طول کشید تا همه چیز آماده بشه، وقتی وارد اتاق عمل شدم همه بهم خوش آمد گفتن و باهمه آشنا شدم آدم های خوش برخوردی بودن، ولی چیزی که باعث تعجبم شد وجود دکتر زند اونجا بود که به عنوان دستیار من اونجا حضور داشت

_سلام دکتر آریامهر

_سلام دکتر زند، پس اینجا کار می کنید

_بله

اومد نزدیکم جوری که بقیه نشنون

_دکتر آریامهر من یه تشکر به شما بدهکارم

_تشکر بابت چی؟

_ شما با اخراج کردنم و دور کردنم از تبسم، زندگیم رو نجات دادید ممنونم

_ خوشحالم که بااین کارم هردوتون رو از اشتباه بزرگی که داشتید مرتکب می شدید نجات دادم

_ بله خیلی ممنونم، خوشحال شدم اینجا دیدمتون

_ خواهش می کنم

بالاخره عمل رو شروع کردیم، عمل تقریباً سختی بود و حساسیت زیادی داشت، ولی تیمی که دکتر میرزایی انتخاب کرده بود تیم باتجربه و خوبی بود. بالاخره بعد از پنج ساعت عمل با موفقیت انجام شد، هرچند عمل خسته کننده ای بود ولی موفقیت آخرش خستگی رو از تن همه بیرون کرد. بعد از دادن خبر خوش به خانواده اش بیمار رو به اتاق ICU منتقل کردم و چون به توانایی دکتر زند باورداشتم مراقبت از بیمار رو به عهده اش گذاشتم. چون گرسنه ام بود تصمیم گرفتم اول یه چیزی بخورم بعد برگردم بیمارستان.

اینجا بوفه نداشت، فقط یه مغازه کوچیک توی حیاط بیمارستان بود که نقش بوفه رو داشت. رفتم اونجا و یه ساندویچ کالباس سفارش دادم و خوردم، بعدش از بیمارستان زدم بیرون، از خیابون اولی گذشتم وسط خیابون دومی بودم که یه ماشین به سرعت داشت بهم نزدیک می شد، شوکه شده بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش فقط یه لحظه دیدم ماشین بهم نزدیک تر شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

سامیار

از صبح که صنم رفته بود بیمارستان ازش بی خبر بودم، چند بار هم زنگ زدم ولی جواب نداد. دلم شور می زد، می ترسیدم مبادا اتفاق بدی براش افتاده باشه. شیطون رو لعنت کردم، روپوشم رو درآوردم و برگشتم خونه به امید اینکه خونه باشه، ولی وقتی رسیدم امیدم ناامید شد چون صنم خونه نبود. بیخیال فکرهای بد شدم، حتماً بعد از کار دلش هوای یتیم خونه رو کرده و رفته اونجا بااین فکر یکم خیالم راحت شد اما، این خیال راحتی زیاد طول نکشید. حدود ساعت نه و نیم بود که آقاجون، زن عمو و بقیه اومدن خونه ی ما، توی چهره ی همه شون نگرانی موج می زد

_سامیار پسر من از صنم خبر نداری؟

_نه زن عمو از صبح که جداشدیم بی خبرم، من فکر کردم شاید به شما گفته باشه کجاست من هرچی زنگ می زنم جواب نمی ده

_خدایا خودت از بچه ام مراقبت کن

_آروم باش لاله چیزی نشده یا کارش طول کشیده یا رفته پیش دوستی چیزی

_خدااز دهنتم بشنوه مریم

_سامیار به اوزان زنگ زد؟ شاید پیش اون باشه یا حداقل ازش خبری داشته باشه

_نه چرا به فکر خودم نرسید الان بهش زنگ می زنم

گوشی رو برداشتم و شماره ی اوزان رو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد

_جانم داداش

_سلام اوزان صنم پیش توه؟

_سلام، نه مگه خونه نیست؟

_نه هنوز برنگشته تو ازش خبر نداری؟

_نه والا دم عصری بهش زنگ زدم حرف زدیم گفت داره می یاد دیگه خبر ندارم چیزی شده؟

_نه یعنی امیدوارم نشده باشه

_نگرانم کردی صبرکن من الان می یام اونجا

_باشه

_چی شد سامیار؟

_خبر نداشت

داشتم دیوونه می شدم، همه خیلی نگران بودن از همه بدتر زن عموبود، آرام و قرار نداشت؛ یهو زنگ در رو زدن همه رنگ شادی نشست روی چهره شون، ولی کسی که پشت در بود اوزان بود نه صنم

_سلام خبری نشد

_نه هنوز

ساعت حدود ده و نیم بود که بازم زنگ در رو زدن و بعدش هم زنگ خونه ی مارو، پریدم و در رو بازکردم ولی کسی رو که پشت در بود نمی شناختم

_سلام وقت به خیر من رامبد زند هستم

_بفرمایید با کی کار دارید؟

_با خانواده ی آریامهر

_مشکلی پیش اومده

_اجازه هست بیام داخل

_بفرمایید

قلبم اومده بود تودهنم، حس می کردم این مرد حامل یه خبر بده و حسم هم درست بود

_سلام به همگی ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم، من پزشک متخصص بیمارستان یازهرا هستم

_یا خدا چیزی شده از صنم خبری دارید

_بله متاسفانه

_متاسفانه چرا؟

_متاسفم که من حامل این خبرم، ولی امروز عصر جلوی بیمارستان یه ماشین به دکتر آریامهر زده و متواری شده

همین که این حرف روزد اوضاع بهم ریخت، زن عمو شروع کردن گریه زاری و هوارکشیدن، خاله پریهان هم از هوش رفت

–چی دارید می گید؟

–متاسفم

–زنده است

–بله، ولی اوضاعش وخیمه، سرش به کف آسفالت برخورد کرده و خون ریزی داده، به خاطر شدت ضربه خون ریزی داخلی و شگستگی هم داشته، یه عمل روش انجام دادیم ولی برای عمل های دیگه به اجازه خانواده اش نیاز داریم اومدم که شمارو باخودم ببرم

بااین حرف دکتر زند انگار با پتک زدن توی سرم باورم نمی شد صنم من توی همچین اوضاع ناجوری باشه اول به خاله پریهان آرام بخش زدیم زن عمو روهم آروم کردیم، بعد از کلی کلنجاررفتن باهمه من، اوزان، آرمان و زن عمو راهی بیمارستان شدیم و ازبقیه خواستیم توی خونه منتظر خبر ما باشن. همش ته دلم آرزو می کردم اشتباه شده باشه و اون صنم نباشه یا اینکه من خواب باشم و یهو از خواب بیدار بشم و ببینم اینا همش کابوس بوده، ولی وقتی رسیدیم بیمارستان و ازپشت شیشه صنم رو دیدیم آه از نهادم بلند شد. صنم من، عشق زیبای من، زیر یه عالمه دستگاہ و لوله بود وموهای خوشگلش دورش پخش شده بود دیگه طاقت نیاوردم و اشکم دراومد انگار تازه باورم شده بود که صنم تصادف کرده و حالش بده زن عمو و آرمان هم از من بدتر، ولی ازهمه ی ما بدتر اوزان بود، اون

برخلاف ما مردهای ایرانی که گریه رو کسر شان می دونستیم و در خفا گریه می کردیم داشت آشکارا گریه می کرد. بالاخره دکتر زند با رضایت نامه برگشت و زن عمو امضاش کرد و صنم رو بردن اتاق عمل بجز، اون عملی که انجام داده بودن باید دوتا عمل دیگه هم انجام می دادن، یکیش الان و یکی دیگه اش هم بیست و چهار ساعت بعد. در اتاق عمل بسته شد و ماهم پشت در منتظر، تازه داشتیم حس و حال اون خانواده هایی رو که پشت در اتاق عمل من منتظر می ایستادن رو درک می کردم، شاید سخت ترین انتظار دنیا همین انتظار پشت درهای بسته ی اتاق عمل باشه که نمی دونی عزیزت سالم ازش بیرون می یاد یا نه. دقیقه ها خیلی کند می گذشتن، انگار اونا هم با من سر جنگ داشتن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که دکتر زندسراسیمه از اتاق عمل اومد بیرون ماهم هجوم بردیم طرفش

دکتر چی شده چه اتفاقی افتاده دخترم خوبه؟

نمی تونم الان چیزی بگم خانم آریامهر

یعنی چی دکتر؟

یعنی عمل هنوز مونده و ما سریع به خون گرم احتیاج داریم، گروه خونی صنم -O، ما به این گروه خونی احتیاج داریم

چی! ولی هیچ کدوم ما گروه خونیمون این نیست

صنم جداز شباهت چهره اش گروه خونیش هم به خانم جون رفته

حالا باید چیکارکنیم

دکتر زند گروه خونی من و صنم یکیه، کل خون بدن من رو بکشید فقط صنم رو نجات بدین لطفاً

اوزان با دکتر زند رفت و بازهم ما موندیم و انتظار، بیست دقیقه بعد اوزان برگشت رنگش پریده بود

_اوزان پسرم چی شد؟

_خون دادم خاله لاله نگران نباشید صنم ما چیزیش نمی شه

_امیدوارم

همین حرف رو که زد حس کردم چشم هاش یه جوری شد، تا به خودم اومدم اوزان کف سالن افتاد و از هوش رفت

_یاخود خدا اوزان پسرم چی شد چشم هات روبازکن

_اوزان، اوزان پاشو

_پرستار، پرستار، کسی نیست به ما کمک کنه؟

یهو چند تا پرستار و دکتر ریختن سر اوزان و بردنش توی اتاق و بهش سرم وصل کردن، دکتر گفت کم خونی داشته و چون خون اهدا کرده بیهوش شده، عجب فداکاری بود این اوزان شک نداشتم خودش می دونست کم خونی داره و باین وجود بازم رفت و به صنم خون اهدا کرد. یک لحظه به صنم حسودیم شد، به خاطر داشتن همچین دوستی. دکتر گفت که اوزان باید تا صبح زیر سرم باشه تا

حالش جا بیاد، عمل صنم هم تموم شد و به ICU منتقلش کردن. هرچقدر به زن عمو اسرار کردم که با آرمان برن خونه قبول نکرد، همش گریه می کرد و می گفت من پیش صنم می مونم، در آخر هم موفق شد و بیمارستان موند. امشب بدترین شب عمرم بود، هرلحظه که می رفتم پشت شیشه و صنم رو می دیدم زیر اون همه سیم و دستگاه انگار جونم از بدنم می اومد بیرون. ساعت هفت صبح بود که اوزان به هوش اومد و سرم رو ازش جداکردن

چطوری پسر دیشب ترسوندیمون

خوبم سامیار جون بادمجون بم آفت نداره

کک خوب ضرب المثل های ایرانی رو یاد گرفتی

صنم یادم داد همیشه می گفت یه ایرانی اگه ضرب المثل بلد نباشه ایرانی نیست

درسته

حال صنم چطوره؟

همون جور، دکتر زند می گه تا وقتی عمل دوم روهم انجام ندن نمی تونن نظر قطعی بدن

خب حالا کی عملش می کنن؟

شب

راستی پلیس نیومد

نمی دونم آرمان قرار بود پیگیر بشه چند دقیقه قبل رفت تا ببینیم چی می شه

اگه اون آدمی رو که صنم من رو به این روز انداخته ببینم زنده اش نمی زارم

آروم باش اوزان، منم اندازه تو دلم ازاون یارو پره، ولی نباید بزاریم عصبانیت کار دستمون بده

_تو نمی دونی سامیار من خواهر کوچولوم رو، آسلی عزیزم رو با تصادف از دست دادم، وقتی صنم رو دیدم، وقتی شباهت عجیبش با آسلی رو دیدم قلبم نزدیک بود وایسته، خدا آسلی رو دوباره بهم بخشیده بود در قالب صنم، ولی باورم نمی شه سرنوشت هردوتا خواهرام مثل هم باشه، اگه اتفاقی واسه صنم بیوفته من می میرم

_نگران نباش خدا بزرگه صنم ما هیچیش نمی شه، سالم بر می گرده پیشمون

_امیدوارم

_پسرها این جایید بیاید صبحونه گرفتم

_ممنون خاله

_ممنون زن عمو

_اوزان پسرم حالت چطوره؟

_بهترم خاله جون

_خدا روشکر عزیزم

_زن عمو لطفاً شما برگردید خونه خسته اید

_نه پسرم من اینجا می مونم تو و اوزان برید خونه یه استراحتی بکنید

_من که استراحت نمی کنم باید برم بیمارستان

_منم باید برم کلی کار دارم، ولی شب بر می گردم پیش صنم

بعد از صبحونه سارا و مامان و آقاجون اومدن، با هر بدبختی بود زن عمو رو راضی کردیم تا شب برگرده خونه من واوزان هم رفتیم بیمارستان و سارا موند پیش صنم. توی بیمارستان دست و دلم به کار نمی رفت، انگار همه هم فهمیده بودن که صنم تصادف کرده، چون هرکی می رسید بهم بلا به دور می گفت. وقت ناهار بود که دکتر سعیدی احضارم کرد وقتی رفتم اوزان هم اونجا بود

_سلام

_سلام پسرم بیاتو

رفتم داخل و نشستم، دکتر سعیدی هم رشته ی کلام رو در دست گرفت و شروع کرد صحبت کردن

_واقعاً اتفاقای که واسه ی صنم افتاده به شدت ناراحت شدم درک می کنم که شما الان چه حالی دارید

_خدا بهتون ناراحتی نده

_زننده باشی پسرم، اینجا صداتون کردم که اولاً اظهار تاسف کنم و دوماً اینکه بگم هرکمی از دست من بر می یاد بگید لطفاً خوشحال می شم بتونم کاری کنم

_نه ممنون کاری از دست کسی بر نمی یاد، فقط باید منتظر باشیم و دعا کنیم

_خدا بزرگه ماهم همگی دعاگو هستیم به امید خدا به زودی حالش بهتر می شه

_انشالله

_انشالله

بعد از اینکه دکتر سعیدی کمی دیگه سخن رانی کرد رضایت داد که ما دوتا مرخص بشیم داشتیم از گرسنگی و می رفتیم اوزان هم مثل من بود باهم رفتیم بوفه ولی انگار هیچ کدوم دل نداشتیم بدون صنم پیتزا بخوریم واسه همین دوتا فلافل سفارش دادیم و خوردیم. بعد از تموم شدن ساعت کاری رفتیم بیمارستان یازها همه اونجا بودن، شیفت عوض کردیم همه رفتن.

فقط من و اوزان موندیم و البته زن عمو، هرکاری کردیم نرفت، می گفت امشب قراره صنم بازم عمل بشه و محاله دخترش رو تنها بذاره. بهش حق می دادم دختر یکی یه دوشش روی اون تخت داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد چطور می تونست بره خونه و آروم بخوابه. بالاخره دکتر زند اومد و صنم رو بردن اتاق عمل، ماهم مثل دیشب پشت در اتاق عمل منتظر شدیم. اوزان اصلاً حالش خوب نبود، کنارمن وایستاده بود، ولی یهو سر خورد و افتاد زمین

_ اوزان پسر من چی شد خوبی؟

_ خوبم خاله چیزی نیست

کمکش کردم بلند شد و روی صندلی نشست

_ نمی تونم باور کنم سامیار، صنم از یه آمپول کوچولو می ترسید، الان در عرض بیست و چهار ساعت سه بار رفته زیر تیغ جراحی این چه انصافیه آخه

_این تقدیر صنم بوده، ولی ما نباید امیدمون رو از دست بدیم اون حالش خوب می شه

این حرف ها رو به اوزان می زدم، ولی خودم قلبم داشت آتیش می گرفت. به روی خودم نمی آوردم اما، از درون خاکستر شده بودم، صنم زندگی من بود و زندگیم داشت جلوی چشم هام پر پر می شد. حدود سه ساعت طول کشید تا دکتر زند از اتاق عمل اومد

_دکتر چی شد صنم چگونه؟

_خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود، ولی خب ضربه ای که به سرش وارد شده خیلی شدید بوده نمی خوام ناامیدتون کنم اما، من مسئولم که همه ی نکات رو به شما بگم

_دکتر زند لطفاً طفره نرو اصل مطلب رو بگو

_بیست و چهار ساعت آینده خیلی حیاتیه و به خاطر ضربه ی وارده امکان به هوش اومدنش کمه، ممکنه بره تو کما و یا اگه به هوش بیاد متاسفانه شاید حافظه اش رو ازدست بده، البته این ممکنه موقتی یا دائمی باشه

_چی داری می گی دکتر یعنی دختر من ممکنه بهوش نیاد یا اینکه بیاد کسی رو نمی شناسه

_متاسفم ولی بله

_ای خدا این چه مصیبتی بود که به سر ما اومد

_زن عمو لطفاً آرام باشید

_و به چیز دیگه، بودن شما اینجا چیزی رو درست نمی کنه لطفاً برید خونه و استراحت کنید هراتفاقی بیوفته من بهتون خبر می دم

بغض بدی گلوم رو گرفته بود اما، به خاطر بقیه سعی کردم خوددار باشم، زن عمو رو راضی کردم و برگشتیم خونه اوضاع خیلی بدی بود، هیچ کس دل و دماغ نداشت انگار شادی و خوشحالی از عمارت آریامهر رخت بسته بود، حتی درخت های باغ هم رنگ غم گرفته بودن. زن عمو رو بردم خونه ی خودشون خودمم برگشتم خونه و یک راست رفتم توی اتاقم طاقتم سوال و جواب نداشتم، باهمون لباس ها توی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو در آوردم، چه کردی از امین بانی رو پلی کردم

تو با قلبِ ویرانه ی من چه کردی؟ بین عشقه دیوانه ی من چه کردی؟

در ابریشمِ عادت آسوده بودم، تو با حاله پروانه ی من چه کردی؟ چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم، خمارست میخانه ی من چه کردی، چه کردی؟

مگر لایقه تکیه دادن نبودم، تو با حسرت شانه ی من چه کردی؟ چه کردی؟

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی، سفر کرده با خانه ی من چه کردی؟ چه کردی؟

جهان من از گریه ات خیسه باران، تو با سقفه کاشانه ی من چه کردی؟ چه کردی؟

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی؟ بین

بین عشق دیوانه ی من چه کردی؟

حالم اصلاً خوب نبود، این آهنگ خیلی با حال و روزمن می خوند چند بار آهنگ رو از اول گوش کردم، م بغضم شکست و اشک هام سرازیر شد، من سامیار پسر مغرور خاندان داشتم به خاطر صنم، به خاطر

عشقم گریه می کردم، باورم نمی شد یه روزی عشق من رو به این روز بندازه. برام مهم نبود اگه جلوی کل دنیا هم غرورم له می شد، فقط دلم می خواست یه باردیگه صنم رو سالم و سرحال توی این باغ ببینم و صداش رو بشنوم، آتیش درست کردنش رو توی آلاچیق ببینم. توی همین فکر ها بودم که چشم هام کمکم گرم شد و خوابم گرفت.

_سامیار، سامیار نجاتم بده سامیار

_صنم کجایی، صنم

_نجاتم بده سامیار نجاتم بده

_صنم

_پسرم چی شده؟ سامیارم، بسم الله پسر عزیزم بیا این آب رو بخور

_مامان صنم، صنم ازم می خواست نجاتش بدم، صداش بود ولی خودش نبود

_آروم باش عزیزم خواب دیدی پاشو یه آب به دست و صورتت بزن و نماز صبحت رو بخون، تازه اذان گفتن دلت آروم می گیره

حق با مامان بود فقط نماز می تونست آروم کنه، رفتم و وضو گرفتم و شروع کردم نماز خواندن، یه آرامش عجیب به دلم سرازیر شد، از خدا سلامتی صنم رو خواستم. تصمیم گرفتم دیگه نماز هام رو ترک نکنم. بعد از نماز دیگه خوابم نبرد بلند شدم و یه دوش گرفتم و خودم رو آماده کردم، اول رفتم بیمارستان یا زهرا باید از صنم یه خبر می گرفتم وقتی رسیدم رفتم پشت شیشه ی اتاقش و دیدمش، اوضاعش همون جور بود و تغییر نکرده بود، وقتی خیالم از صنم راحت شد، رفتم اداره ی پلیس باید

خودم پیگیر پرونده می شدم وگرنه دلم اروم نمی گرفت، با راهنمایی یه سرباز رفتم پیش «سرگرد احمدیان» که مسئول پرونده صنم بود

_سلام من سامیار آریامهر هستم نامزد صنم آریامهر درمورد پرونده اش مزاحمتون شدم

_بله جناب آریامهر خوش اومدید

_ممنونم

_راستش ما پیگیر هستیم از راهنمایی رانندگی خواستیم فیلم دوربین های اون خیابان رو برامون بیارن.

از روی اون پلاک نصفه نیمه ای هم که اون خانم بهمون داده پیگیر ماشین هستیم، امیدوارم خیلی زود بتونیم اون راننده رو پیداکنیم

_امیدوارم لطفاً تمام تلاشتون رو بکنید

_بله حتماً

بعد از اینکه با سرگرد کمی دیگه در مورد پرونده حرف زدیم، از اداره پلیس زدم بیرون، سوار ماشینم شدم و روندم سمت بیمارستان. دلم اصلاً به کار نمی رفت، دلم می خواست هرچه زودتر شب بشه و برم بیمارستان پیش صنم، هرچند نمی داشتن شب ها اونجا بمونیم، چون می گفتن همراه لازم نداره، ولی همون چند دقیقه ای که می دیدمش برام دنیا بود. امروز یه عمل باز و یه آنژیوگرافی داشتم و کلی هم مریض که از قبل نوبت گرفته بودن، وقتی لیست رو دیدم آه از نهادم بلند شد؛ این جور که این لیست نشون می داد تا حدود ساعت هشت و نه اینجا مشغول بودم. روپوشم رو پوشیدم و

شروع کردم، تا وقت ناهار یه کله کار کردم، خودم رو با کار سرگرم می کردم که به اوضاع فکر نکنم، ولی همین که سرم خلوت می شد ذهنم پر می کشید سمت صنم. امشب باید با دکتر زند حرف می زدم، باید صنم رو می آوردم اینجا چون بیمارستان لاله هم امکاناتش بهتر بود، هم اینکه پیش خودم بود و می تونستم زود زود بهش سربرزنم. ساعت دو بود تصمیم گرفتم برم بوفه، همین که پام رو از بخش گذاشتم بیرون پرستارهای بخش نورولوژی ریختن سرم و از احوال صنم می پرسیدن

_آقای دکتر حال دکتر آریامهر چگونه؟

_آقای دکتر خانم دکتر بهوش اومدن

_شنیدیم حالشون وخیمه خدابهشون رحم کنه این بیمارستان بدون ایشون صفا نداره

_ممنونم از لطف و محبت همه تون، شرایط صنم هنوز همون جوریه ولی به امید خدا خوب می شه

_انشالله

_انشالله

از پرستارها خداحافظی کردم و رفتم بوفه، اوزان هم اونجا بود ولی سگرمه هاش بدجور توی هم بود

_چی شد شازده چرا اینقدر دمگی؟

_سامیار تو کی اومدی

_الان اومدن کجا بودی؟

_همین جا

_آره دیدم چقدر اینجا بودی اونقدر که متوجه اومدن من نشدی

_توفکر حرف های دکتر زدم فکر اینکه صنم حافظه اش رو از دست بده و دیگه من رو نشناسه داره دیوونه ام می کنه

_هنوز که هیچی مشخص نیست اینقدر غصه نخور خدارو چی دیدی شاید بدون هیچ مشکلی به هوش اومد

_خدا از دهنش بشنوه

دیگه تا وقتی ناهار تموم شد هیچ حرفی بین من و اوزان رد و بدل نشد. بعد از ناهار هم من برگشتم بخش خودم و اوزان هم برگشت بخش خودش. مشغول انجام کارهام شدم و گذر زمان رو حس نکردم فقط وقتی به خودم اومدم ساعت هشت و نیم بود یه کش و قوسی به بدنم دادم، روپوشم رو درآوردم و رفتم پارکینگ می خواستم اول برم پیش صنم بعد برم خونه. پشت چراغ قرمز بودم که گوشیم زنگ خورد مامانم بود

_جانم مامان

_پسر

_مامان چی شده چرا صدات گرفته است؟

_سامیار حال آقاچون به هم خورده پسر زودتر خودت رو برسون

_یعنی چی چرا حالش بد شده؟

_نمی دونم پسر فقط زود بیا

وقتی این خبر رو شنیدم راهم رو کج کردم و برگشتم خونه، حالم اصلاً خوب نبود، آخه چرا باید همه ی اتفاق های بد برای خانواده ی ما می افتاد. با تمام سرعت می راندم، اگه خدایی نکرده یه اتفاقی واسه آقاجون می افتاد صنم نمی تونست تحمل کنه. وقتی رسیدم پشت سرهم چند تا بوق زدم تا آقاجون در رو باز کرد، ماشین رو همون جا وسط باغ ول کردم و دویدم سمت خونه ی آقا جون، همه اونجا جمع بودن و این یعنی اینکه کسی نرفته بیمارستان پیش صنم یا احتمالاً رفتن و زود برگشتن

_مامان، آقاجون کجاست؟

_توی اتاقشه پسر

وقتی رفتم توی اتاق برق از سه فازم پرید، آقاجون مثل گچ دیوار سفید شده بود و لب هاش کبود، اکسیژن کم داشت و نمی تونست نفس بکشه، خیلی سریع رفتم سراغ دستگاه اکسیژنی که از آمریکا آورده بودیم اکسیژن رو بهش وصل کردم و درجه اش رو زیاد کردم

_نفس بکش آقاجون تورو خدا نفس بکش

ولی انگار راه تنفس بسته بود و نمی تونست نفس بکشه چندبار پشت سرهم تکونش دادم یه تک سرفه کرد و راه نفسش باز شد. آقاجون چون مشکل قلبی داشت در مواقع استرس و ناراحتی با کمبود

اکسیژن مواجه می شد. این دوروز اونقدر برای صنم غصه خورده بود که به این حال و روز افتاده بود. وقتی خیالم از بابت نفس کشیدنش راحت شد یه سرم بهش وصل کردم و چراغ هارو خاموش کردم تا استراحت کنه

_سامیار چی شد پسرم حال آقاجون چطوره؟

_بهتره خداوشکر به موقع رسیدم، بتول خانم امروز آقاجون دارو هاش رو خورد؟

_راستش نه آقا، هرچقدر من اسرار کردم افاقه نکرد می گفت بچه ام داره با مرگ می جنگه من زنده بمونم که چی بشه

_بعداز این بیشتر مراقب باش لطفاً آگه پافشاری کرد که نخوره به من یا کسی از خانواده خبر بده

_چشم آقا

بلند شدم و داروهاش رو خورد کردم و توی آب حلشون کردم بعدش به سرمش تزریق کردم تا ضربان قلبش منظم بشه. ساعت حدود یازده بود از مامان و بقیه خواستم برن استراحت کنن، همه تصمیم گرفتن خونه ی آقاجون بمونن هرکدوم رفتن یه سمت و دراز کشیدن. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد به شمارش نگاه کردم دکتر زند بود.

دکمه ی سبز رو کشیدم و جواب دادم

_سلام دکتر زند خوبید؟

_سلام دکتر آریامهر ممنون شما خوبید؟

_ممنون بدنیستم صنم، طوری شده؟

_راستش...

وقتی دکتر زند حرف می زد سرم به دَوَران افتاد، باورم نمی شد، این نمی تونست حقیقت داشته باشه

دوماه بعد

_سامیار بیدار شو پسرم دیرت شد

_نمی خوام مامان بذار بخوابم

_بلند شو پسرم تا کی می خوای این جوری خودت رو شکنجه کنی؟

_عه مامان دست از سرم بردار دیگه

_پاشو زن عموت اومده پایین باهات کار داره

_بهش بگو سامیار مرده ولم کنید دیگه

_خدانکنه پسرم آخه چرا این کار رو با خودت می کنی؟

_باشه مادرم بیا بیدارشم برو الان می یام پایین

مامانم رفت و منم بلند شدم یه لباس دم دستی پوشیدم و رفتم پایین

_سلام زن عمو صبح به خیر

_سلام پسرم خوبی

_ممنون

_سامیار جان اومدم باهات چند کلام درست و حسابی حرف بزنم

_بفرمایید گوشم باشماست

_پسرم فکر نمی کنی باید یکم به خودت بیای

_زن عمو لطفاً شمام حرف های مامان رو تکرار نکنید

_سامیار یعنی چی پسرم دوماهه آزرگاره کارت شده این

_چیکار کنم زن عمو، چیکارکنم

_پسرم تو دکتر این مملکتی چشم امیدخیلی ها به توه نمی شه که خودت رو از زندگی ساقط کنی

_چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه زن عمو

_درکت می کنیم پسرم، می دونم عاشقی، می دونم دلت غم داره، خب ماهم همه مثل توهستیم، یه

نگاه به آقاجون بنداز یه نگاه به من، به آرمان، به اوزان، همه ناراحتیم ولی چاره چیه این تقدیر

خدا بوده

_چرا صنم من

_پسرم بازم خداروشکر صنم زنده است

_چه زنده ای زن عمو، صنم من دوماهه توی کماست زیر اون همه سیم و لوله و دستگاہ

_درسته ولی زنده است، تو دوماهه شب و روز توی اون بیمارستان پشت اون شیشه ای، شاید صنم توی کما باشه ولی حس می کنه، اگه بهوش بیاد و تورو توی این وضع ببینه اصلاً خوشحال نمی شه

_خب شما می گید چیکار کنم دلم راضی نمی شه

_دلت باید راضی بشه، به خودت برس و برگرد سرکارت، به این فکرکن وقتی صنم به هوش بیاد دلش می خواد سامیار

همیشگی خودش رو ببینه

زن عمو بعد از اینکه یکم دیگه نصیحتم کرد رفت، حق بازن عمو بود، از اون شبی که دکتر زند زنگ زد و گفت صنم بعد از یه حمله رفته توی کما زندگیم رنگ باخت شده بودم یه مرده ی متحرک یا می رفتم بیمارستان پیش صنم یا خونه می چپیدم توی اتاقم دیگه سرکارهم نمی رفتم موهام و ریش هام بلند شده بود درست شده بودم مثل آدم های عزادار و افسرده اما، حرف های زن عمو برام تلنگر شد راست، می گفت صنم من زنده بود و این خودش جای امیدواری بود. رفتم توی اتاقم و رفتم حموم، ریش هام و زدم و یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون، اول رفتم آرایشگاه و موهام رو کوتاه کردم، بعدش هم رفتم و یه سر به صنم زدم، تغییر نکرده بود و توی همون حال بود از اونجا زدم بیرون و رفتم بیمارستان خودمون و بعد از حرف زدن با دکتر سعیدی و معذرت خواستن برگشتم سرکارم. توی این دوماه زندگی همه بدجور بهم ریخته بود توی این دوماه آقا جون شکسته شد چون عزیزترین نوه اش روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی معلق بود، توی همین دوماه پیرشدن زن عمو رو دیدم، غصه ها و اشک های آرمان رو دیدم اما، بدتر از همه اوزان بود، اون اوزان شاد و سرزنده که باصنم کل این حوالی رو روی سرشون می داشتن شده بود یه مرده ی متحرک، نه می خندید، نه شوخی می کرد، لاغر و عصبی شده بود و لای موهاش موهای سفید

دیده می شد. صنم روح زندگی ما بود و وقتی اون نبود زندگی ما هم بی روح بود. قبل از اینکه برم بخش رفتم پیش اوزان، توی این دوماه چندبار بیشتر ندیده بودمش. از سرپرستار سراغش رو گرفتم گفتن توی اتاقشه منم رفتم و در زدم

_بفرمایید

_اجازه هست پیام داخل

_بیا داداش خوش اومدی

_سلام اوزان حالت چطوره؟

_ای بد نیستم تو چطوری؟

_خوبم یعنی مجبورم که خوب باشم به خاطر همه

_خداروشکر خوشحالم به خودت اومدی

_ممنون

_دوماه گذشته، می بینی اوزان بهار اومده حتی بیست روزشم گذشته، ولی برای من فرقی با زمستون نداره

_برای منم همین طور شش سال تموم با صنم بهار رو جشن می گرفتیم، کلی مسخره بازی در می آوردیم، بااینکه توی کشور غریب بودیم، ولی هیچ وقت بهار رو نمی داشتیم بهمون تلخ بگذره ولی امسال

_بیخیال داداش من مطمئنم صنم خوب می شه امسال نشد ولی بهار سال بعد رو همگی باهم جشن می گیریم

_انشالله

_خب دیگه من برم بعداز دوماه اومدم الان کلی کار دارم

_خیلی خوش اومدی

_ممنون

از اوزان خداحافظی کردم و برگشتم بخش همه ی پرستارها ریختن سرم و بهم خوش آمد گفتن منم با حوصله جواب همشون رو دارم و رفتم اتاقم خانم سعد سرپرستار بخش بود اومد پیشم و کلی پرونده آورد مریض های جدید بودن، توی نبود من دکتر سعیدی یه دکتر جدید استخدام کرده بود به اسم دکتر مزگان ملکی، خانم سعد می گفت دکتر خوبیه، همه ی مریض هایی رو که من توی این دوماه ول کرده بودم رو مداوا کرده بود. از خانم سعد تشکر کردم و سرم رو با پرونده هاگرم کردم

اصلاً گذر زمان رو متوجه نشدم، تصمیم گرفتم تاجایی که می تونم وقتم رو توی بیمارستان بگذرونم، شب هام هم دیروقت برم خونه تا کمتر فکر کنم، این جوری برام خیلی بهتر بود، همین کار روهم کردم. روزها پشت سرهم می گذشت و من تقریباً بیشتر وقتم رو توی بیمارستان بودم.

اوزان

ساعت هفت و نیم بود، هنوز توی بیمارستان بودم از وقتی صنم تصادف کرده بود ترجیح می دادم بیشتر کارکنم تا بیشتر سرگرم بشم و کمتر فکر کنم، سامیارهم از وقتی برگشته بود بیمارستان این روش من رو پیش گرفته بود. توی بخش بودم و داشتم یه مریض رو ویزیت می کردم که گوشیم زنگ خورد،

نگاهش کردم مامانم بود رد تماس زدم تا وقتی کارم تموم شد خودم بهش زنگ بزنم، ولی مگه کوتاه می اومد آخرش مجبور شدم مریضم رو ول کنم و گوشیم رو جواب بدم

_جانم مامان

_پسرم چرا رد تماس می زنی؟

_خب مادرمن لابد یه کاری دارم که جواب نمی دم

_خب نمی گی شاید یه اتفاقی واسه ی من افتاده باشه

_خدانکنه مامان نگو این جوری

_پسرم زودباش بیا خونه

_چرا چیزی شده؟

_نه هیچی نشده فقط سیمین خانم زنگ زد گفت دارن می یان اینجا

_باشه مامان من تا نیم ساعت دیگه خونه ام

_باشه پسرم

_چیزی لازم نداریم

_نه عزیزم

_باشه فعلاً خداحافظ

_خدابه همراهت

کارهام رو جمع و جور کردم و از بیمارستان زدم بیرون، حدس می زدم چرا می خوان بیان خونه مون اما، ته دلم امیدوار بودم اون چیزی که من حدس می زدم نباشه. بعد از بیست دقیقه رسیدم خونه، خونواده ی عمه سیمین رسیده بودن، رفتم داخل همه توی پذیرایی جمع بودن

_سلام به همگی خوش اومدید

_سلام اوزان جون خسته نباشی

_ممنونم عمه

_خسته نباشی پسر

_خیلی ممنون احمد آقا

_پسرم بیا بشین

_چشم مامان فقط من برم لباس عوض کنم بعد می یام

_باشه عزیزم برو

رفتم بالا توی اتاقم، لباس هام رو عوض کردم، یه آب به دست و صورتم زدم و برگشتم پایین. میترا روی یه مبل دونفری نشسته بود منم رفتم همون جا پیشش نشستم

_آقا شام میل نمی کنید؟

_نه ممنون گرسنه ام نیست

_پسر برو شامت رو بخور ما هستیم فعلاً

_نه احمد آقا گرسنه ام نیست

_اوزان جان پسرم یکم به خودت برس پوست و استخون شدی

_مال فشارکاریه عمه جون خوب می شم

_ای بابا اوزان جون من مادرزنتم، یعنی مثل مادرت می مونم بهم بگو مامان

_درسته شما با مادرم فرق نداری، ولی شما عمه ی صنم هستین، صنم هم خواهر منه پس عمه ی من

هم هستین ترجیح می دم همون عمه صداتون کنم

_وا پسرم چه ربطی داره؟

_ربط داره من این جور راحتی ترم

_بذارش سیمین چیکار دامادم داری بذار هر جور راحتی صدات کنه

_جریان این فشار کاری چیه اوزان قبلاً شیش نشده خونه بودی

_خب میترا جان کاره دیگه یه وقت زیاده یه وقت کم، کاریش نمی شه کرد

_اون وقت اوج کاریت از وقتی شروع شده که صنم تصادف کرده

_میترا!

_خب چیه بابا جون من نامزدشم، از وقتی صنم تصادف کرده یا بیمارستان لاله اس بخش داخلی یا

بیمارستان یازهر است جلوی ICU، یکم به من اهمیت بده بد نیست

_میتراجان من که همیشه واسه تو وقت می ذارم

_آره ولی خیلی کم

_خب من یه پزشکم کارم زیاده، وقت و بی وقت نمی شناسه باید درکم کنی

_راست می گه دخترم وقتی می خواستی زن یه دکتر بشی باید به این چیزاهم فکر می کردی

_ای بابا آقا احمد از این بحث ها بگذریم

_درسته پریهان خانم موافقم

بقیه شروع کردن حرف زدن درمورد چیزهای دیگه، میتراهم مثل برج زهرمار کنارمن نشسته بود و پاش رو تکون می داد. اصلاً برام مهم نبود، من میترا رو دوست داشتم ولی نمی خواستم اشتباهی رو که درمورد لامیا کردم درمورد میتراهم تکرارکنم؛ من عاشق لامیا بودم و عشق کورم کرده بود واسه همین بهش اجازه داده بودم تا به میل خودش جولان بده اما، این تو بمیری با اون تو بمیری فرق داشت. بعد از خوردن چایی و شیرینی بالاخره عمه خانم شروع کرد به حرف زدن

_خب دیگه وقتشه بریم سر اصل مطلب

_اصل مطلب دیگه چیه عمه جان

_خب اوزان پسر همون موضوعی که به خاطرش اومدیم اینجا

_خب بفرمایید

_راستش پریهان خانم طبق قراری که شب نامزدی گذاشتیم، قرار بود دهم اردیبهشت ماه عروسی اوزان و میترا باشه، امروزهم پنجمه ما فقط پنج روز وقت داریم باید تدارکات مراسم عروسی رو شروع کنیم.

باورم نمی شد، وقتی این حرف هارو شنیدم مغزم داشت می ترکید، عمه سیمین چطور می تونست اینقدر بی رحم باشه، برادرزاده اش روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی معلق بود اون وقت اون به فکر مراسم عروسی بود

_عمه معلوم هست شما چی دارید می گید

میترا نداشت مادرش حرف بزنه خودش به حرف اومد

_چرا اوزان مگه مامان چی گفته

_میترا الان چه وقته عقد و عروسیه

_چرا آخه ما خودمون قرار گذاشتیم که دهم عروسیمون باشه الان چه مشکلی وجود داره؟

_به نظر تو مشکل وجود نداره؟

_پسرم نداره دیگه مشکل کجاست؟

_عمه صنم برادرزاده ی شماست اون توی بیمارستان روی اون تخت مثل یه مرده افتاده اونوقت شما می خواید عروسی راه بندازید

_خب پسرم اومدیم و صنم اصلاً بهوش نیومد

_بهوش می یاد صنم خوب می شه

پسر منم صنم رو دوست دارم برادرزاده مه، ولی صنم راضی نیست عروسیتون رو عقب بندازید

صنم برای عروسی من کلی برنامه داشت، من چطور دلم بیاد بدون حضوراون عروسی بگیرم

اوزان حق بامامانه اگه صنم دیگه بهوش نیاد چی

ماهه هیچ وقت عروسی نمی کنیم

یعنی چی اوزان

همین که شنیدی، تا وقتی صنم بهوش نیاد عروسی درکار نیست

ولی...

ولی نداره

پریهان خانم شما یه چیزی به اوزان بگید

چی بگم سیمین خانم، توی این یک مورد من هم با پسر موافقم، من حتی فکرشم نمی کرد توی

این شرایط که همه حالشون بده شما حرف عروسی رو پیش بکشید، سیمین خانم صنم برای من مثل

دختر نداشته ام می مونه، تا وقتی اون مریضه من نمی تونم به فکر عروسی باشم

عمه این حرف بین خودمون می مونه حالا خاله لاله و سامیار هیچ نمی خوام آقاجون بدونه دخترش

اینقدر بی رحم شده

هضم حرف های عمه ومیترا برام سخت بود، باورم نمی شد بتونن توی این شرایط به این چیزها فکر

کنن اما، انگار اصلاً براشون مهم نبود که حال صنم بده، یاد حرف های صنم افتادم وقتی از خانوادش

برام می گفت، همیشه می گفت عمه سیمین مهربونه، ولی خودخواهه، می گفت بیشتر از دیگران

شادی خودش و خانواده اش برایش مهمه؛ حق باصنم بود خوب عمه ش رو شناخته بود. همین که میترا اینا رفتن منم رفتم بیمارستان پیش صنم، توی این مدت کل بیمارستان یازها باهام آشنا شده بودن از بس وقت و بی وقت اینجا بودم بعضی وقت ها هم می رفتم توی اتاق و با صنم درد دل می کردم، دست خودم نبود جز صنم نمی تونستم حرف هام رو با کس دیگه ای بزنم. امشب هم دلم خیلی پر بود از خودخواهی میترا و خانواده اش ولی نمی خواستم به صنم بگم می دونستم حس می کنه دلم نمی خواست ناراحتش کنم. وقتی رسیدم ماشینم رو گذاشتم کنار خیابون و رفتم داخل پشت شیشه ایستادم و نگاهش کردم، دلم واسه شیطونی ها و کل کل کردن هامون تنگ شده بود. با وجود گذشت دو ماه، ولی من هنوز باورم نمی شد این اتفاق واسه صنم افتاده. حدود نیم ساعت اونجا ایستادم و بعدش از بیمارستان زدم بیرون، دلم نمی خواست برگردم خونه بغض بدجور گلوم رو گرفته بود. راهم رو به سمت بام تهران کج کردم رفتم اون بالا و تا توانم بود فریاد زدم و گریه کردم، خیلی خوشحال بودم که یه رگم ترکیه ایه، چون مردهای ترک برخلاف مردهای ایرانی از گریه کردن خجالت نمی کشیدن. وقتی حسابی خالی شدم و حالم یکم بهتر شد، برگشتم خونه و مستقیم رفتم توی اتاقم یادم اومد گوشیم رو نبرده بودم، برش داشتم و نگاهش کردم شش تا تماس بی پاسخ و ده تا پیام از میترا داشتم، حوصله ی پیام خوندن نداشتم دست بردم بهش زنگ بزنم که خودش زنگ زد

_الو

_الو اوزان هیچ معلوم هست کجایی مردم از نگرانی

_رفته بودم بیرون گوشیم مونده بود خونه

_بیرون اونم این وقت شب کجا رفته بودی؟

_خودت می دونی دیگه چرا می پرسه

_باز رفته بودی بیمارستان

_اوزان چرا بامن این کاررو می کنی مگه دوسم نداری

_اولاًوسط دعوا نرخ تعیین نکن، دوماً معلومه که دوست دارم اما، همون روز اول بهت گفتم من به خاطر صنم از کل دنیا می گذرم تنها داری من توی این زندگی مادرم و صنم هستن

_پس من چی، من کجای زندگیتم؟

_توهم اگه دست از خودخواهی برداری مثل اون دوتا می شی دارایی زندگیم، میترا من روز اول بهت گفتم از آدم خودخواه خوشم نمی یاد حتی اگه اون آدم عزیزترین کسم باشه

_من کجا خودخواهم

_تو خودخواه نیستی؟ اگه نیستی چطور وقتی دختر داییت داره بامرگ دست و پنجه نرم می کنه به فکر ساز و دهل عروسی افتادی؟

_خب من فقط می خواستم زودتر به هم برسیم

_به هم می رسیم البته وقتی صنم به هوش بیاد

_اگه هیچ وقت...

_میترا ازت خواهش می کنم دیگه هیچوقت این حرف رو تکرار نکن

_باشه

_کاری نداری من خسته ام باید بخوابم

_نه شبت خوش

_شب توهم خوش

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی تخت امروز ذهنم خیلی خسته بود، فقط یه خواب خوب می تونست سرحالم کنه گوشیم رو درآوردم و یه آهنگ ملایم گذاشتم و چشم هام رو بستم کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

سامیار

همین جوری روزها پشت سرهم می گذشت و صنم به هوش نمی اومد حدود شش ماه از اون روز نحس تصادف و به کما رفتن صنم می گذشت. دکتر زند نمی گه ولی من خودم دکترم و از چهره ی یه نفر می فهمم چی می خواد بگه و من مطمئنم که دکتر زند از صنم قطع امید کرده، ولی نمی گه که خونواده ی ما بیشتر از این نابود نشه. من و اوزان کارمون فقط شده رفتن به خونه، بیمارستان خودمون و بیمارستان یا زهرا. چندبار از دکتر زند خواستم اجازه بده صنم رو منتقل کنیم بیمارستان لاله، ولی مخالفت کرد می گفت جابه جایی توی این شرایط براش خوب نیست. من بیشتر از خودم دلم برای اوزان می سوخت مراسم عروسیش با میترا عقب افتاده بود و با شناختی که من از اوزان داشتم محال بودتا وقتی صنم بهوش بیاد به فکر ازدواج باشه. توی این مدت تنها چیزی که بیشتر از همه حال رو بد کرد و به هم ریخت لباس عروس صنم بود.

نمی دونم کی سفارشش داده بوداما، وقتی یه ماه پیش آوردنش خونه، مامان و زن عمو خیلی گریه کردن، دلم براشون کباب شد. زن عمو جوری گریه می کرد و لباس رو بغل گرفته بود که دل سنگ رو آب می کرد. لباس رو ازشون گرفتم و توی کمد لباس های خودم آویزون کردم، هر وقت چشمم بهش می افته دلم می خواد بشینم و های های گریه کنم. دیگه به این شرایط عادت کرده بودم، تنها دعای

شب و روزم سرنماز این بود که خدا یه معجزه نشون بده و صنم از کما بیرون بیاد، تنها با بهوش اومدن صنم اوضاع این خونه و آدم هاش به حالت قبل برمی گشت. امروز توی بیمارستان خیلی کار داشتم و صبح زود اومدم بیمارستان و نتونستم برم پیش صنم. تصمیم گرفتم شب برم و بهش سربرنم. شب ساعت هفت و نیم از بیمارستان زدم بیرون و رفتم بیمارستان یازهرا و مستقیم رفتم بخش ICU، چون این مدت خیلی رفت و آمد داشتیم دیگه همه ی بیمارستان می شناختنمون و کاری به کارمون نداشتن، هنوز نرسیده بودم به اتاق که سینا رو دیدم داشت برمی گشت

_سلام پسرعه تو کجا اینجا کجا؟

_سلام سامیار خوبی

_ممنون خوبم این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

_اومدم به صنم سر بزمن دیگه

_جدی، اون وقت چرا روزها توی ساعت ملاقات نمی یای

_بازپرس شدی سامیار، دلم خواست وقتی کسی اینجا نیست پیام مشکلیه؟

_آره مشکلیه، کارات مشکوکه

_مشکوک نیست مطمئنم می دونی که من عاشق صنم بودم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم

_خب که چی

_خب اینکه شاید من ازدواج کرده باشم و دیگه عاشق صنم نباشم، ولی ته قلبم هنوز بهش حس دارم

و این دست خودم نیست همون حس هم می کشونتم اینجا

_ببند در اون گاله رو، خجالت نمی کشی این حرف ها رو می زنی

_عصبانیت بهت نمی یاد آقای دکتر، گفتم که دست خودم نیست کارِ دله

_صنم زن منه حق نداری دور و برش بپلکی

_فعلاً که صنم اصلاً توی این دنیا نیست هروقت زنت شد قول می دم از ده متریش رد نشم،
خداحافظ پسر دایی

پسره ی پررو زُل می زنه تو چشم هام و می گه ته دلم بهش حس دارم، خجالت نمی کشه، حیف هزار حیف که در حد من نیست وگرنه همین جا کتلتش می کردم پسره ی نچسپ رو.دوتا نفس عمیق کشیدم تا یکم اعصابم آرام بشه و بعد رفتم سمت اتاق صنم، یکی توی اتاق بود خوب که نگاه کردم دیدم اوزانه. این کار همیشگیش بود می اومد اینجا لباس مخصوص می پوشید و می رفت توی اتاق و ساعت ها با صنم حرف می زد، براش شعر می خوند، لالایی ترکی می خوند؛ یه لالایی بود همیشه می خوند می گفت صنم خیلی دوست داره. هروقت هم می اومد بیرون چشم هاش قرمز بود و معلوم بود کل مدت گریه می کرده. من توی عمرم همچین دوست داشتن هایی ندیده بودم، این جور دوست داشتن ها هدیه ی خدا بود به آدم های خاصش، من مطمئن بودم اوزان فرشته ای بود که خدا فرستاده بود تا صنم درد بی پدری و غربت رو حس نکنه، چون اوزان خودش یک تنه برای صنم هم نقش پدر رو داشت هم نقش برادر هم دوست و همراه. همون جا وایستادم و نگاهشون کردم

اوزان

ساعت شش و نیم کارم توی بیمارستان تموم شد، تصمیم گرفتم برم بیمارستان پیش صنم. وقتی رسیدم از پرستار یه دست لباس مخصوص گرفتم و پوشیدم و رفتم توی اتاق و کنارش نشستم، دست هاش رو توی دست هام گرفتم

صنمی خواهر عزیزم سلام، اومدم پیشت آخه دلم خیلی واست تنگ شده بود. صنم تورو خدا بیدارشو، بسته عزیزم خیلی خوابیدی، زمستون رفت، بهار هم اومد و رفت، الان تابستون شده چند وقت دیگه دوباره پاییز می شه، نمی خوام بیدار شی و پاییز رو زندگی کنی، آخه همیشه می گفتمی اوزان من عاشق پاییزم و کل سال فقط پاییزش رو زندگی می کنم. صنم همه حالشون بده مامانت و آقاجون بیشتر از همه. می دونی آقا جون توی این شش ماه خیلی شکسته شد. از سامیار برات نگم بهتره، طفلک کارش فقط شده اینکه بیاد اینجا و پشت این شیشه نگات کنه من می بینم هرروز بیشتر از دیروز عذاب می کشه خب عاشقه و دیدن معشوق توی این حال دیوونه اش می کنه. راستی یه خبر خوب بین این همه خبر بد دارم برات عزیزم داری عمه می شی، سارا بارداره دیروز مامانت این خبر رو به مامان داده بود، باورت می شه قراره یه آریامهر کوچولو بیاد و کل عمارت آریامهر رو بزاره روی سرش

بعد از اینکه یکم دیگه باهاش حرف زدم براش لالایی رو که دوست داشت خوندم. این لالایی رو اولین بار وقتی اومد خونه مون مامانم براش خوندم. این همون لالایی بود که مامانم برای آسلی می خوند و صنم هم وقتی شنیدش ازش خوشش اومد، ولی بعداً مجبورم کرد حفظش کنم، چون می گفتم اوزان خجالت می کشم زود زود به خاله پریهان بگم برام بخونه چون خوندن این لالایی اون رو یاد آسلی می ندازه و باعث می شه ناراحت بشه. بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم و رفتم بیرون دیدم سامیارهم اونجاست

_سلام سامیار کی اومدی؟

_سلام داداش تازه اومدم

_خوش اومدی

_ممنون صنم حالش چطوره

_همون جوری

_می خوای بری؟

_آره خیلی وقته اینجام مامانم تنهاست برم پیشش

_باشه داداش برو به سلامت

_سلامت باشی خداحافظ

از سامیار جداشدم و راه افتادم سمت خونه

دلم واسه مامانم می سوخت، از وقتی صنم تصادف کرده بود ازش غافل شده بودم، بیشتر وقتم رو یا توی بیمارستان بودم یا پیش صنم، وقتایی هم که خونه بودم از توی اتاقم تکون نمی خوردم، اون بنده ی خداهم چیزی نمی گفت درکم می کرد، ولی منم باید یکم اون رو درک می کردم پسرش بودم و ازم انتظار داشت. تصمیم گرفتم از امشب یکم بیشتر براش وقت بزارم.

سامیار

یکم دیگه بیمارستان موندم و برگشتم خونه، این روزها زندگیم خیلی تکراری شده بود، تنها آرزوم این بود دوباره بتونم صدای صنم رو بشنوم. گوشیم رو آوردم و آهنگی رو که تموم این مدت شده بود همدم پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی

بین عشق دیوانه ی من چه کردی

درابریشم عادت آسوده بودم

توبا حال پروانه ی من چه کردی

داشتم گوش می کردم و زیر لب باهاش می خوندم که مامانم در اتاقم رو زد

_جانم مامان بفرمایید

_پسرم خسته نباشی کی اومدی؟

_تازه رسیدم شما داشتید نماز می خوندید نخواستم مزاحم بشم

_زنده باشی پسرم

_ممنونم

_بی زحمت دوتا بلیط هواپیما واسه من و زن عموت بگیر عزیزم

_مگه کجا می خواهید برید؟

_راستش زن عموت خیلی بی قراره، فکر کردم بیرمش مشهد زیارت شاید حالش بهتر بشه

_چشم حتماً فردا اول وقت براتون بلیط می گیرم

_دستت درد نکنه مادر

_خواهش می کنم

مامانم رفت و منم رفتم توی سایت دنبال بلیط گشتن، دوتا بلیط برای پرواز فردا ساعت هشت صبح داشتن. رفتم پایین تا به مامان بگم خوبه این ساعت

_مامان

_جونم پسر

_واسه فردا ساعت هشت دوتا بلیط هست اینا خوبه یا فردا برم از شرکت هواپیمایی بگیرم

_نه همین خوبه پسر تو رزروش کن منم برم به لاله خبر بدم

_باشه حتماً

مامان رفت بیرون و منم بلیط هارو رزرو کردم و رفتم خونه ی آقاجون باید بهش سر می زدم توی این مدت بیماری قلبیش تشدید شده بود و اگه مواظبش نباشم اتفاق بدی می افته. زنگ زدم و بتول خانم در رو باز کرد

_سلام آقاخوش اومدید

_سلام بتول خانم ممنون

_بفرمایید آقاجون توی اتاقشون هستن

_ممنونم

_آقا سامیار چایی میل دارید یا قهوه

_یه قهوه لطفاً

_چشم حتماً

در اتاق آقاجون رو زدم و وارد شدم

_سلام بر آقاجون خودم حالتون چطوره؟

_سلام پسرم خوبم تو چطوری؟

_منم خوبم ممنون

_داروهاتون رو خوردید؟

_آره عزیزم خوردم، امروز رفتی پیش صنم

_بله رفتم

_حالش چطوره

_همون جور تغییر نکرده

_ای خداخودت به نوه ام رحم کن

_آمین

تا آخر شب پیش آقاجون موندم و یکم حرف زدیم، وضعیت جسمانی‌ش رو هم چک کردم. وقتی آقاجون خوابش برد برگشتم خونه ی خودمون، چراغ اتاق مامانم روشن بود در زدم و رفتم داخل داشت چمدونش رو می بست

_زن عمو قبول کرد

_آره خیلی هم خوشحال شد

_خوبه. پس با اجازه من برم بخوابم

_برو پسرم شب خوش

_شب شما هم خوش

صبح ساعت هفت و نیم بیدار شدم و مامان و زن عمو رو رسوندم فرودگاه خودمم رفتم بیمارستان، دیگه فقط شب ها می رفتم پیش صنم. دوروز از رفتن مامان و زن عمو می گذشت تصمیم گرفته بودن تا پنجشنبه اونجا بمونن و عصر پنجشنبه برگردن. امروز صبح یه حالی عجیبی داشتم، انگار قرار بود یه خبر خوب بهم برسه کل وجودم پرشده بود از انرژی. یه دوش حسابی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس از خونه زدم بیرون، رفتم و یه دسته گل رز خوشگل گرفتم و رفتم بیمارستان پیش صنم، از دکتر زند اجازه گرفتم و رفتم توی اتاقش گل ها رو گذاشتم کنار تختش و یکم باهاش صحبت کردم. بعد از نیم ساعت از بیمارستان یازهرا زدم بیرون و به اوزان زنگ زدم بعد از دوتا بوق جواب داد

_سلام اوزان کجایی

_سلام سامیار اومدم یه جایی

_کجا بگو می خوام پیام ببینمت

_اومدم اون یتیم خونه ای که همیشه با صنم می اومدیم

_چه خوب آدرس بده منم پیام

_باشه

از اوزان آدرس گرفتم، اول رفتم بازار و یکم خوراکی گرفتم و بعد رفتم یتیم خونه، خوراکی هایی رو که گرفته بودم دادم دست مسئول اونجا تا بین بچه ها تقسیم کنه خودمم رفتم پیش اوزان که داشت با یه دختر کوچولو بازی می کرد

_سلام

_سلام خوش اومدی

_ممنون

_سلام خانم کوچولو

_سلام

_یادگار دخترم ایشون عمو سامیار هستن شوهر خاله صنم

_عمو شما شوهر خاله صنم اید؟

_آره عزیزم

_پس خاله ام کجاست دلم براش تنگ شده هرچی از عمو اوزان می پرسم می گه رفته مسافرت

_آره عموجون حق با عمو اوزان، تو فقط براش دعا کن اون زود بر می گرده می یاد پیشت

_خدایا لطفاً خاله صنم من رو زودتر برگردون پیشم

_آفرین دخترم حالا خدا حرف هات و به خاله صنم می رسونه و زود می یاد

اوزان یادگار رو فرستاد پیش بچه ها

_خیلی وقته اینجا می یاید؟

_صنم آره، ولی من چند ماهی می شه باینجا آشنا شدم

_آدم می یاد اینجا یه حالی می شه

_آره بچه های اینجا دل آدم رو کباب می کنن

_ فکر می کردم از وقتی صنم تصادف کرده نیومدی اینجا

_ برعکس از اون موقع بیشتر می یام به جای صنم می یام، نمی خوام وقتی بهوش اومد از مگله کنه که چرا به بچه ها نرسیدم

_ اوزان تو دوست خیلی خوبی هستی.

صنم خیلی خوش شانسه که دوستی مثل تو داره

_ ممنون سامیار لطف داری

حدود یه ساعت دیگه اونجا موندم و بعدش رفتیم بیمارستان، طبقه ی اول از هم جدا شدیم. همین که پام به بخش رسید پیجم کردن اورژانس، منم فوراً روپوشم رو برداشتم و رفتم. یه زن حدوداً سی ساله بود که ایست قلبی داده بود، خانوادش کل بیمارستان رو گذاشته بودن روی سرشون. به کمک دوتا پرستار دور و بر بیمار رو خلوت کردیم و من شروع کردم به ماساژ قلبی و CPR هرچقدر تلاش کردم برنگشت

_ خانم پرستار لطفاً هرچه زودتر دستگاه شوک رو بیارید

_ چشم دکتر

پرستار رفت و خیلی سریع با دستگاه شوک برگشت

_تنظیم کن روی صد و پنجاه

_تنظیم شد

شوک دادم ولی برگشت

_بر نمی گرده روی سیصد تنظیم کن

_دکتر خیلی زیاده

_چاره ای نیست آخرین امیدمونه

_تنظیم شد

شوک دادم یه بار، دوبار، سه بار، ولی انگار مریض تموم کرده بود، تا خواستم بگم دستگاه رو باز کنن و براش کد پیج کنن ضربان قلبش برگشت، باورم نمی شد مثل یه معجزه بود، همین که برگشت ازش نوار قلب و اِکو گرفتم لخته ی خون توی رگ های قلبش وجود داشت و اگه فوراً عملش نمی کردم ممکن بود دوباره ایست قلبی بده

_خانم پرستار لطفاً فوراً مریض رو برای آنژیوگرافی و بالن آماده کنید

_چشم دکتر

مریض رو به پرستارها سپردم و خودمم رفتم تا آماده بشم، بیست دقیقه طول نکشید که مریض و تنکسین اتاق عمل همه آماده بودن. اول آنژیوگرافی رو انجام دادم و بعدش هم بالن چون می

خواستم خیالم از بابت آزاد شدن رگ‌ها راحت بشه، عمل حدود دوساعت طول کشید و بعد از اون بیمار رو به CCU منتقل کردم. بجز اون عمل کل روز کار خاصی نداشتم، شب هم چون خسته بودم زود خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، اصلاً نگاه نکردم ببینم کیه با صدای خواب آلود جواب دادم

_بفرمایید

_سلام آقا سامیار دکتر زدم

وقتی گفت دکتر زند خواب از سرم پرید مثل فتر از جا پریدم

_چی شده اتفاقی افتاده؟

_نه یه خبر خوب براتون دارم معجزه شده صنم بهوش اومده

_چی دارید می‌گید

_باورکنید الان بهوش اومد، منم فوراً به شما خبر دادم

_الان می‌یام بیمارستان

خدایا شکرت باورم نمی‌شد، اول به اوزان زنگ زدم شکه شده بود و از خوشحالی گریه می‌کرد، بعدش به مامان و زن عمو زنگ زدم اونا هم از خوشحالی جیغ می‌کشیدن، گفتن بلیط می‌گیرن و خیلی زود

برمی گردن. مثل دیوونه ها شده بودم فقط می خندیدم به همه خبر دادم آرمان و سارا و آقا جون هم خودشون رو حاضر کردن و با من اومدن بیمارستان، وقتی رسیدیم اوزان اونجا بود

_سلام

_سلام اومدید

_آره صنم کجاست چطوره؟

_خوبه دکتر زند داره ازش سوال می پرسه ببینه حافظه اش سر جاشه یانه

چند دقیقه منتظر موندیم تا دکتر زند اومد بیرون روی لب هاش لبخند بود

_دکتر چی شد؟

_خوشبختانه حافظه اش رو از دست نداده و همه چیز رو خیلی خوب به خاطر داره

_خدایاشکرت

_چند دقیقه دیگه به بخش منتقلش می کنیم بعد می تونید برید ببینیدش

_ممنون دکتر

حدود نیم ساعت بعدصنم رو به بخش منتقل کردن، همه دورش رو گرفته بودیم، از خوشحالی گریه می کردیم. خودش فکر می کردچند ساعت بیهوش بوده، ولی وقتی بهش گفتیم شیش ماه توی کما

بوده شکه شد پ؛ چون مدت زیادی بیهوش بود توی حرف زدن یکم مشکل داشت، ولی خداروشکر که بیهوش اومده بود. سه روز دیگه هم توی بیمارستان موند، توی این مدت مامان و زن عمو هم برگشتن. بعد از سه روز صنم رو به خونه برگردوندیم، هیچ کدوم باورمون نمی شد که بالاخره این روزهای تلخ گذشتن و صنم دوباره به جمع ما برگشته. خودش هم وقتی برگشت باغ و دید همه جا سرسبز کلی گریه کرد. باورش نمی شد شیش ماه از عمرش رو مثل یه مرده روی یه تخت افتاده باشه. بعد از گذشت یه مدت طولانی بالاخره خنده و شادی به خانواده ی ما برگشته بود. زن عمو به مناسبت سلامتی صنم سفره ی نذری پهن کرده بود، برای همه ی یتیم خونه ها و خونه ی سالمندان تهران غذا فرستاد؛ توی خونه هم همه ی همسایه ها و فامیل رو دعوت کرده بود. انگار غم و غصه از خونه ی آریا مهرها رفته بود و به جاش خوشی و شادی اومده بود.

صنم

وقتی بیهوش اومدم، از چیز هایی که برام تعریف کردن نزدیک بود سخته کنم، باورش برام سخت بود که من شیش ماه از زندگیم رو توی کما بودم. از وقتی بیهوش اومدم یکم مشکل داشتم، هم توی حرف زدن، هم توی راه رفتن اما، هر روز خدارو شکر می کردم که به من زندگی دوباره داده تا بتونم دوباره توی جمع خانواده ام باشم. تا یه مدت به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود و همین طور بیهوشی طولانی مدت نمی تونستم خوب تمرکز کنم اما، به مرور زمان بهتر می شدم. با نگاه کردن به چهره ی اعضای خانواده ام می دیدم که هر کدوم چقدر شکسته شدن و چه رنج هایی رو تحمل کردن که من باعثش بودم. تصمیم گرفتم که شادی و خوشحالی رو به اعضای خانواده ام برگردونم اما، قبلش یه کاری داشتم که باید انجام می دادم و اون چیزی نبود جز اینکه آزاد کردن کسی که به من زده بود. سامیار گفت: دوماه بعد از رفتن من به کما دستگیرش کردن و الان توی زندان بود. من این کار رو فقط به صدقه ی خوب شدنم انجام می دادم، چون وقتی بهم گفتن اون مرد در حالت مستی بهم زده خیلی عصبانی شدم؛ چون همچین آدم هایی به خاطر خوش گذرونی خودشون باعث نابود شدن

زندگی انسان های دیگه می شدن. من خوش شانس بودم که زنده موندم اما، شاید دیگران اینقدر خوش شانس نباشن. در هر صورت من نمی خواستم اون مرد توی زندان بمونه، به همین خاطر چند روز بعد از ترخیص شدنم از بیمارستان، همراه مامان و سامیار رفتیم دادگاه و بعد از تعهد گرفتن از اون شخص آزادش کردیم. کار دیگه ای که می خواستم بکنم این بود که عروسی اوزان رو راه بندازم. اوزان با عقب انداختن عروسیش به خاطر من، یه بار دیگه ثابت کرد که توی هر شرایطی پشتمه و تنهام نمی ذاره. بعد از هماهنگ کردن با اوزان، تصمیم گرفتیم شب بریم خونه ی عمه تا ازشون اجازه ی عروسی رو بگیریم. شب حدود هفت من و آقا جون، اوزان و خاله پریهان رفتیم خونه ی عمه. وقتی رسیدیم زیاد تحویلمون نگرفتن اما، وقتی گفتیم اومدیم قول و قرار عروسی رو بذاریم اخلاقیون عوض شد. بعد از کلی تاریخ گفتن بالاخره تصمیم گرفتن یه ماه دیگه مراسم عروسی رو برگزار کنن. تا ساعت یازده اونجا موندیم و بعدش برگشتیم خونه. فردای همون شب زن عمو و سامیار و البته آقا جون اومدن خونه ی ما. بعد از خوش آمد گویی آقا جون رفت سر اصل مطلب

_لاله دخترم از برکت خدا صنم حالش خوب شده و الان بین ماست

_درسته آقا جون

_دخترم، اگه اجازه بدی تاریخ عروسی این دوتا جوون رو مشخص کنیم که این جوون ها برن سر خونه زندگیشون

_من که حرفی ندارم، مبارکه

_خب دخترم، من تصمیم گرفتم مراسم عروسی این دوتارو، رور عروسی میترا و اوزان برگزار کنیم توی همین باغ

_من که حرفی ندارم، چی بهتر از اینکه روز عروسیم با بهترین و عزیزترین دوستم یکی باشه

_پس مبارکه

شب وقتی همه رفتن، خبر رو به اوزان دادم، خیلی خوشحال شد. از روز بعدش، چهار نفری افتادیم دنبال کارهای عروسی و خرید جهاز و لباس عروس و ... البته من لباس عروس داشتم و دیگه لازم نبود سفارش بدم اما، میترا یه لباس عروسِ نباتی رنگ دکلمه سفارش داد. روی سینه ی لباسش سنگ های کوچیک و خوشگلی کار شده بود و روی کمرش هم یه روبان طلایی بود که از پشت به شکل یه پاپیون بسته شده بود، دامن لباسش هم پف خیلی زیادی داشت و از جنس توربود. برخلاف لباس میترا لباس من خیلی ساده تر بود و البته شیک تر. لباس عروس من سفید رنگ بود و آستین سه ربع داشت که دور بازوهاش مروارید دوزی شده بود، روی سینه لباس هم مثل دوربازوهاش مروارید دوخته شده بود، دامنش هم از جنس حریر بود و پف خیلی کمی داشت و حاشیه ی دامن هم مروارید کار شده بود. من از لباس های باز اصلاً خوشم نمی اومد حتی اگه اون لباس، لباس عروس بوداما، میترا برعکس من عاشق لباس های باز بود، هرچند اوزان کم تا بیش این اخلاقی رو عوض کرده بود اما، کامل ترکش نداده بود.

یک ماه بعد

صبح زود بیدار شدم و آماده شدم برم آرایشگاه. سارا به خاطر بارداریش گفت که نمی تونه باهام بیاد، چون می گفت لوازم آرایش برای بچه اش ضرر داره، میترا هم آرایشگاه من رو نپسندید، می گفت سطحش پایینه و به کلاش نمی خوره واسه همین رفت یه آرایشگاه دیگه، در نتیجه خودم تنها رفتم آرایشگاه. وقتی رسیدم، آرایشگر من رو برد اتاقی که مخصوص عروس بود و کارش رو شروع کرد، البته قبلاً آینه ها رو پوشونده بودن تا من نتونم خودم رو ببینم. قبل از اینکه کارش رو شروع کنه بهش گفتم زیاد آرایش غلیظ روم پیاده نکنه و اونم قبول کرد. نمی دونم چقدر گذشته بودم فقط می دونم از بس موهای نازنینم رو کشیده بود، دلم می خواست جیغ بکشم. بالاخره ولم کرد و کمکم کرد تا لباسم

رو بپوشم و بعد روی آینه هارو باز کرد. وقتی خودم رو دیدم شکه شدم، آرایشم ساده بود و درعین حال شیک، تنها قسمت غلیظ آرایشم، رژلب قرمزی بود که روی لب هام کشیده بودن که خیلی به صورتم می اومد. موهام روهم شنیون کرده بود و تور لباس عروسم رو بهشون وصل کرده بودن. شده بودم مثل عروس های خارجی ساده و خوشگل. ساعت دوازده بود که سامیار اومد دنبالم، منم خیلی خانمانه از آرایشگاه رفتم بیرون. سامیار خیلی جذاب شده بود، کت و شلوار مشکی خوش دوخت و پیراهن سفید خیلی جذابش کرده بود و من ته دلم همش قربون، صدقه اش می رفتم. بعد از اینکه فیلم بردار کلی اذیتمون کرد و به تعبیری دهنمون رو آسفالت کرد سوار ماشین شدیم و رفتیم آتلیه. اونجاهم کلی معطل شدیم از بس عکاس بهمون ژست های عجیب غریب و بعضاً منفی هجده می داد. بالاخره بعد سه_چهار ساعت علافی وقتش رسید برگردیم باغ، برگشتن ما به باغ همزمان بود با رسیدن اوزان و میترا. اول نگاه میترا رو نشناختم، آرایشش خیلی غلیظ بود و موهای رنگ شده اش هم شده بود قوز بالای قوزاما، درکل خوشگل شده بود اما، اوزان خیلی جذاب شده بود، اون هم مثل سامیار کت و شلوار مشکی پوشیده بود با این تفاوت که پیراهن اوزان نباتی بود و شک نداشتم دسته گل میتورا جون بودتا باهم ست باشن. بعد از اینکه به همه ی مهمون ها سلام دادیم، چهار نفری رفتیم و توی جایگاه عروس و داماد که خیلی خوشگل با گل های قشنگ تزئین شده بود نشستیم. جشن خیلی باشکوه و عالی بود و همه ی مهمون ها و همین طور خودمون خیلی لذت بردیم. تا آخر شب رقصیدیم و خوش گذروندیم، رقص های دونفره مون دیگه بماند. ساعت دوازده بالاخره مهمون ها رفتن و میترا و اوزان هم بعداز خداحافظی رفتن تا زندگی جدیدشون رو شروع کنن. بعد از رفتن اون ها آقاجون، همون نصیحت هایی که سر عروسی آرمان و سارا به اونا گفت، برای ما هم تکرار کرد و بعد از دعای خیر ما رو راهی خونه ی زن عمو کردن. بعد از اون وارد اتاق سامیار که از امشب اتاق مشترکمون بود شدیم. سامیار اومد و آروم یه بوسه روی پیشونیم نشوند

_ماه من، به زندگیم و به دنیام خوش اومدی

و بعد من رو در آغوش کشید، منم سرم رو روی سینه ی ستبر و مردونه اش گذاشتم، سینه ای که بعد از این پناه امن زندگیم بود و این گونه زندگی مشترک ما شروع شد.

به پایان آمد این دفتر

حکایت هم چنان باقیست

با تشکر از **shadi_A** عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام رمان : صنم

نویسنده : **shadi_A** عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>